دیوان

ظهیرالدین فاریابی

بسعی و اهتمام

حاجی شیخ احمد شیرازی

دیوان ظهیرالدین فاریابی

چاپ دوم

آبان ماه ۱۳۶۱

تیراژ ۲۰۰۰ نسخه

چاپ نورتکس

دیوان ظهیر فاریابی | در کعبه بدزد اگر بیابی

هو الله تعالی شأنه

دیوان معارف بنیان حکیم خبیر و علیم نحریر
صدر الحکما و بدر الشعرا واقف رموز معرفت
و دقایق مفتاح کنوز حکمت و حقایق افصح
الفصحاء المتقدمین و ابلغ البلغاء المتأخرین
فخر المتکلمین مولانا حکیم ظهیر الدین فاریابی
قدس سره

بسعی و اهتمام و مباشرت و تصحیح
در انجام طبع این نسخهٔ مرغوبه
نموده اقل الراجین الی الطاف
الالهیه و العوارف الخفیه
حاجی شیخ احمد شیرازی
رفع الله عنه العیوب
و المخازی

تمیز را ز بعد تأمل درین دو طور — هیچ احتیاج نیست بدین شرح و دری
هر منتهی که بهند ترجیح مینهند — بر گفتهٔ ظهیر سخنهای انوری
مانند بدان گروه که نشناختند باز — اعجاز پاک موسوی از سحر سامری
کین معجز است و آن سحر و این نور و آن چراغ — این ماه و آن ستاره و این حور و آن پری

وهم مجد الدین فرماید

جمعی ز اهل خطهٔ دانش که برده اند — ز ارباب فضل و فطنت گوی سخنوری
کردند بحث در سخن منشیان نظم — تا خود که سفته بدرر دری و دری
در انوری مناظره شان رفت و در ظهیر — تا مر کراست پایه برتر ز شاعری
از آب فاریاب یکی عرضه داد در — وز خاک خاوران دگری شاه خاوری
تفضیل مینهاد یکی پیش بر ستیر — ترجیح مینهاد یکی حور بر پری
انصاف چون نیافت گروه از دگر گروه — من بنده را گزید نظرشان بداوری
بر من پیچ مبت نهادند تهمتی — کازا نهفت عضو رهینم بچاکری
محضر نوشته شد چو من و آعی آمد آیت — استغنی از و سر ز سر تنک محضری
در کان طبع این چو بکشم گران اگر — در بحر شعر آن چو نمودم شناوری
شعر یکی بر آمده چون در شاهوار — نظم دگر بر آمده چون زر جعفری
شعر ظهیر اگرچه بر آمد ز جنس نظم — با طرز او کسی نزند لاف همسری
بدری که طالع آمد از آن نظم کی فتد — با آفتاب گفتهٔ او در برابری
بر اوج مشتری نرسد تیر نظم او — خاصه که ثنا گری و مدح گستری
طعم رطب اگرچه لذیذ است و خوش مذاق — کی به بود بخاصیت از قند عسکری

کی همچو آفتاب بود در فروغ ماه ‌ ‌ ‌ کی همچو حور باشد در نیکویی پری

بیدار چه سبزه و غنچه و لطف است در بهار ‌ ‌ ‌ کی در چمن بجلوه کند بید عرعری

هرچند لاله صحن چمن را دهد فروغ ‌ ‌ ‌ پهلو کجا زند بسمن با گل طری

گرچه طباع مختلف و نوع بشر است ‌ ‌ ‌ وانواع را طباع پراکنده مشتری

اینست اعتقاد رهی در عذب گوی ‌ ‌ ‌ گر تو مقلد نظر مجد همگری

این خنک جان نثار سر خاک مرد و باد ‌ ‌ ‌ کاشعار شان چو آب وان آمد ازری

زاد این نتیجه بنشیب از آخر رجب ‌ ‌ ‌ در خا و عین و دال ز هجر پیمبری

شرحی است که حاوی فنون درایت میرزا رضا قلی خان هدایت در مجمع الفصحا گفته وهو ظهیر الدین طاهر بن محمد از فضلا و شعرای مشهور است در شاعری شیرین کلام و نازک خیال بوده مداح اتابک نصرة الدین ابو بکر بن محمد و قزل ارسلان و طغانشاه ثانیست و اردشیر بن حسن باوندی مازندرانی و معاصر جمال الدین اصفهانی و مجیر الدین بیلقانی و خاقانی شیروانی و وفاتش در سنه ۵۹۸ در سرخاب تبریز که بمقبرة الشعرا نامیده شده مدفون است دیوانش مکرر دیده شده است اگرچه شاعری بلیغ و معروف است ولی این بیت را که در تمجید دیوان او در ضمن حالش نویسد
دیوان ظهیر فاریابی ‌ ‌ در کعبه بدزد اگر بیابی ‌ ‌ قطعه ایست از متأخرین که در هجو ملا جامی گفته

ای باد صبا بگو بجامی ‌ ‌ ‌ آن دزد سخنوران نامی

بردی اشعار کهنه و نو ‌ ‌ ‌ از سعدی و انوری و خسرو

اکنون که سر حجاز داری ‌ ‌ ‌ وآهنگ حجاز ساز داری

دیوان ظهیر فاریابی ‌ ‌ ‌ در کعبه بدزد اگر بیابی

بر طبع لطیف سخن‌شناسان عصر که جوهریان عقود رشتهٔ نظم و نثرند مخفی نیست
که مراتب فضل و فنون و بدایع حضرت استاد الاساتید مولانا حکیم ظهیر الدین
فاریابی رحمة الله علیه واضح و لایح و مستغنی از وصف واصف و مدح مادح است
که در علوم و فضایل سرآمد اهل زمان و در مرتبهٔ فصاحت شیرین‌زبان و بی‌شبهه
بدین عذوبت نطق و سلاست بیان و قدرت طبع و طلاقت لسان از متأخرین
و متقدمین نیامده اگرچه اساتید این فن کل یحبه بر کدام در شرف و کمال مستغنی
التعریف اند و از حیثیت سخنوری در حیطهٔ حکم واحد و اما در مرتبهٔ استعداد
بحکم فضلنا بعضهم علی بعض درجات هر یک را مرتبه و منزلتی معلوم است و لی اکثر
بر آنند که لطیف‌سخنی و حسن طبع از ملاحت سخن و حلاوت بیان از صنایع
شعریه و بدایع علمیه و کلمات فصیحه و نکات صریحه مخصوص آن بزرگوار است
فصاحت اشعار دیوانش گواه حال و مترنم باین مقال است

سخن را طبع پاک من گواه است | چو بر اعجاز مریم نخل خرما
نتیجه دختر طبعم چو عیسی | که بر پاکی مادر هست گویا

و این کتاب مستطاب که هر سطرش مجموعهٔ آداب و هر شطرش منصوبهٔ اولوا الالباب است
نسخهٔ آن نایاب و چون دُرّ یتیم در زوایا در حجاب نقاب مستور و این گوهر ثمین چون
گنج نهان و چون دُر در صدف نهان بود و پیوسته مرجع نظر فصحا و شعرا و مطمح
خاطر فضلا و حکما بوده ولی دُرّ یتیم را همه کس مشتری بود و این گوهر گرانبها
رایگان بچنگ نمی‌آمد اینک از پس پردهٔ غیب بطالبان عرض جمال
می‌نماید و بمشتاقان نوید وصال میدهد

از

این بنده از جملهٔ نیش عاری بیدار حیرت ساری موسی انصاری پس از چند سال
که طالب و پی جو بودم بحکم من طلب شیئاً و جدّ وجد محض بتقدیم تعالیم معارف
همت گماشته در جمع اشعار و تألیف این درّ شاهوار از بعضی اوراق متفرقه
که ناقص و بدخط و مغلوط و مخدوش و غیر مرتب بود و از نسخ قدیم با کثرت اغلاط
از کتابخانهای عتیق بدست آورده که استنساخ آن خالی از مشقت نبود
بلکه کمال صعوبت را هم داشت بنهایت دقت و کمال مشقت بدون آنکه در کلمات
انتخاب تحریف و تصرفی شود در مدت و یسال بجمع و ترتیب و تصحیح و مقابله
و نمره آن اقدام نمود تا آنکه بیاری خدا و مدد صحیحاً تماما بترتیب حروف هجی مرتب
و مدون شد و در کمال صحت و اعتبار بر نیکوتر وجهی که مطبوع طباع ادبات
بحلیهٔ طبع ساید از آنجائیکه خطوط آن نسخ بسیار کهنه و بدخط بود و بزحمت زیاد
خوانده و نوشته شد چنانچه سهو و خطائی افتد مسلم است نقصان نویسنده
نیست و نه جای ایراد گوینده

بحمد الله بنهایت افتخار فایز بانجام این خدمت و نایل باین سعادت شد امید که دانشمندان
خبیر و ناقدان بصیر و سخن سنجان و اهل خبرت و مطالعه کنندگان محترم زحمات
رهی المنظور و خدماتم را مغتنم فرمایند چه هر کس نسخه های قدیم را دیده باشد آنگاه بنظر دقت
نگرد خود انصاف دهد و اگر اغلاط و خطائی که از قلم خاطی بی بضاعت از سهو کلمه و نقطه
ملاحظه فرمایند باخلاق کریمانه خورده نگیرند و بعادات سجیه نظر از معایب آن
بپوشند و در افشای جرائم نکوشند

مخفی نماند که در بعضی از قصاید قدیم شمس تخلص مفخر نموده از سیاق شعر معلوم میشود

هو تعالی شانه العزیز

۱۸۴

من قصائده علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای لقای تو لطف عالم جان را / وی لقای تو فخر ملک جهان را

لطف تو تیره آب روح صفت را / خلق تو سرمایه باد مشک فشان را

جود تو پر سیم کرده موسم دی را / دست تو در زر گرفته فصل خزان را

در طلب آستان قدر تو تقدیر / پی زده جا بسوی پس تیرمای کمان را

ناصر دین ای مکان لطف که ایزد / رونق و زیب از تو داد کون و مکان را

خسرو شرعی اصل و نسب پاکت / تاج شده صد هزار قیصر و خان را

صوت ز نعت تو بلبلان چمن را / قوت ز وصف تو طوطیان بیان را

ذکر تو سرعت فزای تیر سخن را / مدح تو جوهر نمای تیغ زبان را

رغبت مدح تو کی عجب که ز ارحام / در سخن آرد جنین بسته دهان را

در شب و روز آشیان مرغ سخاوت / طفل جود تو بیخ شاخ بنان را

کان یکی سنگ چند لاف کرم زد / گرد مگر پر شکسته دست تو کان را

تا که نشد خدمت تو فرض بر اشیا / از کمر آگه نبود میان را

از گِرِ دیوار او ز غایت رفعت | غیرت او در شکست کاهکشان را
مایهٔ اقبال عالمی تو که اسباب | مهر تو و کین تست سود و زیان را
داده همه صفدران لشکر گردون | آب ز چشم مخالف تو سنان را
تیر بلا را نشانه گشت حسودت | زانکه بقامت نشانه گشت کمان را
حیله روبه چه سود با تو عدو را | سهم تو چون نرم کرد شیر ژیان را
تو علی و عدوت فتنه بعالم | گو بکش آن ذو الفقار فتنه نشان را
بر سر عالم خطیب منبر گردون | خطبه بنام تو کرد ملک امان را
آنکه بانصاف در ولایت عدلت | بره حمایت کند ز گرگ شبان را
تا گذرانی تو خلق را که زبس لطف | ساکنی از تست عالم گذران را
لفظ تو آمیت چون روان ازین روی | خلق همه طالبند آب روان را
کوثر و تسنیم سرچشمه است ازین نوع | لفظ تو باشد بروز حشر جنان را
بخت تو شد عاشق جمال تو ازآنی | چاره نباشد ز عشق خاصه جوان را
بخت تو با داقرین جاه تو چندانک | مایه شود عمر صد هزار قران را
فخر تو پیوسته از برادر و اکناه | فخر ز هر دو همه زمین و زمان را
دهر هواخواه باد خدمت این را | چرخ ثناگوی باد منصب آن را
هر دو بیکجای است بوده چو جوزا | تا که بود گنجه روی عمل کمر طارا

در شرح حال فرماید

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را | مگر بحیله ببینم جمال سلمی را

بلی چو بشکند از هجر اقربا را دل   بسی خطر نبود نیز عهد قربی را

مرا زمانه بعهدی که طعنه میزد نفس   هزار بار بهر بیت شعر شعری را

مزاج کودکی از روی خاصیت بمذاق   هنوز طعم شکر مینهاد کسنی را

زخانمان بطریقی جدا فکند که چشم   در آن بماند بحیرت سپهر اعلی را

زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید   اگر چه وعده معین شداست حبلی را

ز روزگار بدین گونه گشته ام خرسند   وداع کرده بکلی دیار و وادی را

ولیکن از سر سیری بود اگر قومی   بتره بار فروشند من و سلوی را

بر آن عزیمتم اکنون که اختیار کنم   هم از طریق ضرورت صلاح و تقوی را

رضا دهم بحوادث که بی مشقت و رنج   ز جای نتوان واشت قدس و رضوی را

برای تحفه نظارگان بیاراییم   بحلهای عبارت عروس معنی را

اگر بدعوی دیگر برون نیامده ام   نگاه داشته باشم طریق اولی را

چرا بشعر مجرد مفاخرت نکنم   ز شاعری چه بد آمد جریر و اعشی را

سودا

نه در حساب زن آمد نه در جریده مرد   اگر چه هر دو صفت حاصلست خنثی را

اگر مرا ز هنر نیست راحتی چه عجب   ز رنگ خویش نباشد نصیب حنی را

سخن چه عرضه کنم با جماعتی که زجهل   ز بانگ خر نشناسند نطق عیسی را

اگر چه طایفه پیش من در این دعوی   بنشنیند برون میزند ایی را

ولیکن اینهمه چندان بود که بگشایم   بدست نطق سر حقه‌های انشی را

بر آستانه صدر زمانه افشانم   جواهر سخن خویش صدق دعوی را

خلاصه نطق سعد مخلص الدین آنک   سعادت از نظر اوست دین و دنیی را

قدس و رضوی دو کوه است

وجود او که جهان را در ابتدای ظهور / بجای نور بصر بود چشم اعمی را
چنان بنای تعدی خراب کرد برفق / که منقطع شده ازوی اساس عدوی را
لطافت نفس طبع تو نوشدارو داد / برای تربیت روح زهر افعی را
اگر صلابت او بانگ بر فلک نزند / بجا بقی دهد اقرار لات و عزی را
کمال ذات شریفش ز شرح مستغنی است / بماهتاب چه حاجت شب تجلی را
زهی بتجربت ایام پی برون برده / بعنف و لطف تو اسباب خوف و بشری را
بدست خویش قلم درکشید مقبل عقل / بیک اشارت رایت هزار فتوی را
اگر بماند رازی نهفته در گردون / اشارت تو معین شد است انهی را
حدیث جود ترا در زبان گرفته فلک / چنانکه قصهٔ مجنون و ذکر لیلی را
هزار بار بدیوان رزق رو کرده / جهان بمهر نشانت برات اجری را
اگر عنایت و لطف تو منتی نه ازوست / نعیم نامتناهی ریاض عقبی را
عجب نبودی اگر تند باد هیبت تو / ز بیخ و بار بکندی درخت طوبی را
بزرگوارا من بنده چون ز قوت طبع / برم ز مدح تو بالا اساس املی را
بخاک پای تو کان ساحری کنم در شعر / که پشت پای زند معجزات عیسی را
مرا بپرور و در کسب نام باقی کوش / که این ذخیره بماندست معن و یحیی را
جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز / خراب می‌نکند بارگاه کسری را
همیشه تا ز ره بحث بر عقول و نفوس / تقدمی نبود صورت و هیولی را
ترا شرائط تقدیم حسب باد چنان / که ابتدا تو باشد عقول اولی را
مرا صحیفهٔ دیوان ز مدحت تو / چنانکه طعنه زند کارگاه مانی را

دوش چو خسرو کرد بیک با وضح ما — گفت مپیمای پیش صحن هوا را
روسوی چرخ بلند با طلب کن — حضرت دستور آفتاب عطا را
روح کرم صدر دین که از پی او دهر — کرد مرکب بهانه عقل و ذکا را
بحر ضمیری که چشمه سار بیان ساخت — خاطر آتش مزاج آب صفا را
چرخ جنابی که راز دار قضا کرد — خامه کیوان جبین زهره نوا را
کاتب گردون ز شرم معجز کلکش — در کف موسی شکسته دید عصا را
خامه چنبر نهادش از پی فرمان — هر نفسی بر گرفته اهل هوا را
حادثه بی نور رای ظلمت خطش — داغ نهد جبهه صباح و مسا را
تازه کند ابر درفشان کف او — هر نفس از فیض خویش وی جا را
از مدد رای او شهنشه گردون — کرد مسلم سپهر ملک ضیا را
پیش عنان دوتای او زمه عید — غاشیه بر دوش من سپهر دوتا را
ای ز سر خلق خلق عطر فروشت — خوانده یکی خاک تیره باد صبا را
سرزنش خط مشک‌بوی تو چون دود — بر سر آتش نشانده مشک ختا را
هفت فلک با کف تو گفته که ای خیر — چند بری آبروی چشمه ما را
یافته مرغ نعم سرای زبانت — زار زدی خود بشنید دیده لالا را
بر سر بازار اهتمام تو تقدیر — رنگ دهد هر نفس لباس بقا را
بر لب دریای انتقام تو گردون — آب دهد هر زمان سنان فنا را
بر در سلطان کبریای تو هر روز — عرض دهد آسمان سپاه قضا را

گرمی بازار دولت تو کند محو سر ❊ از رونق و زور کار فصل شتا را

بی مدد مشعلهٔ کف تو نبیند ❊ دیدهٔ امید نوعروس سخا را

آینهٔ روشن ضمیر تو هرگز ❊ ره ندهد سوی خویش زنگ خطا را

زیر سپهر زمردین گهردار ❊ کیست که چون بنده سفته دُرّ ثنا را

تا بابد هیچ بازگشت مبادا ❊ جز بجناب تو بخت تازه لقا را

پایهٔ قدرت چنان رفیع که هردم ❊ غصه فزاید نشانه گاه دعا را

من بدایع اشعاره

نظام حال پدید است دین و دنیی را ❊ هزار شکر کنم لطف حق تعالی را

هر آرزوی که اندر دل امید آمد ❊ بفضل خویش برآورد آن تمنی را

ز چشم بد درین عهد هیچ حال تباه ❊ نه گوش می‌شنود هیچ شک و شکوی را

نوای معدلت خسرو جهان هر صبح ❊ بگوش چرخ رساند صدای بشری را

خدایگان سلاطین جلال دنیی و دین ❊ که برد از بر افلاک کوی دعوی را

شهنشهی که بر افلاک او مقرر داشت ❊ قضا ز بدو ازل دار ملک دنیی را

بصدمت از سر رمحش در آسمان آمد ❊ سنانش تیر دار روی چرخ شعری را

سپاه خصمش اگر کوه آهنست چه باک ❊ چو برق خنجر او لمعه زد تجلی را

چو دست بازنمود از نیام تهور خویش ❊ زمانه در کف مریخ بست خنی را

نموده است در احیای ملک و دین عدلش ❊ هر آنچه مایهٔ اعجاز بوده عیسی را

ز تیغ او نرسد خصم را امان که رواست ❊ زمرد ار ندهد نور چشم افعی را

ز دور نصرت و فتحش که عید مملکت است ❊ ذخیره‌های فلک ماند فطر و اضحی را

حساب ثابت دیوان جود میدهد مه — بکاینات سپارنده بود اجری را

نهان بآب رخ چو گوید تو یی گدای کفش — بلند میکند آواز رعد آری را

نهاد اساس یکی بارگاه ملت و ملک — که قبله ایست در آفاق چرخ اعلی را

چو در خیال مهندس گذشت درگاهش — شکست طنطنه در حال طاق کسری را

برای سقف فلک رفعتش ز روضه قدس — عجب مدار که آرند شاخ طوبی را

خرد چو کرد در اجرای چار ارکانش — حقیر یافت بنسبت هزار ضوی را

بنقشبندی معماریش چه شرح دهم — نیازمندی فرهاد و شوق مانی را

بقدر بگذرد از چرخ ورنه طارمی — یکی ستاره کند اختیار سکنی را

مدرسی بدو نیست یافت حلقه چرخ — رود بصفه عالیش درس فتوی را

زبان ملک چو بر خواند خطبه دولت — زبان شرع در آرد بنطق املی را

ادای درس کند مشتری بکنج صفه — بدیگری بنشیند عطارد انشی را

میان صحن این خلد میتوان گفتن — نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را

بزیر چرخ خا کرده اندراست جنان — بزیر لفظ نکه داشتند معنی را

بمیل زر کندش خاک در دو دیده تمکن — کند علاج چو خورشید چشم اعمی را

چو ملک سر و جهان آن اوست گنج دنیا — نخست کعبه دولت بهشت ماوی را

ز بی عنایت یزدان که با جبین عظمت — شعار سلطنت خویش ساخت تقوی را

ز لطف حق اثری بس بود که یک پرتو — ز طور عاشق دیدار کرد موسی را

دکانش از ره تادیب عقل باز دهد — کند حقایق افادت عقول اولی را

بهر آن دقیقه که ادراک عقل بسته — ضمیر او متعین شد است انهی را

در مقام رهبری ادای تهنیتی   بسوخت نایره شوق جان اعشی را
ز تخت و سلطنت و حکم باد برخوردار   که جز دعاش مدام طریق اولی را

من نتایج افکاره

دولت خوش طلعت گشاده جبین را   مژده رسان من وزیر مهر تحسین را
خواجه کان ثروت محیط سماحت   کاب خور از یافت در ثمین را
آنکه ز رهبر امور مصلحت ملک   کرده مدار صواب رای رزین را
وانکه پسر ورد داده کرم حق   بهره از او بیش صدر مسند دین را
رایش فتح طاب چشمه جاهش   یافته نایاب فتنه جبل متین را
مطرب گردون شترم نغمه کلکش   پرده کنان دیده گوش صوت حزین را
گنبد گیتی بنفش از گرد کارش   کحل لقا ساخت چشم روح مبین را
پرده در آمد فرا از قصر جلالش   باره این سپا نخورد و چشم حسین را
طره گر آمد حضیض کوه شتابش   وقفه این رخش خورده کوه کلین را
طایر کلکش چو پر مشک فشاند   یافت نگاه طره اغ گوشه نشین را
آن راد ربشر که گاه کتابت   کرد ز خامه نثار تار گسستین را
گرد برآرد ز خامه ان زمانه   آن نفسی کاب داد خنجر کین را
دوش بگردون رشید کلک گفت   تا چکند هفت ترک پر زحلین را
ای عجب از بس شکم رسی خصمش   پرده در روز و شب زمانه جبین را
ای که سواد شب کمان تو هر دم   غصه فتراند بیاض و رقیقن را
از پی مفتاح گنجخانه معنی   کلک تو دندانه ساخته تسرین را

آب ببرده بساط حلم تو صد ره
مفرش کم مایه‌تر ز گرد زمین را

زهره که خاتون سیم عارض حر جنت
تافته از خاک درگه تو جبین را

شام که شبرنگ مشکفام جهانست
داشته با داغ طاعت تو سرین را

آنکه سلطان چار بالش سبع است
نایب لطف تو کرده یار معین را

عقل که جمشید پنج نوبت حس است
خادم لفظ تو گفته سحر مبین را

دهر که راعی گوسفند فلک اوست
مش تو مردم کشید غث و سمین را

غث و سمین
لاغر و فربه

رشک ببرده بعون قوت مدحت
لفظ نکت زای همش در ثمین را

روز نشاط تو تمیز مجلس گردون
ساخت کمین لهوخانه خلد برین را

در کف تو سر فکنده همین خجالت
کلک قضا جمله زمان و زمین را

کلک تو با ضعف خویش کس نشمارد
رستم دستان نمای حمله گزین را

ماه صیام از هلال تافته هر سال
داغ فنا می‌نهد حسود لعین را

قطع سخن کی کنم که در ره گفتار
منزل آخر شمرد ناطقه این را

ما در عقل خطاب کای نازل در
زیر گلیم عدم نهان فترین را

روی ممالک نقش خامه چنان ساز
کآب نماند نگارخانه چین را

فی المدیحه

ستاره سجده کند طلعت منیر ترا
زمانه بوسه دهد پایه سریر ترا

موافقست قضا بخت کامکار ترا
مسخر است قدر تیغ شیرگیر ترا

خدایگان جهان بی‌نظیر چون تو شود
که آفرید خدای جهان نظیر ترا

نصیر تست خدا و تویی مؤید و منصور
قضا همیشه بنصرت بود نصیر ترا

ظهیر

ضمیر و فکرت توست در مصالح ملک
بعقل وصف کنم فکرت و ضمیر ترا

ز عدل تو نگذرد زمانه راه گریز
بروح وصف کنم عدل ناگزیر ترا

ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک
همی سجود کند طلعت منیر ترا

چو آمدی تو خداوند میهمان و بزرگ
سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا

بروزگار تو برنا و پیر شد دلشاد
که هست دولت برنا وزیر پیر ترا

ز مشتری و عطارد همی ندانم باز
دل وزیر تو را و کف دبیر ترا

بمان همیشه بملک اندرون عزیز و بزرگ
که خوار کرد اجل دشمن حقیر ترا

بمان بدولت و شاهی و ماه تا محشر
نشانه گشته دل بدسگال تیر ترا

حرف الباء

خیز ای سپهر حسن ترا از تو آفتاب
تا افکنیم در شفق ساغر آفتاب

از جام لاله رنگ زلال طرب کشیم
چون تازه کرد عارض نیلوفر آفتاب

درده وان شراب چو کوثر که شد روان
از روی آنچه نقد زر عسجر آفتاب

ما تشنگان عالم اندیشه تو ایم
پنهان مدار چشمه کوثر در آفتاب

یکبار موی تحفه سوی آسمان فرست
تا در کنار لاله کند عنبر آفتاب

چون یوسف زمانه تویی کس روا مدار
تا افسر جمال نهد بر سر آفتاب

ای دلبری که پیش چلیپای زلف تو
تقریر کرد سوز دل قیصر آفتاب

نظاره فروغ جمال تو میکند
وز دیده در دریچه این منظر آفتاب

بی طره و جبین تو بستان سرای خلد
هرگز ندیده سایه طوبی بر آفتاب

پیش رخ تو ماه زمین بوس میکند
چون پیش آستان هنرپرور آفتاب

والانظام ملک محمد که چرخ یافت — در گوهر مقدس او مضمر آفتاب
آن صاحبی که در طلب خاک پای او — پیچ سفر گرفته چو اسکندر آفتاب
برای او که ماه دلافروز ملک شد — هر کرکش و مملکت خاور آفتاب
از حاسدان پسر داهای مزورش — تا که ربود لذت خواب و خور آفتاب
آری ز روزگار خسیس آتش افکند — در ساکنان بتکده آذر آفتاب
ای مشتری نوال جوادیکه میرسد — سلطان کبریای ترا افسر آفتاب
از شرم نکته تو که شد زیور سخن — هر شام خون گریسته بر گوهر آفتاب
از عشق چاه سیم تو فرهاد میکند — یوسف مثال در خم این چنبر آفتاب
از بهر استماع نواهای کلک تو — در میکشد ز زهره خنیاگر آفتاب
روشن تر از نگین ممالک فروز تو — بنگاشته است خامهٔ صورتگر آفتاب
بی صیقل ضمیر تو روشن نمینمود — زین زنگ خورده آینهٔ اخضر آفتاب
گر در پناه رای تو آتش علم زدی — طالع بشدی ز جوهر خاکستر آفتاب
ایام را ز رای رفیع تو شد یقین — گر هفتمین سپهر بود برتر آفتاب
آنجا که رخش گرد ترا امتحان کند — از چرخ گوی شکل کند لشکر آفتاب
این بخت بین که چاکر خود خواند مرا — با آنکه شد جناب ترا چاکر آفتاب
آری چه حال ذره فراموش کی کند — آنجا که سوی چرخ کشد لشکر آفتاب
تا از زمان بقای تو خواهند کردگار — گر جانب غروب زند خنجر آفتاب

ن درر افکاره

مشتاق آن کلاه مدد از آتش صبح تاب — ماهرویا سر صبوحی ز فلک جام شراب

بادهٔ مشکین ده چون صبح کافوری بتافت … طرهٔ مشکین شب را میکند بی پیچ و تاب

برمثال برق گردون باده در ده چنان … همچو گل از عشق او اندر عرق ماند گلاب

باده پاکز غم با عکس چون خورشید او … باز خواهد چید چون قصب با مهتاب

مجلس ما از سماع و نقل و می آباد کن … وانگه از رطل دمادم مستمان کن چون خراب

هین که پیدا گشت زرین خیمهٔ خورشید را … از افق روی صحرای فلک سیمین طناب

گرد پنهان چهرهای سیم گردون نوا … وین که اکنون می برارد شعلهٔ آتش ز آب

رایت منصور سلطان کواکب شد بقهر … بر لی الخنس وان حتی توارت بالحجاب

منهزم گشتند از بار سپید مشرقی … بر فلک طاوس نخین بر زمین خیل غراب

چرخ کحلی سرمهٔ شب را میل صبح وش … همچو کحالان کشید اندر دو چشم آفتاب

نور آل بوتراب و ز پیدا شد زکوه … دولت عباسیان شب پذیرفت انقلاب

زر گردون نوری بسته که گویی از افق … از میان بوتهٔ شب می برآرد زر ناب

آفتاب چرخ جباری ضیاء الدین که هست … پیشوای ملک و دین و مقتدای شیخ و شاب

حاسدش کشته در آتش مضطرب همچون شرر … دشمنش در آب دیده سرنگون همچون حباب

ای نهان سر در ذات تو صاحب قران … وی جهان مکرمت را رای تو مالک رقاب

شعلهٔ خشم تو گر بر کوه آسیبی زند … زو برآید همچنان کز نفت دوزخ التهاب

ور نسیم لطف طبعت در بیابان بگذرد … چشمهٔ آب حیات آید پدیدار از سراب

عزم تو گر سایهٔ تعجیل بر کوه افکند … بر خلاف طبع کوه آید چو باد اندر شتاب

گر شعاع آتش تیغ تو بر بحر اوفتد … در مکنون بگدازد اندر صدف لعل مذاب

اندر آن منزل که تیغ از تیغ برتابد عنان … وندر آن میدان که مل اندر اجل گوید کباب

چندان ستیزه کردن

چندان

دیدبان بارد ز هوا بر رمح او چشم سنان / سایبان بندد ز مین آتشش از پر عقاب

نعره مردم بهفت اقلیم اندر وقت خواب / بگذرد از هفت گردون چون دعای مستجاب

از برای دفع دیوان دغا پران شود / لمعهای تیغ آتشبار اندم چون شهاب

از زبان تیغ باشد هر که را باشد سؤال / ور سفیر تیر باشد هر که را باشد جواب

گوهر رحمت کند خلق دلیر از صدف / برق شمشیرت کند خلق سوار از سحاب

سر راه صاحبقرانا گرچه از اقوام من / در سخن با من نباشد هیچکس را انتساب

طبع من دریای لطف است و زابر جارم / باغ لطف و کشت معنی است سرم فتح باب

لیکن از دولت نیم خرسند از انعکی او / از جناب تو مراد است چندین اجتناب

ما دراست آنکه زاولاد ابوسفیان لیسی / ظلمها رفتست بر حق با آل بوتراب

آشیان جغد بادا جای خصمت از ازا / آشیان هرگز نسازد جغد الا در خراب

فی ذم الدنیا والموعظه

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست / در حق او گمان ثبات و بقا خطاست

بنیاد چرخ بر سر آب است از آن فلک / پیوسته در تحرک دوری چو آسیاست

مشکل تر این که گر همه بشد دو روزگار / روزی دو مهلتی بدت کو آن بقاست

واثق مشو بعمر که در خواب غفلت است / آنکس که چار بالش ارکانش متکاست

مگشای لب بخنده که تو خفته از آنک / در خواب خنده موجب گریستن و بکاست

چون طینتت ز محنت و حسرت سرشته‌اند / گر وحش و طیر بر تو بگریند هم رواست

نی نی از این میانه تو مخصوص نیستی / در هر که بنگری بهمین درد مبتلاست

از کاینات ز ملک فلک نیست هیچکس / کو هم اسیر دهشت درگاه کبریاست

این آسمان که جوهر علویست نام او — بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست

خورشید را که مردمک چشم عالم است — تردامنی ابر سیه مانع ضیاست

گردون خلاف عنصر و ظلمت نقیض نور — آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست

از سنگ گریه بین و مگو آن ترشح است — ور کوه ناله دان و مپندار کان صداست

دریا فتاده در تب لرزه است روز و شب — طعم دهان و گونهٔ زردش بر آن گواست

پیل تمام خلقت محکم بنا درا — از نیش پشه غصه بنجید و مبتلاست

شیر ژیان که لاف ز سرپنجه میزند — از دست مور در کف صد محنت و بلاست

وان باز نازنین که سرانگشت میگزد — هم محنتی است ور طپیدنش از کجاست

کبک دری که قهقهه تشوق میزند — از آسیب قهر پنجه شاهینش از قفاست

طاوس مرغ خوب که در قید وحشت است — سیمرغ شاه مرغان در حبس انزواست

وین آدمی که زبدهٔ ارکانیش مهندس — پیوسته در کشاکش این جان اژدهاست

عقل است برتر آمده از کاینات او — هم پایمال شهوت و دست خوش هواست

حال نبات اگرچه بگفتم برانمزاج — میدان و میکند که زبون از پس نماست

ملک خداست ثابت و باقیست بعد از این — آثار خیر صفدر عالم دگر بپاست

فرمانده اکابر آفاق سیف دین — کانفاس عدل او مدد نکهت صباست

آن سروری که رونق گیرد ز عدل او — چندین هزار ساله جفای جهان بجاست

صدرش مقر جاه و درش جای دولت است — طبعش مکان لطف و کفش معدن سخاست

ای پیش رای روشن تو همچو آفتاب — هر سر حکمتی که پس پردهٔ قضاست

ذات تو بر زمین اثر صنع ایزد است — عدل تو در جهان نظر رحمت خداست

این بهره بهشتی سعی تو شد وی — کار جهان بسایهٔ عدل تو گشت راست
گردون که با جفا الفتی داشت پیش ازین — اکنون مهنهٔ نفسی کان نه در وفاست
خصمت همین بود که تراب زبان و دست — چیزی نمیرود که نه حق او در آن رضاست
از آب تیغت آتش فتنه فرو نشست — داد از زمان حسد و جهان نخواست
رای مقدس تو که بر غیب مشرف است — از ماجرای قصهٔ من بیخبر چراست
آن محنتم مپرس که وقت جهار ها — دوران چرخ بی عوض از عمر من بکاست
این حسرتم نه بس که در این وقت نیست نا — از خاک آستانهٔ شاه جهان جداست
هنگام آنکه جلوهٔ فتح و ظفر دهم — کار من شکایت فلک و شرح ابتلاست
گیتی بپای من جفا کرد آنچه کرد — گر لطف تو تدارک کارم کند رواست
تا در مذاق آدمی از راه عقل و شرع — تلخی خوف همسر شیرینی رجاست
بادا همیشه قبلهٔ خوف و رجای خلق — صدر تو همچنانکه فلک قبلهٔ دعاست

فی مدحه

شاها تو پادشاه جهان عالمیست — گردون ترا مسخر و گیتی مسلم است
مقصود آفرینش عالم تویی از آنک — ذات منزهت سبب نظم عالم است
هم چشم مهر و ماه بروی تو روشن است — هم کار جن و انس بیاد تو خرم است
عالم بهشت زنده که تو جان عالمی — زین غصه جان خصم تو موقوف یکدم است
هرگز نزاد از تو گرامی تر گهری — زین آب و گل که مایهٔ ترکیب آدم است
چون نزد اهل مسیح قدومت مبارکست — چون سجده گاه هفت جنابت مکرم است
هر جا که از حوادث گردون جراحتیست — از لطف خاص تو صدگونه مرهم است

بنمود خنجر تو در احیای ملک و دین — آن خاصیتی که در دم عیسی مریم است
از دین مصطفی رمقی مانده بود و بس — امروز زنده کرده شاه معظم است
ای چنبری که قصه یکروزه رزم تو — صدساله کارنامه کاوس و رستم است
انجا که نعت صوت خوبان آورد ترا — دل سوی قد سنیره و گیسوی پرخم است
چندان بریخت خنجر تو خون دشمنان — کاذرای چرخ تا بثری جمله پرنم است
فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قائم آمد — لی لی که تیغ تو همه فتح مجسم است
نوک سنانت بر ورق نصرت و ظفر — حرفی است کاندرو همه آفاق مدغم است
گر صد هزار عید و عروسیت خصم را — با بانگ سیاست تو همه عین ماتم است
صد کاسه انگبین را یک قطره بس بود — زان چاشنی که در بن دندان ارقم است
از روی قوت ارچه جوانست بخت تو — بر چرخ پیر از ره رتبت مقدم است
خدمت برای ملک بسی جهد کرد لیک — توفیق اصل معتبر و باب معظم است
پیش فراست تو چو خورشید ظاهر است — گر در ضمیر چرخ یکی راز مبهم است
تا چون شهاب با تو فلک دل نهادراست — همچون هلال قامت اعدات پرخم است
یکتا شده است رشته شاهی بعهد تو — الحمد لله ارچه که یکتاست محکم است
خصم تو گر ز ذره فزونست در عدد — با آفتاب تیغ تو از ذره کم است
چون تو بکام خویش رسیدی از آن سپس — گر خصم گرددت همه گیتی که را غم است
بر تخت ملک رفت سلیمان کنون جناب — گر صد هزار دیو طلبکار خاتم است
خرم نشین همیشه و برخور ز مملکت — کاسباب خرمی همه پیش فراهم است

من اعجاز نیسانه

ای جهان حشمتم دوران رکارت | وی ز تقدیر کلک کامکارت

نیر اعظم ضمیر نوربخشت | قلزم ادنی مهین دکان یسارت

طارم اخضر سپر ایستان قدرت | افسر شاهی دواج تاجدارت

کوه ها مونرا ابنک جوا خرده | ابلق هامون نوردکه گذارت

از روانی خاک در چشم فلک زد | باره هامون سپر گردون غبارت

هرچه خواهد بود بر رأی تو گردون | عرض کرده تا چه باشد اختیارت

گردن و گوش جهان در زر و زیور | شد ز انعام کف گوهرنثارت

فتنه در کنج فنا ساکن نشسته | از که از تأثیر کلک بیقرارت

جبرئیل از سدره سوی درگه تو | طره قواکویان در آمد روز بارت

چرخ کو خلوت سرای انجم آمد | ایستاده پیش طبع بردبارت

عقل کو مقبل و شش رنگی جواد است | کرده شاگردی برای هوشیارت

از بدخشان سوی دست تو نوشته | کان که خون شد دل مرا از انتظارت

مجمع البحرین ادست جوادت | گفته ما هرگز نداریم استوارت

نافه خسته جگر را دل شده خون | از چه از سودای کلک مشکبارت

چرخ را همت بلند از بهر آن شد | تا چو دولت راه جوید در جوارت

روز و شب زیر لگدکوب حوادث | مانده چون انگور خصم جانسپارت

فتنه را خوش خوابگاهی گشت حاصل | در زوایای عدم در روزگارت

گر اشارت یابد از صاحب تمام | شاه انجم رخ ز روی مه عذارت

گفت تو پرس از شهاب تو پیکر | گر برای چیست چندین گیرودارت

قندز و قندس کنایه از سیاهی است

قندز شب آمدت زیبا ولیکن — ز رو و میم سپیچو قندز سمو گوارت

بوسه دادند آستانت بخت و دولت — چون بهشادند آرزوها در کنارت

صاحبا صدرا خداوندا اگرچه — هست مداح سخندان صد هزارت

بر امید بندگی گشتند حاضر — پادشاهان سخن از هر دیارت

بر امید آنکه در شان سایه گیرد — آفتاب دولت ثابت مدارت

ای خداوندی که هرگز کس نبیند — در همه عالم بچیزی افتخارت

فخر عالم چون تویی هرگز نیآید — با کمال کبریا از همتش عارت

چون مروت یاور تو هست بادا — حق تعالی در همه احوال یارت

چون جهان از ماه و هفته هست قائم — تا قیامت حفظ حق بادا شعارت

بمدح اصیل الدین

چون نگارم ز رخ نقاب انداخت — در دل آفتاب تاب انداخت

هر شب از شرم روی او گردون — گوی خورشید را در آب انداخت

روزگار از خیال گیسوی او — در گلوی دلم طناب انداخت

بسکه در درج سر گشاده گوش — لفظ او لؤلؤ خوشاب انداخت

پسته درفشان او صد شور — هر زمان در دل کباب انداخت

چشم بیخواب او مرا هر دم — بر سر آتش عتاب انداخت

ای که عکس رخ تو هر شامی — روز را در پس حجاب انداخت

ای که گیتی بباد طره تو — در سر زلف شام تاب انداخت

ابر در کام لاله هر سالی — از هوای لبت شراب انداخت

از چهرهٔ تو شعلهٔ اشک / در دل گرم آفتاب انداخته است
طرهٔ تو چو خلق خواجه شرف / در جهان بوی مشک ناب انداخته است
قصهٔ غنچهٔ تو میخواهم / پیش صد رنگ حجاب انداخته است
پای مرد امید اصیل الدین / گر رخ مرد آسمی نقاب انداخته است
آنکه با تیشهٔ عزم تیزرسش / در صبا آتش شتاب انداخته است
آنکه سلطان رای او هر صبح / ملک شب را در انقلاب انداخته است
نکهت مشک خلق او خوی شرم / بر جبین گل و گلاب انداخته است
طعن کلکش هزار قطرهٔ خون / بر رخ تیغ کامیاب انداخته است
دولت از جامه‌خانهٔ اقبال / در برش احسن الثیاب انداخته است
دهر در عهد دولتش بگذاشت / کاسمان چشم بر خراب انداخته است
از پی رخش او قضا هر شب / در کنار فلک رکاب انداخته است
پیش دستش ز آینهٔ آتش برق / در سراپردهٔ سحاب انداخته است
دست جیحون نثار او هر دم / آبرو را در اضطراب انداخته است
جود بحر او زبس کثرت / خاک در دیدهٔ حباب انداخته است
ای بزرگی که رای روشن تو / پرده از چهرهٔ صواب انداخته است
مالک از دشمنان تو مهر / بر در خانهٔ عذاب انداخته است
دهر در جنگ سال کینهٔ تو / در جهان لمعهٔ سراب انداخته است
صعوه [illegible] / پنجه در پنجهٔ عقاب انداخته است
دوش چون [illegible] / [illegible] نامهٔ عقل خواب انداخته است

زورق سیمگون ماه قضا	اندرین بحر پر حباب انداخت
بر سر آشیانهٔ گیتی	آسمان سایه بر غراب انداخت
زهره بر یاد روز عشرت تو	در فلک نالهٔ رباب انداخت
سوی بدخواه دیوطلعت تو	آسمان ناوک شهاب انداخت
در دهانش ز بهر قطع ثرا	چرخ نیلوفری سداب انداخت

من نفایس آیاته

از قلزم کف تو امل سلسبیل یافت	وز جویبار دست تو دریا عدیل یافت
بس مبارزان صف نطق ترا خرد	از خنجر فصاحت تو پر صلیل یافت
حاتم که طی شد است بساط نیاز ازو	پیش کف جواد تو خود را بخیل یافت
از آتش تو که شد رخ باد از تکش چو کاه	کاه و فلک چرا که خود پر صهیل یافت
چون آیت مدیح تو میخواند روزگار	بر رابط سرای بزم فلک را رسیل یافت
چون بر سر تو افسر عصمت نهاده اند	گفت آسمان امین دویم جبرئیل یافت
آبی نمای شد رخ حاسد ز بهر آنک	باغ خرد ز طبع تو نار خلیل یافت
دریا دهان گشاد بتکرار مدح تو	چون نقد کان معیشت کف تو قلیل یافت
نبود عجب اگر بحق خود رسد امید	چون از کف تو خازن ورزی کفیل یافت
آنکس که خورد شربت نعمت عجب مدار	گر در ورای حادثه شخصی علیل یافت
دوش آنزمان که جنبش نیلی نژاد چرخ	در دست خویش هندوی شب را ذلیل یافت
این رنگ خورده آینهٔ لاجورد را	خاتون سبز چادر جادو صقیل یافت
چون لعل از برای چه شد زرد روی کان	زان کز نصاب جود تو حتی جزیل یافت

چون ترک ماه پیکر خورشید بنگرد تا هندوی تو خود را در قال و قیل یافت
گم گشت دست خورد چنان آن زمان ز تو کامروز چشم خانه از آن آب نیل یافت
صدرا خطیب منبر پایه فلک از فر ستایه تو زبان را کلیل یافت
وصف مناقب تو زمانه محال دید شرح مراتب تو فلک مستحیل یافت
بر خدمت در تو کند وقف عمر خویش آنکس که سوی مقصد آنش سبیل یافت
هرکس که از نهال تو ثمر یافت جست تمتع از تاب روزگار عذاب وبیل یافت
فتنه بدور دولت تو خوش بخواب رفت در کنج خانه عدم اینک مقیل یافت
سرخی اشک و زردی رخسار روزگار بر علت دو رنگی خصمت دلیل یافت
گر سنگ روزگار بر داشت سنگ تو نشگفت از اینکه دیده بطیفه سیل یافت
صباغی از برای چه حرفت شناخت چون چشمه از اشک مدد از نیل یافت
تو نور چشم عقلی و هر شوخ دیده کو چشم جان بسرمه بغضت کحیل یافت
سنگش برفت از دل و بر بار کامدش یعنی که سنگساری اصحاب فیل یافت
گر خوشدلست حالت عنصر بنزد ما مخدوم زاده خلقی بس اصیل یافت
فرزند نیکبخت نجیب اینچنین بود گر زوی آید و سیلت ذکر جمیل یافت
او رتبت حسین و کمال حسن گرفت مخدوم علم حیدر و فضل عقیل یافت
گر شمس یافت گنج معانی روا بود چون بر طریق مدح تو خاطر سبیل یافت
بر خدمت جناب تو اقبال کرد از آنک نفس ترا چو جوهر جان بی بدیل یافت
اینجا ز عشق خدمت تو پای بسته شد گرچه مهمترین مصالح رحیل یافت
عاجز شد از حقیقت مدح تو گرچه آن در دست نطق تیغ فصاحت صقیل یافت

سرتیز باد تیغ تو در کار ملک و دین　　کز نوک او جهان تن فتنه قتیل یافت

در مدح عماد الدوله

سپیده دم که جهان بوی لطف یار از سر گرفت　　هوا لطافت خوبان گلعذار از سر گرفت
ز بس نشانهٔ کافور دل نگان میرد　　که برف دامن این سبز کوهسار از سر گرفت
ز خنده‌های سحر باد را نشاط افزود　　ز جرعه‌های قدح خاک را خمار از سر گرفت
ز بهر حلیهٔ رخسار خاک جرعهٔ می　　نهاد دانهٔ یاقوت آبدار از سر گرفت
زمانه گفت خسرو داره هر نیت کی　　که از حباب جهان طرب سوار از سر گرفت
رسید مژده جهان زار خطهٔ ملکوت　　بر آفتاب کواکب حشر قرار از سر گرفت
منادیان سحر خوان فغان برآوردند　　که باز خسرو انجم ره حصار از سر گرفت
صبا مشام جهان زار احیان معطر کرد　　که روزگار کهن فصل نوبهار از سر گرفت
جهان بتیره دل از اهتمام باد سحر　　فروغ طلعت خورشید کامگار از سر گرفت
عماد دولت عالی سپهکش ایام　　که آسمان جلال از درش قرار از سر گرفت
بهار دودهٔ غارنسے که در تموز نیاز　　یمین او صفت بحر در یسار از سر گرفت
صبا ز غیرت شبرنگ ماه جبههٔ او　　عنان ابلق خوش کام روزگار از سر گرفت
کمان ارز وار نهبر او تمام کشید　　که قوت مدد از لطف کردگار از سر گرفت
چه آتش است ندانم ضمیر او یارب　　که نقد سکهٔ معنی از او عیار از سر گرفت
زهی سپهر شکوهی که قطب ثابت رای　　بسعی حلم تو پیرایهٔ وقار از سر گرفت
شفق ز آرزوی ساغر طرب زا است　　مزاج بادهٔ گلفام خوشگوار از سر گرفت
بجای خوی همه شیر آمد از مشام سحر　　چو طفل بخت تراز مهره در کنار از سر گرفت

همان زمان که قضا عرض اسب تو نهاد گرد / رفیع صدر ترا اخص در شمار گرفت
زمین که روز وغا ابلق تو جولان کرد / هوای طارم فیروزه گون غبار گرفت
در آن زمان که رکاب هلال گون تو / ز بهر گوشش ظفر شکل گوشوار گرفت
ز عکس چتر چو سیم اعلام ماه فرسایت / سپهر آینه گون نام زنگبار گرفت
اسد که کینت او از سنان فلک گشت / ز بیم صولت رخش تو اعتبار گرفت
نهال تیغ تو زبسکه لاله بار آورد / بنفشه زار فلک عکس لاله زار گرفت
مگر ز درک مدیح تو عقل شد عاجز / که طفل وار چنین لوح اختصار گرفت

تغزل شیرین در مدح بها الدین

ملک اشم که خم ابروی تو محرابست / چرا نگرد من از آب دیده غرقابست
مرا که با تو نشینم گریستن از چیست / اگر ز بخت بد و عاشقی بیک تابست
چو هوای لب تو جان من بجوش آورد / اگر رشک من خون از خواص عنابست
شراب در تو اثر کرد و شمع چهره بسوخت / تو آن مبین که مرا از رخ تو مهتابست
بیا که هست از این فرصتی نخواهم یافت / که چشم مست تو یعنی که فتنه در خوابست
بیا که غمزه جادو بیار بنده ارسم / اگرچه طره فتان هنوز در تابست
چو از بگرد عذارت همی بیارد گشت / عجب مدار که مژگان بتیر پرتابست
متاب سر ز وفا گرچه در زمانه تو / وفا چو فتنه بعهد امیر نایابست
قوام ملک و نظام جهان بهاالدین / که بر سر آمد اخلاف و فخر اعقابست
یگانه که فلک آفتاب قدرش را / در ارتفاع معالی کمین سطرلابست
ز بهر خدمتش آمد بکارگاه رسم / هر آن مشیمه که در مستقر اصلابست

دنا

ایا رسیده بدان منزلت که مرتبتت / بدولت تو جهان را هزار اعجابست

فلک بجا که جناب تو انتساب کند / که این نسب بحقیقت همین انتسابست

ز جام همت تو آز را بود مردم / همان خلل که خرد را ز باده نابست

عقاب چرخ که گیتی شکار مخلب اوست / بدور تو چو کبوتر اسیر مضرابست

ز تف قهر تو شد خشک باغ عمر عدوت / اگرچه آتش از این برکشیده دولابست

ز باد سرد بداندیش تست پنداری / که سال و ماه فلک در لباس سنجابست

اگر ز فضل و هنر ماند در جهان رمقی / سبب توئی که در تو سرای اسبابست

همیشه تا ز شفق روی چرخ سیمابی / بسان خنجر رستم بخون سهرابست

ز خون دل چو شفق باد روی دشمن تو / که آتشش از فروغ خنجر تو سیمابست

فی المدحه

شاهی که تیر تیغ حسامش چو روز هست / فرمانده جهان عضدالدین طغانشه است

آن خسروی که خسرو اجرام آسمان / در تحت حکم او ز مقیمان در است

از بهر خدمت صحن سجاده تک اوست / در آخر مجره اگر ذره که است

شاها طراز رایت و نقش نگین تست / تا روز حشر آیت نصر من الله است

رای تو بر محیط فلک خیمه زد حباب / کفی که آفتاب دو یا آسمان دو است

در روزگار عدل تو عالم ز خرمی / گوئی که طبع زیرک با عیش اهدا است

دریا ز قبضه کف گوهرفشان تست / آری بلور شیشه گوهر شکسته است

پیش سرای پرده قدر تو فی المثل / این برکشیده منظر گردون چو خرگه است

شد صبح دشمنانت از خون دل شفق / وز روز دولت تو هنوز این سحرگه است

ابره
هوبره و جابا

وقتی که باز همت تو پرواز میکند / در چنگ او عقاب فلک همچو ابره است
آزرده بود طبع جهان از قضا ولی / امروز در حمایت عدلت مرفه است
بود آنکه پست با تو فلک از برای یک / محنت ار بود دایم و امروز مکره است
زان روز بار حادثه را سر فرو شده است / کآگاه شد که دیده خشم تو آگه است
غمری ماه را است دندان شد سفید / وامروز صوت خنده او جمله قهقه است
از روز و شب مشتره وحشت و کار / بر قد کبریای تو آن نیز کوته است
هر شه که رخ به پیل بتابد روز رزم / در پیش حمله تو چو اندر عزی شه است
نوروز و عید هر دو بخدمت نشسته‌اند / با آنکه دولت تو ز هر دو منزه است
نوروز را جلال تو فرخنده باد و عید / از طلعت خجسته که او نیز سکره است

عزی
شهماست

من مآثر بیانه

گفتار تلخ از آن لب شیرین نه درخور است / خوش کن عبارتت که خطت هر چه خوشتر است
بگشای لب بپرسش من گرچه گفته ام / کان قفل لعل حافظ این گنج گوهر است
تا برگرفتی از سر عشاق دست مهر / هر جا که در هوای تو دستی است بر سر است
آن دل که سخره فلک چنبری نشد / در حلقه دو زلف تو اکنون مسخر است
زلف تو افکند رسنش هر زمان در آن / داند که عاقبت گذرش هم بچنبر است
آمد قیامتی بسرم تا بدیدم آنکه / رویت گل بهشت و لبت آب کوثر است
چشمت بجادوئی بدل چاه بابل است / زلفت بکافری عوض حصن خیبر است
گرچه نه جای کافر و جادو بود بهشت / وین نکته نزد اهل حقیقت مصور است
از زلف و غمزه چهره همچون بهشت تو / آرامگاه جادو و ماوی کافر است

چو

ده خط سیاه بالای رخت که ... وین طرفه نیست که لالاش عنبر است
معزول کی شود خط از نیکویی بخط ... زیرا که بر تو ملک ملاحت مقرر است
تا آمده است وصف لبت بر زبان من ... الفاظم از حلاوت آن چون شکر است
طغرای ابروی تو بامضای نیکویی ... برهان قاطعست که آن خط مزور است
در هر صفت که چون کمرت بر تو بسته ام ... همچون میانت معنی باریک مضمر است
گفتم که رنجه شو بتماشای عیدگاه ... کامروز عید را رخ زیبات در خور است
برهم دمی ز غمزه جهانی ز غم من ... این روز عید نیست کنون روز محشر است
بازار مهر و ماه بروی تو کاسد است ... پهلوی مه دو تو به رخ من تو لاغر است
هر جا که مینهی قدمی از نثار خلق ... پر اشک همچو گوهر رخسار چون زر است
چرخ از نسیم خلق تو خوش میکند مشام ... گویی که گرد موکب شاه مظفر است
قطب ملوک نصرت دین کز علو قدر ... چون چرخ بر سر آمده هفت کشور است
سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او ... معمار دین ایزد و شرع پیمبر است
شاهی که هفت مهره گردون ز شش جهت ... دایم ز رخ خصم نیجه او در ششدر است
چشم فلک ندید و نبیند بعمر خویش ... آن فتحها که دولت او را میسر است
هر فتح کاسمان نهدش منتهای کار ... چون بنگری مقدمه فتح دگر است
ای سروری که بخت جوان چون سپهر پیر ... بر آستان حکم تو دیرینه چاکر است
روی زمین ز رونق عدلت مزین است ... مغز فلک ز نکهت خلقت معطر است
در پیش حمله تو کجا ایستد عدو ... روباه را چه طاقت زور غضنفر است
بنیاد ملک و دین تو معمور شد چنانک ... با سقف آسمانش بلندی برابر است

در جنب آنکه از تو ضمان میکند فلک / این منزلت که یافته بس مختصر است
از صد گلست یکی شکفته است پیش تو / کاکنون هنوز گلبن بخت تو نوبر است
تو مملکت بعهده لشکر نیافتی / کین قسمت از مبادی فطرت مقدر است
زیرا که چون بنصرت ایزد دو ده ام / افلاک جمله عدت و اجرام لشکر است
تا اختلاف اختر و عنصر روی عمل / اندر زمانه موجب معروف و منکر است
جاوید زی که قوت خشم و رضای تو / برتر ز فعل عنصر و تأثیر اختر است

در مدح اتابک اعظم

رویت از حسن در جهان سمر است / عقد زلفت نشیمن قمر است
زان رخ تازه و لب شیرین / جمله آفاق پر گل و شکر است
تا دلم زان گل و شکر بچشید / از قضا هر زمان ضعیف‌تر است
تنگ روزی دلی که روزی او / به دهان تو و لب تو در است
عمر در عشق تو بسر بردم / دل ز حسرت هنوز تا بسر است
نفسی از دست عشق جان نبری / الحق این خود بشارتی دگر است
تن قضا را نهاده‌ام چکنم / که نه بیداد تو همین قدر است
در فراق تو هر کجا که دلیست / تا بگردن در آتش جگر است
نقد رایج بر رسته غم تو / اشک چون سیم و چهره چون زر است
عاشقان را تحفه دست آویز / آه شبگیر و ناله سحر است
با غمت دست در کمر دارم / زان دو دستم همیشه در کمر است
روی من در غمت چو دامن ابر / دایم از موج آب دیده تر است

چشم من در فراق چهره تو / کان یاقوت و معدن گهر است
راست گوئی که در افاضت جود / دست دربار شاه دادگر است
شاه ابوبکر اتابک اعظم / که جهان با عطاش مختصر است
آنکه در نسبت جهانگیری / آسمان زیر قدر او زبر است
صیت احسان ابوبکر در جهان / روز و شب همچو ماه در سفر است
ایکه خلوت سرای قدر ترا / چرخ چون حلقه از برون در است
ظلمت ظلم را بشارت او / چون تباشیر صبح پرده در است
نیست رازی درون پرده غیب / که نه رای ترا از آن خبر است
سعی تیغ تو در معونت حق / چون دم ذوالفقار پر شرر است
خاک درگاه تو بحکم شرف / افسر صد هزار تاجور است
آن همائیست همت تو که هست / بیضه آسمانش زیر پر است
هر کجا کوکبت نهضت کرد / بخت چون بندگانش بر اثر است
آتش حلم تست آنکه بخشم / هفت دوزخ بجنب او شرر است
فیض انعام تست آنکه بقدر / هفت دریا بنزد او شمر است
نظر همت ترا هر شب / بر طبقهای آسمان گذر است
مدتی شد که بر امید قبول / بنده در انتظار آن نظر است
شهریارا تو آن ببین کامروز / شعر من در زمانه مشتهر است
این نظر کن که نزد دانش من / شعر عیب است اگرچه خود هنر است
تا در ادراک چشم پیکر ماه / گاه چون نعل و گاه چون سپر است

شمر
جوی کوچک

چون سپر باد پشت جانب هین — که حسود تو چو نعل بی سپر است

من ابیاته الرقیقة

نه رخست آن که زهره و قمر است — لبست آن که پسته و شکر است
نیست در صد هزار سوسن و گل — آنظر اوست که اندران بسر است
خانه نار جنس طلعت او — نیست خانه که جنتی دگر است
او قبا پوشد و کمر بندد — وز قبا و کمر مرا اثر است
رویم از چین چو بندهای قباست — پشتم از خم چو حلقه کمر است
سیم و زر پاک رفت در عشقت — جان و دل نیز هر دو در خطر است
سوی جانم ز لشکر غم او — هر زمانی نفر پی نفر است
که دلم گرم و که دمم سرد است — که لبم خشک و گاه دیده تر است
شاه غازی علا دولت و دین — بو المظفر که صورت ظفر است
شهریاری که سایه حفظش — تیر احداث چرخ را سپر است
دست او هست در سخا بحری — که ایادی بیشمار او ثمر است
کف کافی او همه کرم است — دل صافی او همه هنر است
حشمتش جسم ملک را جانست — کرمش چشم دهر را بصر است
در رواج بلاد بدکیشان — ملک او چون خلافت عمر است
همه احکام او با مر و نهی — همچو احکام شرع معتبر است
ید بیضای گوهر افشانش — شب امید خلق را سحر است
همت او برون ز روزی خلق — همچو مهر و سپهر مشتهر است

شمر
جوی کوچک

صد هزاران هزار گنج گهر — از خطش یک عطای مختصر است
خسروا تیغت آتشیست کزو — جان دشمن چو دود در پرشر است
چرخ در جنب قدر تو خاکست — بحر در پیش دست تو مطر است
عهد تو چون سپهر و چون مهر است — امر تو چون قضا و چون قدر است
کردهٔ تو صحیفهٔ خیر است — گفتهٔ تو طویلهٔ درر است
خونهای مخالفان که بجنگ — پیش شمشیر تو همه هدر است
صورت خسروی ترا یادا — آیت مردمی ترا زبر است
چشم خصمت چو دیدهٔ نرگس — سخت بی نور و تنگ با سهر است
داد یزدان تورا الحمدالله — هرچه آن از محاسن سیر است
نیکوئی کن سها که در عالم — نام شاهان بنیکوئی سمر است
بد نشاید که در برابر بد — هم بدی ورخنه منتظر است
از رضا دادن ان بدی — هم حذر کن که موضع حذر است
ما نصیحت کان ترا آید آموزد — نیست ناصح که از عدو بتر است
اندرو چه سپهر یا چه زمین — دل منهی که جا نه مستقر است
هر راست آن و لیک بی تفقد — ما در است این و لیک با ضرر است
جای بخشایش است انفرش — کش چنین با درو چنان مدر است
پای کرده ز ابر آمد شد — خانهٔ رزق کار را دو در است
گنج و رنج و عنا و زر و ... — هرچه در عالم است بگذر است
هرکه هستند از وضیع و شریف — همه را خوف مرگ بر سر است

بلوید
رشته

سهر
بخوابی

حطام
زخارف

سفری بس دراز در پیش است ... عمل خیر زاد این سفر است
داد کن داد کن که دار الخلد ... منزل خسروان دادگر است
چون بر مردمان کامل عقل ... این حطام زمانه مختصر است
یک صحیفه ز نام نیک ترا ... بهتر از صد خزانه گهر است
تا چمن سوی سوسن و سمن است ... تا فلک جای زهره و قمر است
از جناب تو دور باد بلا ... که جناب تو مامن بشر است
باد ناصح ز مهر تو در خلد ... که ز کین تو خصم در سقر است

من ابیاته الرقیعة

روز جشن عرب و وقت نشاط عجم است ... شاد زی گرچه فلک باعث اندوه و غم است
خویشتن رنجه مکن از قبل فقد مراد ... می خور آنگاه که آن شیشه وفا و کرم است
شاه انجم ز کمینگاه فلک بیرون تاخت ... وقت پرداختن صحبت شاه عجم است
قصه ملک جم و جام مرصع مشنو ... جام کف نه و انگار که آن ملک جم است
ذکر باغ ارم و آتش نمرود مکن ... آتشی بر کن و انگار که باغ ارم است
بی می روشن اگر تیره شد آئینه عیش ... بس عجب نیست که گیتی همه افسون و دم است
دولت شاه جهانست که ماند جاوید ... بر جهان تکیه مکن کو نفسا متهم است
ملک شرق شهنشاه مؤید که بطبع ... آسمان بر در شه از جنس عبید و خدم است
آنکه در نوبت او مطلع خورشید فلک ... زیر منجوق سراپرده او با علم است
وانکه در موکب میمونش با غلغل کوس ... فزع صور منست چو صفیر زیر نم است
در نگنجد سخن او ز لطافت بحساب ... زین سبب حکم گری لا ز غم راه قلم است

١٩

خسروا آب حسام تو فرو شوید پاک | هر چه بر چهرهٔ آفاق غبار ستم است
تا که بواسطهٔ دست غضبت محو کند | هر چه بر چهرهٔ گردون شقاوت رقم است
دولت از بهر طواف در تو بست احرام | که جناب تو ز حرمت چو حریم حرم است
منتظم شد بتو احوال جهان جمله چنانک | مرتع آهوی چین بیشهٔ شیر اجم است
از پی چشم بد است اینکه بهنگام بهار | خار با خاصیت عدل تو با گل بهم است
زلف چنگست که در بزم تو با تشویش است | چشم ساقیست که در مجلس انست دژم است
فلک از رایت انعام تو پر گردد شکم | گرچه سرتاسرش از روی حقیقت شکم است
وهم را دست بقصر شرفت می نرسد | گرچه نه کرسی گردونش بزیر قدم است
نام والقاب تو گر ز روی درم دور مباد | زینت چهرهٔ دینار و جمال درم است
تا بخاصیت احکام فلک طبع جهان | قابل نیک و بد حامل غم و الم است
دست حکم فلک از ملک جهان کوتاه باد | دولتت را چه رسید و شرف احکم است

من محاسن ابائه

حلقهٔ زلف یار دام بلاست | دل در او بسته‌ایم عین خطاست
کار دل هم خوشست کو شب و روز | در تماشاگه نسیم صباست
جان بلب رسیده را القربست | گر مقیمان آستانش سماست
تا بت من بدلبری بنشست | قلم عافیت ز دل برخاست
بارها گفتمش که کسوت عشق | بر قد هر کسی نه اندر است
دست در خصل مشکینش هشیار | مهره در ششدر حریف دغاست
گرچه معهود آسمان ستم است | ور چه آیین روزگار جفاست

چشم شوخش که روزگار وی است
خط سبزش که آسمان آساست

در جفا و ستم چنان شده‌اند
کانچه ایشان کنند عین وفاست

جور ایشان ز حد گذشت و کنون
نوبت عدل سید الرؤساست

صدر عالی بهاء دین بوبکر
که از او ملک را هزار بهاست

آنکه در پیش فیض احسانش
از خجل ماندگان یکی دریاست

وانکه بر آستان میمونش
از کمربستگان یکی جوزاست

مسند قدر و کامرانی او
که زبردست گنبد خضراست

پیش خورشید همتش خورشید
از تحیر چو دیده حرباست

چرخ را امتثال فرمانش
در بد و نیک مقصد اقصاست

همت اوست عالمی که در او
هر دو عالم چو ذره ناپیداست

ای هنرپروری که همچو کلیم
در معانی ترا ید بیضاست

از نسیم صبای دولت تو
گلبن مکرمت نشو و نماست

گر زبان قضا فرو بندد
نوک کلک تو ترجمان قضاست

ور کمین فنا گشاده شود
دولتت در زمانه دفع فناست

نام و آوازهٔ مکارم تو
در جهان همره صباح و مساست

فتنه در عهد بازوانت
از اسیران چنگل عنقاست

ای فلک در هوای تو یکتا
پشتم از بار منت تو دوتاست

گر تمامی سکنی آنک
از منت هیچ التماس چراست

سخن مدحت بیان ناده هنوز
کرمت عذر صد قصیده بخواست

بون

نفرتی داشت خاطرم از شعر
زانکه این نقص منصب فضلاست

غرضم مدحت تو بود ارنی
شاعری از کجا و از کجاست

ای که خلوتسرای قدر ترا
جان من در مقام او ادنی ست

چون تظاهر کنم بعلم از آنک
نام من در جریدهٔ شعراست

شعر در نفس خویش هم بد نیست
نالهٔ من ز خست شرکاست

تا اسیران دست حادثه را
آسمان قبلهٔ دعا و ثناست

ورد نیکان دعای جان تو باد
کاستان تو آسمان علاست

من قصیدة اشعاره

خسروا وقت می گلفام است
رونق عیش درین ایام است

باغ پر مطرب خوش الحانست
دشت پر شاهد سیم اندام است

در جهان نکهت انفاس صبا
همچو انعام شهنشه عام است

لاله را سوز دل اندر سینه است
غنچه را شادی جان در کام است

شاخ بید از گذر موکب باد
چون دل خصم تو بی آرام است

همه اسباب طرب جمع شده است
این چه خوش وقت و چه خوش هنگام است

یار در مجلس و گل در چمن است
عود در مجمر و می در جام است

بخت یاری ده و اقبال مطیع
آسمان بنده و گیتی رام است

بر سر نامهٔ دولت عنوان
نصرة الدین عضد الاسلام است

شاه بوبکر محمد تویی آن
که شعارت کرم و انعام است

پخته شد نان جهانداری تو
طمع خصم سراسر خام است

وقت احسان و کرم عفت ترا — دست بر جیبش و دل بهرام است
کامران باش و ز شادی برخور — که به اندیشش تو دشمن کام است

من لطایف انوره

مژده ای یاران که عالم زینتی دیگر گرفت — چرخ گردون باز دور سلطنت از سر گرفت
باز گوش شش جهت از کوس پر آوازه شد — باز سلطان سلاطین پنج نوبت بر گرفت
شاه رکن الدین و دنیا طغرل آن کز بهر جود — همچو کان و بحر عالم جمله در گوهر گرفت
زینتی تازه چتر شرع و دین و دولت را فزود — رونقی دیگر ز نامش سکه و منبر گرفت
زین بشارت در ممالک جان عالم تازه شد — از زمین آوازه او تا مه انور گرفت
آفتاب از بهر آذین وقت دم موکبش — خواهد اکنون باغ را در دیبه شوشتر گرفت
چون مشام صبح گیتی بوی این مژده شنید — گوئی از خوشی دماغش سر بسر عنبر گرفت
اندرین معنی نسیم صبا از بهر چه خوشبوی شد — زانکه چتر مشک رنگش را هوا بر سر گرفت
از شمای جنبش اندر پای خورشید ملوک — همچو ذره کوه و هامون هر زمان اختر گرفت
همچو کیخسرو ز فرّ ایزدی بگذشت از آب — در دل آنکس که دشمن بود و تب آتش در گرفت
از شکوه رایتش او چون بدان آن حصن بار — دشمنش بر شکل گردم دستها بر سر گرفت
خصم چون عجل و اندر آتش بود چون شکر در آب — چون به تقدیسش روح القدس مجمر بر گرفت
گرد سم موکبش اقبال در دیده کشید — حاش لله خود ملک از فخر در شهپر گرفت
سبز گردون آن سپر بر سر کشید از آفتاب — گو بروز رزم اندر صف بکف خنجر گرفت
از فرح کی شود در قعر کان هرگز به تیغ — زان مفرح شد که سکه نام او در زر گرفت
امن را با عدل او بس خوب کاری و قتاد — آذر را با جود او بس زود کاری در گرفت

آذین
زینت

بابالی

چیپ سلطا

پاسبانی سرای او شب چیپال کرد | روز دربانی قصر عالیش قیصر گرفت
شد جهان در آرزوی آبروی تیغ او | زانکه سر تا سر رفته طعمه مور و سر گرفت
مهره بعضی خصمانه فتاد اندر کشاد | دیگری را مهره هفت اقلیم در ششدر گرفت
یار او چون باد چون در خلق کرد این آشکار | عمر خضرش باد کز خود ملک اسکندر گرفت

من افکاره الدقیقه

آنکه بن داور زمان و زین است | خسرو و فخر و رنجت نصرة دین است
جای اسلام است تکین که چو گردون | مرکب دوران همیشه به زین است
آنکه در اطراف ملکش از در طاعت | خسرو انجم کمینه قلعه نشین است
وانکه رهبر نثار موکب قدرش | دامن افلاک پر ز در ثمین است
دولت و دین را برای رفع حوادث | نام بزرگش همیشه نقش نگین است
پیش کف او به نیم ذره نسنجد | هر چه در احشای بر و بحر دفین است
رایت یک ذره نیست بخشش او را | هر چه برافکنده شهور و سنین است
عرصه جاهش ورای بحر محیط است | پایه قدرش فراز چرخ برین است
همت او هر زمان ز چرخ ببخشد | صد ره چندانکه طول و عرض زمین است
روی بهر جانبی که آورد او را | دولت و اقبال بر یسار و یمین است
شخص سعادت روا بود که ندارد | دست ز فتراک او که حبل متین است
صورت دولت سزد که باز ندارد | پای ز درگاه او که حصن حصین است
چشم فلک خیره شد ز نور جبینش | فر الهی است آن نه نور جبین است
ای ملکی کز نسیم خلق تو دایم | مغز فلک همچو ناف آهوی چین است

فلک تو جائی رسیده است که آنجا — میخکه چرخ صفت باز بستن است

دعوی شاهی تو را رسد بحقیقت — لاف ز سرپنجه کار شیر عرین است

دشمن تو جان کجا برد که خدنگت — پیش و پسش چون قضای مهیمن است

دین چند از تو یافت معونت — لاجرمت روز و شب خدای معین است

ملک تو از گردش زمانه مصون باد — کانچه بکار آید از زمانه همین است

من مآثر بیانه

بیا که چرخ ز رخسار گل نقاب انداخت — زمانه از سر زلف بنفشه تاب انداخت

پیاله دار میان از می طرب در بند — که در دهان یاسمین هوا شراب انداخت

هوا نگر که بسعی نسیم طرهٔ او — چو شعله در دل پرخون مشک ناب انداخت

نگر سحاب ز لفظ خوش تو بهره گرفت — که در کنار چمن لولوی خوشاب انداخت

طرب سرای شهنشاه گل مگر چمن است — که عندلیب در او ناله رباب انداخت

جهان چه خدمت شایسته کرد گردون را — که باز در بر او خلعت شباب انداخت

کنار لاله صحرا نشین بخون غرقست — خدنگ برق همانا فلک صواب انداخت

نهاده مجمر پر دود لاله پیش مبین — ز برق بین که بر این آسمان چه تاب انداخت

زهی بنفشه خطی کز خیال طرهٔ او — زمانه سایهٔ طوبی بر آفتاب انداخت

ز لاله برق صفا ده مرا که ناله رعد — هزار مشعله در قبه سحاب انداخت

چه فتنه‌های ملون که چرخ رنگ آمیز — ز بهر مجلس دستور کامیاب انداخت

مدار عالم اقبال صدر دولت و دین — که روز را قلمش در پس حجاب انداخت

طراز دولت سلطان شهنشه و زرا — که از جمال ظفر کلک او نقاب انداخت

قضا ز غیرت او تار مشک رنگ حبش ... بسا گره که بر ابریشم طناب انداخت
بدور دولت برنای او مدان طفلی ... که مگر حادثه در پنجهٔ ذباب انداخت
کمان مهر که جهان صیت فرش او هرگز ... در این سراچهٔ فرسوده خراب انداخت
سپهر چهره نمای خضر لباس چه وقت ... ردای عصمت الیاس بر سراب انداخت
زهی سحاب مبنی که فیض همت تو ... بر این محیط روان هر شبی حباب انداخت
اگر ز رای تو شاه فلک دگر رفت ... چرا ولایت شب را در انقلاب انداخت
اگر نه روز ز خشم تو اقتدا کرداست ... پس از برای چه معنی سپر بر آب انداخت
از آن طناب صفت حلق خصم تافته شد ... که آفتاب در او آتشین طناب انداخت
بعزم تیر تو ماه ناقص تولا کرد ... که در زمین فلک مرکب شتاب انداخت
چو از شمایل طبع تو می نشانی داد ... جهان ز دست خرد تیغ احتساب انداخت
ز لطف عدل تو آن روز بنده آگه شد ... که فتنه را سوی بستان سرای خواب انداخت
نوای عدل تو خیل طیور از آن دارد ... که عهدهٔ همه در گردن عقاب انداخت
حسود بی سر و پای تو خویشتن ناگاه ... چو تشنگان بسر وادی عذاب انداخت
چو سایه تیره شود رای بولهب حالی ... که چرخ سایهٔ اقبال بوتراب انداخت
مگر دعای من خسته مستجاب آمد ... که بار بخت مرا سوی انتخاب انداخت
شنیده ام که مسیحا در آسمان خود را ... ز اهتمام دعاهای مستجاب انداخت

من مباین الفانسه

چون چهرهٔ تو قاعدهٔ زر زر گرفت ... مه در حجاب عودی شب ناله در گرفت
خورشید پیش ابرهٔ سیمین عارضت ... دیبای هفت رنگ بهار آستر گرفت

سپر آ...
کنایه از...

لعلت که شد حجاب نهانخانهٔ گمان — از خنده بین که مجلس جان در شکر گرفت
چشمت که شد دریچهٔ عشرتسرای جان — از غمزه بین که تیغ اجل در کمر گرفت
خورشید بین که از مدد نور عارضت — گیسوی ظلمت از رخ آفاق برگرفت
این بس که جان زعنبر قدم خیال تو — صحن رواق دیدهٔ یاقوت در گرفت
جان از برای طعنهٔ خیال تو هر شبی — تا وقت صبح گوشهٔ مهد بصر گرفت
هر مرغ کز نشیمن عشق تو بال زد — پرواز که درین قفس مختصر گرفت
از سینه کاروان نفس گرم میرود — با آنکه آمده تو بر او در گذر گرفت
آیینهٔ جمال تو یا رب که ساخته است — کز بس فروغ شهره بیک نظر گرفت
زانروی آب لعل تو هر دم زیادتست — کز خاک پای آصف ثانی اثر گرفت
صدر زمین سپهر باکه آفتاب قدر — کز روی چار پایش دین زیب و فر گرفت
والا نظام ملک و زیری سحاب دست — کز فیض کلک او شجر ملک بر گرفت
چون وز کار افسر القاب او بساخت — در حال چرخ ترک کلاه و کمر گرفت
از غصه گشت چشم عطارد ستاره بار — چون جای او وزارت ملک قدر گرفت
این قرص در گرفته خورشید را قضا — بر سفرهٔ عظمت او ماحضر گرفت
در خانهٔ جهان چو بگسترد خوان جود — سنجل سیاه کاسه ازاو راه گرفت
ای صاحبی که روی جهان هر نماز شام — از بیم خشم تو سپر شب بسر گرفت
بر طاق خم گرفته گردون چراغ مهر — از آتش ضمیر تو هر روز در گرفت
چون گرم شد جنیبت قدر تو گرد او — رخسارهٔ سپهر کواکب حشر گرفت
در دولت تو قافلهٔ فتنه خوابگاه — صد میل ازین بساط کهن بیشتر گرفت

چون ارغنون کلک تو آهنگ تیر کرد
از وی نهاد ملک نوای دگر گرفت

کلک تو با کمال ضعیفی مقام خویش
چون ذو الفقار بر سر گنج ظفر گرفت

چون روز انتقام براق سیاه فتح
در چشمهٔ فسردهٔ تیغ آبخور گرفت

شیر علم برات فنا زیر پنجه یافت
زاغ کمان مثال اجل زیر پر گرفت

شمشیر کله طوطی هندی نژاد فتح
در کارزار نغمهٔ آیین المظفر گرفت

کلک سیاه پوش تو آن روز چون سنان
از راه سینهٔ اطلس خون جگر گرفت

چون طی کنم بساط عبارت که در ازل
تقدیر لوح مدح تو هر دم ز سر گرفت

باد شمال خلق تو پیوسته بیقرار
کز وی جهان مزاج نسیم سحر گرفت

من بدایع افکاره

جانم ز حسرت ای بت نامهربان برفت
اکنون بقای عشق تو بادا که جان برفت

در سینه عشق صدرنشین شد بجای دل
صبرم چو جای خویش ندید از میان برفت

خالی نبود چهرهٔ صبرم ز اشک گرم
تا ماجرای ورزش او بر زبان برفت

هر قطره خون که آن دو چشمم در اوفتاد
هجران بسجده گفت که لعلی ز کان برفت

یکشب در آمد از درم آن لاله رخ ولی
ننشست همچو شمع ز پا در زمان برفت

سوزان دلم بمشعله داری پیش بود
گر تن روان بخدمت سرو روان برفت

نه یار دلکش از بر عاشق تشد
بل جان نازنین ز تن ناتوان برفت

گفتم که غمزه تو مرا کشت رحم کن
گفتا کنون چه سود که تیر از کمان برفت

بیچاره دل که بوسه خرید از لب بجان
سودی نکرد از تو و با صد زیان برفت

در نوبهار حسن تو بشکفت لاله
کز وی طراوت چمن و گلستان برفت

آمد خیال روی تو در چشم اشکبار — بر رغم جان که خیره ز چشم نهان برفت

عالم حدیث عشق من و حسن تو گرفت — آری چنین بود سخنی کز دهان برفت

چون صیت حکم صدر زمانه جمال دین — آوازه لطافت تو در جهان برفت

هر دفتر اکابر عالم که کار او — از رای پیر قوت بخت جوان برفت

راهی بسوی ساحت قدرش ز عقل — چندانکه در منازل هفت آسمان برفت

امکان اعتراض چو بر رای او نبود — هر وضع کو نهاد فلک بر همان برفت

از کلک او که محور گردون دولتست — ناموس سیر انجم و وقع قران برفت

از روی زرد حاسد غمناک او نمود — کاندر زمانه خاصیت زعفران برفت

تا دیده اند صورت پاکش شبی بخواب — نیروی پیل و صولت شیر ژیان برفت

ای سپهر ریه وقت کرم بر زبان ابر — از بخشش و سخای تو صد داستان برفت

حلم تو با سکون زمین همرکاب شد — عزم تو با شتاب فلک همعنان برفت

در آستین گرفت صبا خاک عرصه — کانجا نسیم لطف تو دامن کشان برفت

طفلی است از مشیمه اقبال بخت تو — کز روی حسود دست از رحم کان فکان برفت

غمگین چو غنچه هر که در آمد بخدمتت — از حسن سیرت تو چو گل شادمان برفت

لطف تو بزم خویش بیاراست احسان — باد سحر ز مجلس او سرگران برفت

عمر ارچه گوهریست گرانمایه مدام — گر دست دشمنان تو چون رایگان برفت

صید افکن آمد از سر دولت بهر طرف — کمتر پیاده که ازین آستان برفت

کلک ترا که خطی ملکست هر دمی — خون هزار فتنه ز نوک سنان برفت

از باد سبز خویش نشود خصم خاکسار — چون رونق چمن که ز باد خزان برفت

جاوید تو در جریدهٔ ایام ثبت است — آری قلم ز مبدء فطرت بر آن برفت
بدخواه تو ز خانهٔ هستی چو حرف گفت — جاوید زی تو خانه خدا کز میان برفت
باشی بلند نام که خصم تو در وجود — بی نام آمد از عدم و بی نشان برفت

من صنایع انفاسه

بگشاد عشق روی تو چون روزگار دست — وست غمت ببست مرا استوار دست
در پای محنت تو از آن دست میزنم — تا بر نخیزی از سر من دلفگار دست
پیش لبت بگدیه یک بوسه برزنی — دل چون حنا به پیش کشد صد هزار دست
گر بنده بر وصال لبت دست یافتی — بردی نشاط از دل اندُه گسار دست
هر دم چو گل کنی رخ و کوبی مرا بطنز — گر خستن تو گشت مرا پر ز خار دست
در پای غم فکند مرا دست عشق تو — زین طنزها برای دل من مدار دست
نتوان زدن بزلف کجت دست تا زدن — دل در رکاب دولت صدر کبار دست
مخدوم هر صاحب دنیا صنیاء دین — کو راست گاه جود چو ابر بهار دست
عبدالرشید آنکه کشید آسمان بعجز — پیش یمین او ز برای یسار دست
ای صدر سروری که جهان گاه مکرمت — در پای او زند ز پی افتخار دست
گردون که هر شبی بجهان پایمال او — گفتش که دار بر سر من بنهار دست
ای دست برده رای تو از بزم آفتاب — وی داده بر زمانه ترا کردگار دست
هر کس که بر بساط رفعت نهاد پای — بردار جان سرکش ناپایدار دست
هر بامداد صبح منور ز آسمان — بوسد رکاب پای ترا شرمسار دست
گر بر جدار خواند داعی ثنای تو — بیرون جهد چو برگ چنار از جدار دست

ار مان
طفیلی و کسی که بی زیارت
بخانه کسی رود

چون خاطرم بگنبد مدحت نمی‌رسد / طبعم ز عجز بر در سوی اختصار دست

دست سخا بجیب کرم بر برای من / کامسال بر تهی است مرا همچو پار دست

همواره تا گراید بهر دعای خیر / در فصل نوبهار تواضع نگار دست

با التزام مقنعه

من آن زنم که همه کار من نکوکاریست / بزیر مقنعهٔ من بسی کله‌داریست

بزیر پردهٔ عصمت که تکیه‌گاه منست / مسافران صبا را گذر بدشواریست

هر که مقنعه بخشم از سرم گوید / چه جای مقنعه تاج هزار دیناریست

بنزد مقنعهٔ من کله ندارد قدر / چه برتریست که او را دماغ سرداریست

هزار مقنعه بشد به ز کلاه از آنک / کلاه و مقنعه نه هر دو عزت و خواریست

که از کلاه بسی مرد ناحفاظ هست / کمینه مقنعه کاندرو وفاداریست

نه هر زنی بدو گز مقنعه است که بانو / نه هر سری بکلاهی سزای سالاریست

من ارچه مقنعه دارم کلاه دار مرا / کلاه مقنعهٔ من چو تاج جباریست

کلاه مرد بلند از وجود مقنعه است / که از سر و کله دیگرانش بیزاریست

طناب گردن کشته باد آن مقنع / که تار و پودش از عصمت و وفاداریست

حرف الحاء

قبل الساقی بریحان و راح / ها بها تفتر عن ثغر الملاح

موسم عیش است ده جام می / گر جهان بی می نیابد کس فلاح

انتهی فی السکر اغصان الربی / ما الصبی بین سکران و صاح

گل ز خوبی مست و بلبل در نشاط / نیست هشیاری در این موسم صلاح

قام فی نصر الهدی مستنصرا / احرز الملک باطراف الرماح
فتح نو در پیش دارد شهریار / عیش و عشرت از نو کن افتتاح
یلتجی ارض العدی فی جحفل / ضق فی لالاءه ضوء الصباح
شاه عزم خطهٔ بدخواه کرد / تا فزاید دین و دولت اصلاح
ثابت الاقبال منصور اللوی / مستقیم الامر مأمول النجاح
دولت اندر پیش و پیروزی پس / نصرت اندر قلب و عصمت بر جناح

من طیبات ابیاته

چه پرتویست که اقبال در جهان افکند / چه غلغل است که دولت در آسمان افکند
غبار موکب شاه است یا نسیم بهشت / که بوی امن و امان در مشام جان افکند
همای رایت او سر بسدره در بازد / عجب که سایه بر این تیره آشیان افکند
چه منت است که بر گردن زمین و زمان / طلوع رایت و رای خدایگان افکند
سپهر حشمت و اقبال شاه نصرت دین / که در جهان کف او نام بحر و کان افکند
جهان گشای ابوبکر بن محمد آنک / بتیغ رخنه در ارواح انس و جان افکند
شکوه سایهٔ شمشیر او ز بد و جود / زمانه را تب لرزه اندر استخوان افکند
عدو اگر چه یقین میشناخت هستی خود / خیال تیغ تو آتش بازدر گمان افکند
ایا شهی که بیک فتح باب همت تو / جهانیانرا در موج آسمان افکند
توئی که عدل تو در چارسوی کون و فساد / ندای عافیت و مژدهٔ امان افکند
گشاده دید در امن و عافیت بر خود / کسی که چشم بر این فرخ آستان افکند
هر آنکسی که ندانست قدر نعمت تو / بسان آدمش ابلیس از جنان افکند

بحسب موج که دریای دولت تو زند | بحملکی خس و خاشاک بر کران افکند
مخالفان ترا هر یکی بنوع دگر | زمانه در فتن آخر الزمان افکند
یکی بمرد و یکی را فلک بخنجر تو | گلو برید و یکی را ز خانمان افکند
عدوی ملک در آنشب ملک دست بشست | که طالعت نظر سعد بر جهان افکند
چو خنجر تو همه ابر رحمت است چرا | هزار صاعقه در راه همگنان افکند
تویی که دولت آن فتح را صلاست | که هر دو کون بیک لقمه در دهان افکند
ملوک سر بنهادند زیر آن گوهر | که زیر پای تو اقبال رایگان افکند
اگرت عزیمت روم است و گر هوای عراق | برو که فتح تو سایه بر این و آن افکند
زمانه جای نزولت بافتخار پرداخت | ستاره نزل قدومت بر اصفهان افکند
همیشه تا که بپیچد کسی عنان فلک | چو اسب جور و جفا را بزیر ران افکند
رکاب عهد تو در مملکت گران بادا | که روزگار عنان با تو در عنان افکند

من اشعاره الرشیقه

وصلش بنای خانهٔ عمر استوار کرد | لعلش یقین ملک حیات آشکار کرد
تا هیچ کردنی نزند لاف سرکشی | گیسو کمند زر که روزگار کرد
چشمم که باغ نرگس بینائی آمده است | از خون جگر که طعنه که لاله زار کرد
رخساره ام که ساحل دریای خون شود | از اشک بین که طعنه بجویبار کرد
زان مینمایم از چمن دیده ارغوان | گر چهره عرض گاه بسپاه بهار کرد
هر زر که شد ز معدن رخساره ام پدید | آنرا ز تاب آتش غم با عیار کرد
از بسکه ریخت دانه دری ز لعل او | مرغ هوا پرست دلم را شکار کرد

در گوش روزگار زبان زمانه گفت — کاین تیره اختر از چه زحل دستیار کرد
ای دلبری که سینهٔ گل را هزار بار — سودای چهرهٔ تو پر از خار خار کرد
ناهید کامد است مدار از زمان چرخ — در دامن تو چنگ هوا استوار کرد
بسیار داو کرد جهان آفتاب را — کو با تو در بساط ملاحت قمار کرد
دانی چرا خزانهٔ شاهی است بار بار — زیرا که در بر تو زمانی قرار کرد
خونم بریخت همچو صراحی اگر مرا — از بادهٔ هوای تو سر پر خمار کرد
شد بر صف فتنه اگر گیسوی تو نیست — صحرای سینه از چه سبب پر غبار کرد
زلفت که در ممالک خوبی نجاشی است — سودای خط مهر حبشش اختیار کرد
کان جوهر معرفت دین آفتاب ملک — آن کاسمان بخاک درش افتخار کرد
آن سروری که قافله سالار صیت او — دیریست تا ز منزل اندیشه بار کرد
ایام آبنوس صفت شد ممابعش — زان خویشتن بوقت سحر عاج کار کرد
دوش آن از ماکه ذهر بعون شکن — دریای چرخ پر گهر آبدار کرد
مشاطهٔ قضا سر زلف ظلام را — غیرت فزای نافهٔ مشک تتار کرد
دست زمانه چهرهٔ خاتون هنر را — بر کارگاه صنع نقابی ز قار کرد
بعون خامه تخته تمنای چرخ را — نقاش چهره دست قضا پرنگار کرد
از بهر چنگ مطرب و حایان بساخت — گردون کلی که دیدهٔ عشم پر زخار کرد
چون راست چشم وهم بر آن گل فتاد گفت — سر دفتر امثل از این صد هزار کرد
ای سروری که حلقهٔ سیمین آسمان — گیتی عروس جاه ترا گوشوار کرد
از خط شام ای کف صبح گستر — ایام سر جریدهٔ لیل و نهار کرد

داو
برکردانید

فاتر
فتر

ساز
شود
...ی هر سر که زمین را
...شیار کنند

ازبسکه بدسگال تو از دیده خون فشاند
پنداشت روزگار که عزم شکار کرد

در حقهٔ کبود فلک هر گهر که بود
بر فرق دولت تو زمانه نثار کرد

یارب چه بحر شد کف گوهر فشان تو
کز وی جهان هوای ملی پر بحار کرد

اقبال خادم تو از آن شد که حق ترا
مقبول پادشاه فلک اقتدار کرد

سلطان آفتاب ضمیر آنکه سده را
محراب آسمان ملایک شعار کرد

ادراک کنه مدح تو در وسع طبع نیست
زان پیک فهم عزم ره اختصار کرد

تجدید مطلع

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد
از کاینات ذات ترا اختیار کرد

نی نی هنوز کاف کن از نون خبر نداشت
کایزد رسوم دولت تو آشکار کرد

اول ترا یگانه و بی مثل آفرید
آنگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد

طبع زمان که حامل امر تو خواست بود
همچون عنان فرخ تو بیقرار کرد

جرم زمین که مرکز ملک تو خواست بود
همچون رکاب عالی تو پایدار کرد

هر جا که در محیط جهان رخنه فتاد
آثار عدل شامل تو استوار کرد

دست و زبان خصم بهنگام قول و فعل
همچون زبان سوسن و دست چنار کرد

عالم بفر دولت تو ابتهاج یافت
آدم همین بنسبت تو افتخار کرد

قاضی چرخ را که لقب سعد اکبر است
نام تو بر نگین سعادت نگار کرد

مفتی عقل اگر چه دم اجتهاد زد
در ملک و دین بفتوی رای تو کار کرد

هر گوهر مراد که در درج چرخ بود
در پای دولت تو سعادت نثار کرد

دولت عنان ملک بدست تو باز داد
اقبال بر براق مرادت سوار کرد

تیری که همت تو کشاد از کمان حکم — از روی هفت جوشن گردون گذار کرد

تیغت که باغ ملک بر آبش نهاده است — روی زمین ز خون عدو لاله‌زار کرد

بازور بازوی تو مقرر شد بافرا — آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرد

بس پیل مست را که نهیبت فرو شکست — بس شیر شرزه را که شکوهت شکار کرد

هرکس که بر ضمیر تو گردی نشست ازو — در حال گردش فلکش خاکسار کرد

وانرا که با تو وحشت و کین در میان نهاد — دوران روزگار رسنا در کنار کرد

خورشید زیر سایهٔ عدلت پناه یافت — گردون زبر مرکز لطفت مدار کرد

چشم فلک ندید و نبیند بعمر خویش — آن لطفها که در حق تو کردگار کرد

این یک عدوی دین که بماندست دفع او — هم دولتت کند که چنین صد هزار کرد

چون مصطفی بوعدهٔ نصرت وثوق داشت — عیبی نبود اگر دو سه روزه انتظار کرد

این دست بسته را تو کشائی که عاقبت — آنکس برد که تعبیه استادوار کرد

تاویل تو امان چه بود پیش از آنکه ملک — آنرا دهد خدای که دین اشعار کرد

این دین عزیز کرده بتایید ایزد است — هرگز بمکر و شعبده نتوانش خار کرد

شمشیر مرتضی بجز از آهنی نبود — پشتی دین حق بعقبش ذو الفقار کرد

با دست امان ز حادثهٔ روزگار از آنک — عدل تو جبر حادثهٔ روزگار کرد

تغزل

جان شیرین اگر تواند بود — لب آن خوش پسر تواند بود

دهنش بین اگر ندیدی هیچ — پسته تنگ شکر تواند بود

جز وصالش گمان مبر که مرا — آرزوی دگر تواند بود

آتش عشق او چو شمع مرا / تا زنیم تاج سر تواند بود
روی خوبش چو کم توانم دید / غم از این بیشتر تواند بود
دیده کز جمال اوست تهی / پر ز خون جگر تواند بود
دل من کو پدید نیست کجاست / بر آن سیمبر تواند بود
حامی جان من ز غمزهٔ او / صاحب دادگر تواند بود
صدر کشور عماد دین که برای / حاکم بحر و بر تواند بود
عمدة الملک کز حقایق غیب / رای او باخبر تواند بود
گر باوج معالیش نگرد / چرخ عالی نظر تواند بود
نوعروسان قصر علوی را / رای او جلوه‌گر تواند بود
همت اوست آنکه در نظرش / با کلاه و کمر تواند بود
رخش عزمش بهر طرف که رود / همعنان ظفر تواند بود
ای سخاپروری که بحر محیط / با کف تو یک شمر تواند بود
مادر دهر را کجا چون تو / خلفی پرهنر تواند بود
چون ز میدانت صبح اقبالت / شب ما را سحر تواند بود
چون بکنه ثنای تو نرسد / این دعا مختصر تواند بود
تا بحکم قضا و امر قدر / در جهان خیر و شر تواند بود
جاودان مان که حکم نافذ تو / چون قضا و قدر تواند بود

شمر: جوی کوچک

من فصاحت بیانه

از لعل بین که نسخت منطق ز لال کرد / در لطف بین که زاده طبع شمال کرد

ازد

ابروکه طاق طارم سیمای آمدست | آرامگاه جان پراکنده حال کرد
مه را که در زمین فلک خرمن افکنی است | چون خرمن از طریق فسون در جوال کرد
هر صبحدم که لشکر روشن کمین گشاد | چشم نبرد گاه سپاه خیال کرد
تا نقد دل زگینه سینه سیه کند | از طرف طره غالیه شبگون هلال کرد
از سایبان لطف چو بنمود آفتاب | صحرای دیده پر ز فروغ جمال کرد
چون لعل او طبیعت خود کرد آشکار | ایام خاک بر سر آب زلال کرد
هر شکل که در ورق گل زمانه یافت | در پیش عارضش مه و زانو سؤال کرد
لاله اگر نه پیش دهانش قدح شکست | تشنه دل از پی چه اسیر سفال کرد
در زهره دوش دیده سودای او بساخت | گویی فلک ز بهر چه برگشت و حال کرد
گر بر زدست ر دیم دائم روا بود | زیرا که در کلید سرای وصال کرد
قانون مجد میر زیاد آنکه روزگار | از ذات او خلاصه عز و جلال کرد
فهرست مجد و شرف دین که آسمان | از دست او خزائن جود را نوال کرد
دلرا ز بند هندوی لفظش خلاص ده | چون مدح رای صد ملایک خصال کرد
بر شاخ فضل بلبل خوش لحظه زبان | حسرت فزای طوطی شیرین مقال کرد
سوسن چو لاله برگ زبانش بدید گفت | بر من زبان بهر چه آخر وبال کرد
چرخ از پی هوای جناب جلال او | نسرین او دو مرغ زر اندوده بال کرد
بر سقف کله بسته گردون نظر فکند | آن روز کز سراچه غیب انتقال کرد
بر تخت چار گوشه عنصر قدم نهاد | آن شب که با عروس خرد اتصال کرد
صد شام در فراق سطرلابش آفتاب | از خون دیده دامن افلاک آل کرد

ادریس باد راعی او زانکه ایزدش … در شیوهٔ نجوم عدیم المثال کرد
ای سروری که مجلس عالی آسمان … امر ترا برغبت جان امتثال کرد
سوسن که شد خطیب زبان آور چمن … خود را ز شرم بلبل نطق تو لال کرد
آنجا که تیغ خشم برآوردی از نیام … گردون ندای هاتف سهم القتال کرد
چون مار گر ز پوست برون آمد آسمان … از بهر صیت کوس تو کفی دوال کرد
شیطان نشان او بود عدوی تو لاجرم … در چارسوی چاردهٔ چرخش نکال کرد
بر طبع شمس بکر معانی حرام باد … گر نه ز بهر مدح تو سحر حلال کرد
موجزه است ورنه شاز انکه روزگار … ادراک قدر تو ز قبیل محال کرد

شمس تخلص است

من منتخبات بحار فضله

دل همیخواهد از آن پسته که شکر گیرد … جان طمع دارد از آن لعل که گوهر گیرد
پستهٔ لعل تو از بهر علاج دل من … ای بسا ورد شکفته که ز شکر گیرد
چشم من از پی طرف کمرت هر ساعت … ای بسا گوهر ناسفته که در زر گیرد
جان من وقت بخور سر زلف مشکین … از دل و سینهٔ من مجمر و آذر گیرد
دم هر روزی گرمم چو تو در فکر رفت … آه هر صبحی هر دم تو کی در گیرد
سرو نو بر ز سمن دارد و میخواهد دل … که از آن سرو قدت بر ز سمنبر گیرد
تن من شد رسن و زلف تو چنبر چه شود … گر رسن باز دلم گوشهٔ چنبر گیرد
در رکاب عزم تو دل مرادی برسند … گر نه فتراک شهنشاه مظفر گیرد
شیر سرخ آنکه اگر دست دهد آهو را … از سر قوت دل پای غضنفر گیرد
آن شهنشاه مظفر که چو صبح صادق … ملک عالم بیکی ضربت خنجر گیرد

ای فلک قدر که گر از تو اجابت یابد　　نسر طایر سر تیر تو به شهپر گیرد

چون سکندر بود آن روز که بر تخت شود　　آب حیوان کشد آن روز که ساغر گیرد

بخت از این خیمهٔ زربافته سیم طناب　　بر سر فرق فلک سای تو افسر گیرد

ماه از این بحر گرانمایهٔ ناسفته درر　　گردن ملک ترا جمله به زیور گیرد

یک شرر ز آتش خشم تو اگر چرخ اثیر　　پیش این گنبد گردندهٔ اخضر گیرد

فلک از هیبت آن جنبش زیبق یابد　　اختر از شعلهٔ آن شورش اخگر گیرد

نه دم عقده رخ ماه منور پوشد　　نه شب تیره پی روز منور گیرد

عفت ار پای نهد دزد ز در برخیزد　　لطفت ار دست دهد دور شمر برگیرد

گر ز قهر تو نه لطفی بود آتش آب شود　　ور ز امر تو نهیبی بود آذر گیرد

گرچه بیگاه بود مهر چو رای تو بدید　　بخدا هیچ تکلف ره خاور گیرد

لشکرت حاطهم الله چو پی خصم رود　　بخدا گر رهشان سد سکندر گیرد

این شود رعد که مشعله چون نعره زند　　وان شود برق که حمله چو خنجر گیرد

ور نشان اثر میخ سم مرکبشان　　چون فلک شد روی این صحن رستاخیز گیرد

باد در عهد تو کی زهرهٔ آن داشت که او　　خاک پای تو نه چون تاج بسر برگیرد

گرد از باد بر انگیزی اگر فرمانت　　نه چو فرمان سلیمان پیمبر گیرد

کامگارا چو ضمیر از اثر نظم لطیف　　بلکه مدحت تو خامه و دفتر گیرد

بهر او دست و زبان قمر افلاک آرد　　پیش او تیر فلک خامه و محضر گیرد

لیکن این دهر مسخر شده فرمانت را　　بی محابا ش همه عشر مسخر گیرد

هر کجا دور فلک تیر جفا اندازد　　سپر سینهٔ او دهر برابر گیرد

تا یقین است بر خلق که تیر و شمشیر / خصم بجد بشکند آهوی نمی گیرد
تیر قهر تو چنان باد که خاقان بشکند / شیر نام چنان باد که قیصر گیرد

در البیان فی مدح قزل ارسلان

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد / وصف لب تو طعم شکر در دهان دهد
طاوس جان بجلوه آید ز خرمی / گر طوطی لبت بحدیثی زبان دهد
شمعیست چهره تو که هر شب ز نور خویش / پروانه عطا به آسمان دهد
خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند / کس نیست کز حقیقت وصلت نشان دهد
زلفت بجادوئی ببرد هر کجا دلیست / و آنگه بچشم ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده ام که چو ترکان جنگجوی / هرچه آیدش بدست بتیر و کمان دهد
جز زلف و چهره تو ندیدم که هیچکس / خورشید را بظلمت شب سایبان دهد
مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت / هجرانش تاب سایه زلفت نشان دهد
گر در رخم بخندی بر من منه سپاس / کانجا صیست بمن رخ چون زعفران دهد
وقتست اگر لب تو بعهد مزوری / بیمار عشق را شکر و ناردان دهد
مائیم و آب دیده که سقای کوی تو / صد شکرش از این مطاع بکیتانیان دهد
آن بخت کو که عاشق رنجور قولی / با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد
آن طاقت از کجا که صدائی زند دل / در بارگاه خسرو خسرونشان دهد
فریاد من بطارم گردون گذشت و نیست / امکان آنکه زحمت آن آستان دهد
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای / تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
بالای کاینات بپرد هزار سال / سیمرغ وهم تا ز جنابش نشان دهد

پروانه
فرمان سلطان

۱

در موضعی که چون دم روح القدس نهد — نصرت همای رایت او را روان دهد

تیغش ز کلهٔ سر بی مغز دشمنان — نسرین چتر خرا چو هما استخوان دهد

در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل — نور و زر را طبیعت فصل خزان دهد

اطراف باغ معرکه را تیغ آبرنگ — از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد

تردامنی دشمنش از روی حاجت است — رنگ از برون جوشن و برگستوان دهد

راه نجات بسته شود بر زمین چنانک — مرکب از حذر نشان ره کهکشان دهد

هر سرگرانی که کند خصم او بعمر — بازوش وقت حمله بگرز گران دهد

ای خسروی که حفظ تو از راه اهتمام — گوگرد را ز صولت آتش امان دهد

هر جا که رایت از در تدبیر بر شود — تقدیر بر وسادهٔ حکمت مکان دهد

پیرند چرخ و اختر و بخت تو نوجوان — آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد

فر همای سلطنت از آن بود بحق — کش حکم تو بسایهٔ چتر آشیان دهد

هر آهنی که بر سر چوبی کنند راست — چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد

اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی — چوبی شعیب وار بدست شبان دهد

صد قرن بر جهان گذرد تا زمام ملک — اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد

در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی — گردون ترا عنان و قدح توامان دهد

با بحر بر زنی چو بهشت قدح نهد — ور مهر کین کشی چو بدست عنان دهد

هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند — قهرت جواب او بزبان سنان دهد

شاها خلایق از تو عزیزند و تو اکرم — قدر و شیم هنر که بدست هوان دهد

در گرد بارگاه تو کیوان بشب یتاق — تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد

در عهد چون تو شاهی کز فضلهٔ سخاش
هر روز چرخ راتب دریا و کان دهد

پوشیده زهره جامهٔ زربفت و مشتری
محتاج خرقه ایست که بر طیلسان دهد

شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق
نانم هنوز خسرو مازندران دهد

از تشنگی بمیرم و نستانم از عدو
آب حیات گرچه مرا رایگان دهد

تا آسمان چو کسوت شب از نو کند
گاه از شهاب سوزن و گه ریسمان دهد

باد آنچنانکه کسوت عمر تورا قضا
یکسر طراز مملکت جاودان دهد

من قصایده العالیه

تا غمزهٔ تو تیر جفا در کمان نهاد
خوی تو رسم خیره کشی در جهان نهاد

بس جان نازنین که بلا را نشانه شد
زان تیرها که غمزهٔ تو در کمان نهاد

صبری که در میان غمم دستگیر بود
از دست محنت تو قدم بر کران نهاد

عیشی که چشم عقل بدو زد و زیرکی
دست زمانه در سر زلفت عیان نهاد

و اندیشه که گم شود از لطف در ضمیر
گردون براز با کمرت در میان نهاد

در ره نشست دیده که تا کی وفا شود
آن وعده ها که لطف تو در گوش جان نهاد

در خون شوم ز سبزهٔ خط تو هر زمان
تا لب چرا بر آن لب شکرفشان نهاد

بر سر زنم ز غیرت زلفت که از چه رو
سر بر کنار تازه گل ارغوان نهاد

زنیکوی مشکلات که در راه عشق تست
دل بر وفا و عهد تو مشکل توان نهاد

دانم یقین که نشکند الا ثنای شاه
مهری که عشوهٔ تو مرا بر دهان نهاد

منت خدای را که بنام خدایگان
بر چرخ پیر مسند بخت جوان نهاد

دست زمانه گوهر شاهی بفال نیک
در آستین حکم قزل ارسلان نهاد

شاه جهان مظفر الدین خسرو عجم	کز فخر پای بر سر هفت آسمان نهاد
در تنگنای سینه بتدبیر عدل او	نقاش طبع پیکر مرغان ستان نهاد
قدرش رکاب با فلک اندر رکاب بود	فرمانش باز ماغنسان در عنان نهاد
ای خسروی که در صف هیجا ترا خرد	همتای پیل جنگی و شیر ژیان نهاد
از انتقام عدل تو با ضعف خویش کبک	در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد
چشم بنفشه صورت قهرت بخواب دید	سر چون عدوت بر سر زانو از آن نهاد
از هیبت قلعه گردون هزار شب	حزم تو پای بر زبر پاسبان نهاد
تو بهتری از همه اقران از آن قبل	نامت زمانه خسرو صاحبقران نهاد
دستت سر مخالف دین را بباد داد	زان بادها که بر سر گرز گران نهاد
جاه تو اسب بر سر مهر و سپهر تاخت	جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد
طبع جهان اگرچه پر از شور و فتنه بود	عدل تو باز عادت امن و امان نهاد
جز سرمه اجل نبرد تیر کی که دهر	در چشم دشمن تو بنوک سنان نهاد
تیر تو مسرعی است که پیش از زه کمان	تقدیر مژده ظفرش در دهان نهاد
آن سر که چرخ از خط تقدیر بر گرفت	در امتثال حکم تو بر آستان نهاد
تا در قبول طبع نیاید که آدمی	دل بر بقای مملکت جاودان نهاد
جاوید زی که نوبت ملکت ترا قضا	در وجه دفع فتنه آخر زمان نهاد

من بحار انواره

سپیده دم که صبا مژده بهار دهد	دم هوا دم نافه تتار دهد

دل مرا که فراموش کرد عهد وصال — نسیم باد صبا بوی زلف یار دهد
ز آب دیده بموجی فتاده‌ام که جهان — خیال را سوی بالین من گذار دهد
ز دست ناخوشی آنکس نهادم کام مدام — بدست من می صافی خوشگوار دهد
کنون چو سرو سهی هر کجا که آزاد است — عنان لهو و لعب طرف جویبار دهد
ز کرم طبعی می باشد ار دین سبزه و قت — معاشران را درد سر و خمار دهد
بمرغزار نگه کن که هر دمش گوئی — زمانه خلعت دیبای سبزکار دهد
هم از کرامت مرغان صبح خیز بود — که خضر حله خضرا بمرغزار دهد
مرا شکوفه خوش آید که ابتدای بهار — زمانه را بنوی زینت و نگار دهد
بهمچو گل که چو در مهد غنچه بنشیند — دو هفته دگر از ناز انتظار دهد
پس از شکوفه چمن جای ارغوان باشد — گل است کو برود جای خود بخار دهد
شکوفه را بنو و برگ آنکه بر سر شاخ — قرار گیرد تا گل ز غنچه بار دهد
خوشا که یار سمنبر میان سبزه باغ — بوقت بوسه مرا وعده کنار دهد
ز عکس چهره او تازه نقشبند بهار — طراوتی بگلستان و لاله زار دهد
سحاب از برای نثار موکب گل — جهان گفته تن در شاهوار دهد
ز بهر گوش بنفشه که مدح شاه شنید — ز عقد پروین ناهید گوشوار دهد
سراپرده قوس قزح فراز افق — نشان طارم و ایوان شهریار دهد
خدیو مشرق و مغرب قزل که خاک درش — سپهر بر شده را تاج افتخار دهد
ستاره لشکر شاهی که در مقام نبرد — قرار ملک بشمشیر آبدار دهد
سپهر خرقه در اندازد از طرب هر دم — زبان خنجر او شرح کارزار دهد

بیار
آسانی
گشایش

ایا شهی که یمینت بگاه بخشش و جود
بکان و دریا سرمایه و یسار دهد

حمایت تو شب تیره را اگر خواهد
ز زخم خنجر خورشید زینهار دهد

بخفت بخت حسودت چنانکه بندآید
زمانه روز و شبش کوک و کوکنار دهد

سنان رمح تو بر چرخ سر کشید چنانک
سهیل را بستم رخصت جوار دهد

اگر بدشمن ناکس فرو نیارد سر
همان بود که نیابت بروزگار دهد

سریر ملک عطا داد کردگار ترا
بجای خویشتن هر چه کردگار دهد

میان خلق فراموش چون شود ملکی
که ملک را خلفی چون تو یادگار دهد

دراز مان که بداندیش روزگار ترا
قضا بمیل سنان اغبر غبار دهد

سپاه بعددت بستم آن تو داد ارزن
که هفت قلعه افلاک را حصار دهد

نهال تیغ تو گر جوی فتح آب خورد
بوقت حمله سر بدسگال بار دهد

ریاضتی بدهی چرخ تند را که بطوع
عنان حکم بدست تو شهسوار دهد

عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ
که بوسه بر دم شمشیر آبدار دهد

ز صد دلیر یکی باشد آنکه توفیقش
حسام قاطع و بازوی کامکار دهد

اگر بنای عمل منهدم شود یزدان
ز حفظ خویش ترا حصن استوار دهد

عدوت مثل تو آنگه شود که خنجر تند
بروز معرکه آثار ذوالفقار دهد

همیشه تا که مرا این سپهر بدمعامله
برات دار فنا ز مهلت مدار دهد

تو پایدار بمانی که جای آن داری
که کردگار ترا عمر پایدار دهد

در ستایش یکی از بزرگان

چون فلک مشعلهٔ روز ز سر بر گیرد
کاروان حبشه راه عدم سر گیرد

قاضی خطه گردون قلم از دست نهد
مشرف عالم بالا کم دفتر گیرد

عنبر شب ز تف روز چنان بر سوزد
که از او دهر مزاج دم مجمر گیرد

روزن چشم پر از چشمهٔ خورشید شود
خانه گوشش همه نالهٔ مزمر گیرد

فلک انجم عشرت که قدح خواهندش
هر دمی تیزتری دوری از سر گیرد

خازن کوی دگر باره بسعی خورشید
کمر خویش سراسر همه در زر گیرد

تا که یابد مگر از خرمن شادی بهری
پیر سجاده نشین راه قلندر گیرد

در خلاب افتد تا گردن و گوش ابجد
اگر آن بهره جبین سیخ نوا بر گیرد

چنگ را باغ طرب چیست نهالی همه توست
که ز بس بار غمش قامت چنبر گیرد

چیست گلگونه رخسارهٔ غم از خوف‌پی
گه رگ چنگ از رنگ معصفر گیرد

پاسخ تلخ ده از باده سؤال غم را
که دهان و دل او لذت شکر گیرد

خون نمی بچکان و می جوزا بنوشت
گر همی خواهی تا شاه بقا بر گیرد

خنک آن کرم و می که ز شربت معنی
هرچه در جام سپهر است مزور گیرد

پیشهٔ مجلس عشر از دهن یار بود
دانهٔ مرغ حباب از لب ساغر گیرد

چون شد ش روشن ازین سر صراحی نام
سنگ انگار درین شیشهٔ اخضر گیرد

جام رانی غلطم لالهٔ سیراب حیات
از کف ساقی گل روی سمنبر گیرد

انگاری که که عیش چو ساغر گیرد
باده از شرم رخش رخ بعرق در گیرد

دامن شب ار چهره روز افشاند
تا که دریای و چشم همه عنبر گیرد

زهره ویش همه دم پی پرده دری
در شب تار ره کشور دیگر گیرد

خلاب
گل و لای

خرمی زد مه رخسارش گردانه او — مرغ دل در قفس سینه فغان بر گیرد
ساخت از عاج رخ وی بساطی جانا — گرچه از خانه او عقل ره بر گیرد
چه نگار است او یارب که ز نقش رویش — هر زمان داغ هوس در دل او در گیرد
دم از آن معنی مانند آتش گردم — تا که با او نفسی بوکه دمم در گیرد
چشم او گرچه سلحدار امیر اجلست — مدد از کین الغ صاحب صفدر گیرد
کان افضال نصیر الدین دریای کرم — که کفش گوش امل در در و گوهر گیرد
مرتضی نام و نشانی که خداوند رسول — ساعد آز از و در زر و زیور گیرد
طایر همتش آن باز که وا رود در سیر — دانه سنبله با کاه برابر گیرد
بحر کو گوهری رسته تقدیر آمد — پیش او دشت که خویش محقر گیرد
پیر نورانی رایش که خرد خادم اوست — صومعه برتر از این مینا منظر گیرد
چون برون آید از پرده عروس رایش — شاه عالم علوی ره خاور گیرد
ماه نو کیست الغ صاحب این گنبد چرخ — از لقب باشی او مرتبه خور گیرد
هر که از نافه خلقش دم عیسی گیرد — زان سپس تا عده عمر مقرر گیرد
هر که از حکم تو سر تابد چون کاغذ زر — دفتر عمر یقین دان که مبتر گیرد
سر او را خصم تو آن مالک دنیا بروی — ز آتش دوزخ وقتست که کیفر گیرد
منصب خادم درگاه تو آنجای رسید — که عرض زین پس خاصیت جوهر گیرد
کوکب رای تو از برج سعادت چو بتافت — چرخ را کی عنصر این چند بد اختر گیرد
تا که آتش صفت خاطر تیز تو گرفت — چون عروسیست که عنبر کون معجر گیرد
با خرد گفتم کردی خصم تو بکبر — گفت خود این سخنی باشد منکر گیرد

خویشتن را چو نهد بالش خود بخش را
هم غم بالش و هم اندهٔ بستر گیرد

مطرب طبعم آهنگ اغانی برداشت
یک دو ابریشم شاید که فراتر گیرد

نیست در شیوهٔ معنی که اگر باکه سخن
شیوهٔ بهتر ازین هیچ سخنور گیرد

بمدح علاء الدین

چون چادر ظلام جهان بر سر افکند
گیتی قبای کحلی شب در بر افکند

شیاد وار چرخ پلاسی سیاه شب
در رشتهٔ زمانه بگردن در افکند

این پیر گوژپشت فلک خرقهٔ کبود
در زیره نوازن خنیاگر افکند

تا پر کند دماغ عطرسای چرخ را
از باد سنبلش کلهی از سر افکند

هر لحظه زمانه ز دریای چشم من
در درج آسمان گهری دیگر افکند

بر فرق نو عروس جهان دست روزگار
از دود آه سینه سیه معجر افکند

از دار ضرب چهرهٔ من دهر هر زمان
در دامن سپهر درست زر افکند

گردون ز غیرت جگر تابدار من
این تاب داده مشعلهٔ انور افکند

از فرق چرخ پردهٔ زرین آفتاب
آسیب باد سرد مزاجم در افکند

گردد دمم چنانکه درین صحن لاجورد
طاوس سدره از تف او شهپر افکند

چندین سرشک دیدهٔ شنگرف های من
زین زنگ خوردهٔ آینهٔ اخضر افکند

از بحر چشمه در فلک دان هر آن گهر
کین چشم لعل پرور خون گستر افکند

یارب کدام دور مرا چرخ بنده را
نزدیک آفتاب فلک منظر افکند

عالی علاء دین که ز گنج بیان او
در گوش روزگار جهان گوهر افکند

درست
اشرفی

خورشید آسمان کرم درج مردمی
گر لفظ در دهان جهان شکر افکند

چون از نیام تیغ فصاحت برآورد
از شخص کفر و قالب عیب بر افکند

باد سموم حادثه گر زد ضمیر بصر
بی توتیای خاک درش عنبر افکند

هر روز کوس دولت او ناله در کر
در گنبد کبود فلک منظر افکند

یارب که چند حلقه تشکیک بکرد درد
زان کلک مشک بهره صوتش جل بکر افکند

شیرین مقالتا شکرستان طبع تو
از راه طعنه زلزله در ستکر افکند

خاک در تو تاج سر افریدش است
این قیس که تاب درجا قیصر افکند

عشق گفت که چشمه حیوان آن اهدست
این بس که شعله در دل اسکندر افکند

گر شاه چرخ دل ننهد در هوای تو
بی هیچ شک قضا سرش از افسر افکند

چون حاسد تو کرمی ترد و قصد کرد
تا خویشتن بداغ که محشر افکند

دریا کفا زبان گهر دار شمس را
زان کلک کامران تابان اورا افکند

هر دم هزار چشمه خون چشم ذوالفقار
ایام در مقابله خنجر افکند

تا هر شب از سراچه قلعی نمای چرخ
خورشید رخت نور بسوی خاور افکند

خورشید خاطر تو چنان نور بخش باد
کاین شب ساحت کیستی بر افکند

من سحب بیانه

هرگه صبا ز زلف تو یک تار بشکند
تا قدر حسن و قیمت تاتار بشکند

در کیش غمزه تو شد انداختن حرام
هر ناوکی که جز دل افگار بشکند

نبود دمی که در قدمت از پی نثار
چشمم هزار لولوء شهوار بشکند

جز در مثال بردن چینی ز عارضت | نقاش وهم را سر پرگار بشکند
دعوی خوبی تو چو باطل نشد بخط | معلوم شد که رونق گل خار بشکند
تو با دل چو سنگ و مرا راه صبر دور | اینجا چه آبگینه که در بار بشکند
یکبوسه از لب تو بصد جان توان خرم | گر عشق را ز حسن تو بازار بشکند
روزی بلطف بر رخم آخر نظر کنی | گر قدر زر از آن کف دُربار بشکند
آن پادشه نژاد که جز حزم و عزم او | بر چرخ نام ثابت و سیار بشکند
یعنی کف جواد شهنشه که غیر او | از مهر و ماه پایه و مقدار بشکند
ای خسروی که تا ز نهم چرخ نگذرد | کس پیش حضرت تو صف بار بشکند
الا ببوی لطف تو مشاطهٔ چمن | زلف بنفشه بر رخ گلزار بشکند
بر نردبان رفعت تو وهم کی شود | تا صد هزار پایهٔ پندار بشکند
با جود بی دریغ تو نسبت درست کرد | نقدی که در ترازوی معیار بشکند
عهدی که با تو بست سعادت بهیچ دور | تا روز حشر گنبد دوار بشکند
شاخی که سایه داری خلقش دهد خدا | از تند باد حادثه ها خار بشکند
در خانه که گرز تو کوبد در اجل | الا سر عدوی تو دیوار بشکند
با تو کدام خصم نهد رو بکارزار | گر کارگر دو حملهٔ تو زار بشکند
کوس تو صدمه نکند با صدای کوه | گر هیبت تو در دم کهسار بشکند
زنهار نیزهٔ تو چه ماریست کز نیش | جز در دهان خصم تو زنهار بشکند
تیغ تو صف دشمن و حلم تو دست چرخ | آسان اگر فتد و دشوار بشکند
شب بگذرد که صورت قهرت خیال خواب | اندر دماغ فتنهٔ بیدار بشکند

هم

حاضر بخوان مکرمتت کی شود طمع
کانجاش آز معده ناهار بشکند

پشت فلک بهر بودن کجا خمد
تا نعل نقره خنگ تو مسمار بشکند

بی مایه محامد خلق تو باد صبح
نرخ عبیر و رونق عطار بشکند

هر صبح جز برای سر افسار ابلقت
گردون درم بریزد و دینار بشکند

شاها اگرچه مایه فضل مرا ز اوج
سرمایه بضاعت اشعار بشکند

جز بهر نظم زیور مدح تو هر نفس
نظمم در خزینه اسرار بشکند

تا نقشبند کسوت این چار کارگاه
زین هفت لت است که در کار بشکند

دایم اساس عمر حیان باد تب استوا
کز هفت اگر گذرد و چار بشکند

تغزل و بیان در مدح شاه سلیمان

زلف مشکینش چو در مجلس پریشانی کند
جان اگر جان نیفشاند از گرانجانی کند

عقلها را از پریشان زیستن نبود گزیر
اندران مجلس که زلف او پریشانی کند

تا پریشانست بر سنبل همی ساید عبیر
چون پریشان گشت بر گل عنبرافشانی کند

کی روا دارد روی عقل اندر کافری
آنچه زلف کافر او در مسلمانی کند

از نگه نرگس جادوی چون اشام او
سوی عاشق یک نظر با صد پشیمانی کند

عشق عالمگیر او چون عالم دل را گرفت
کس چه داند تا در آن عالم چه ویرانی کند

ای نگاری کز کمال حسن تو اندر سخن
هر که خواند تا بیان صنع ربانی کند

بوسه پیش طلعت تو ماه گردونی زند
سجده پیش قامت تو سرو بستانی کند

دیده من ابر نیسانست و روی گلستان
گلستان را تازه و تر ابر نیسانی کند

مسمار: میخ

تا بود زلف تو چون چوگان دل عشاق را / عشق در این گیر و دار گوی گریبانی کند
گوی دل می افکنم در عرصهٔ میدان عشق / تا مگر آن گوی را زلف تو چوگانی کند
چنگ در فتراک عدل شامل سلطان زنم / گر دل سخت تو با من سست پیمانی کند
ظل حق سلطان اعظم شه سلیمان دوم / آنکه گردونش خطاب سکندر ثانی کند
آنکه در ایوان او قیصر بعزت دم زند / وانکه بر درگاه او فغفور دربانی کند
آنکه از لطف ضمیرش گر مدد گیرد صبا / در زمان جسمانیان را جمله روحانی کند
صف کشد دیو و پری هر لحظه تا بر تخت ملک / شاه رکن الدین و الدنیا سلیمانی کند
روضهٔ فردوس شد ایوان فر دولتش / شاید ار دربان او دعوی رضوانی کند
هر زمان باشد بر قیاس رمح و گرزش گر کسی / ذکر رمح رستم و گرز نریمانی کند
در صلابت همچو موسی گشت شاید گر کنون / رمح او در دیدهٔ اعداش ثعبانی کند
خسروا اکنون تو گر بر آسمان سازی مقام / مشتری بهرام گردد زهره کیوانی کند
رای اعلام تو دایم ملک و دین را تربیت / از کمال نصرت و تایید یزدانی کند
ساکنان ربع مسکون را که منقاد تواند / مهر تو در دل مکان چون روح حیوانی کند
هر مبارز کو بهیجا تیغ چون ابر تو دید / پیکرش از بیم چون بیدی و خفقانی کند
خصم شیطان سیرت تو گر کند با تو خلاف / این خلاف الحق هم از وسواس شیطانی کند
تیغ تو ابریست خون افشان که موج سیل او / شهرهای کشور خصم تو طوفانی کند
تیر عزمت از کمان فتح چون گردد جدا / موی بر اعضای اعدای تو پیکانی کند
بر درت خورشید اگر جبهت نهد وقت کسوف / جبهتش را خاک درگاه تو نورانی کند
تا اوج جاه تو بنده کرد غربت اختیار / تا در این حضرت بمدح تو ثناخوانی کند

خاطر

خاطری دارد که گر در امتحانش افکنی / شاعری گر ساحری باشد به آسانی کند
گر رود بر لفظ میمونت که گردم سیف قول / گاه نظم و نثر حسانی و سحبانی کند
تا وجود عقل کامل جهل را نقصان کند / تا بقای عدل شامل فتنه را فانی کند
باش باقی در جهان با نیک عدل شاملت / تا ز فتنه رای تو دین را نگهبانی کند

من روایح انفاسه

گل ز خضر گاه چمن روی بصحرا دارد / سر نپیچد ز دون این خرکه مینا دارد
سبزه چون بار بخندد که بسر سبزی شاخ / گلبن سبز ملک سر بثریا دارد
تا ببخشش ملک آن شاه جهانگیر چنانک / گر همه تاجوران منصب اعلا دارد
قصر قیصر که بفتوی محمد داری / بنه بربار که گنبد خضرا دارد
بخت بیدار ز فلک یاور و اقبال مطیع / مملکت بین که چه اسباب مهیا دارد
در چنین باغ سعادت که گل فتح شکفت / شاید ار چشم ظفر عزم تماشا دارد
دولت قاهره گر جانب شه دور مباد / چرخ را پی کند ار جانب اعدا دارد
بیم جان دید مخالف که ولایت بگذاشت / آنکه او غرق شود کی غم کالا دارد
کی کند همسری شه بنازغ طرفی / گر ز طرف تا بطرف بنده و مولا دارد
بنده چند گر از خدمت شه دور شدند / شه نباید که جز اقبال تمنا دارد
گر ز دریا دو سه قطره بپراکند چه باک / بار چون جمع شود روی بدریا دارد
آنکه در درد ز مسیحا شود از هیبت تو / نبرد جان اگر افسون مسیحا دارد
هر که بر مذهب شه منت دنیا ورزد / مذهب آنست که نه دین و نه دنیا دارد

ای یمن تاب سهیلی که بناموس عقیق | زخم فولاد تو خون در دل خارا دارد
قهر اگر دشمن شه را شکند گو بشکن | تا کی آزرم کند چند محابا دارد
هر که از قبلهٔ اسلام بگرداند روی | بی گمان روی سوی قبلهٔ ترسا دارد
ماه نو دید عدو بر علمش شیفته شد | ماه نو شیفته زان بر سر سودا دارد
با تو در رشتهٔ دعوی که گشاید گرهی | نه ز مردی که فلک رشتهٔ یکتا دارد
گفتن آیم بمصاف تو خیم آسانست | مرد می باید کاین زهره و یارا دارد
با چو تو صیرفی نقد نمودن خطر است | که دل روشن تو دیدهٔ بینا دارد
چون تو دادرو فریادرس مظلومان | کیست امروز که اندیشهٔ فردا دارد
بنده را با تو مجالیست بصد تحفه ولیک | جامه آن به که باندازهٔ بالا دارد
تو سلیمانی و این مرغ زبانی که مراست | پیش تو سر بنهد گر پر عنقا دارد

من مراتب طبعه العالی

نوروز فرخ آمد و بوی بهار داد | بوی بهار مژدهٔ زلفین یار داد
یاری کز او وظیفهٔ نوروز خواستم | گفت از لبم رطب بهم از غمزه خار داد
ترکی چه ترک سنگدلی وه چه سنگدل | کز هر بوسه ایم هزار انتظار داد
با من می نشست بجام ترنج شکل | او آب نار خورد و مرا آب نار داد
چون یار مهره خواستم از حقه بیش | در تاب رفت زلفش و از مهره مار داد
آمد غمش ولایت دل راستد بزور | در دل نشست و قلعهٔ جان را حصار داد
گفتم بجان شه که ز جانم مدار دست | چون نام شه شنید بجان زینهار داد

بعضی از اشعار این قصیده را مولانا جامی در اشعة اللمعات شرح فرموده اند از انجمله است این شعر از یار مهره خواستم از حقه لبش مراد از مار زلف معشوق است و مراد از مهره دهان او یعنی

شاه جهان اتابک اعظم که دولتش / بازوی ملک را جهان استوار داد

و از جواهر نفیسه است انتهی

دارای عصر نصرت دین کاختیار ملک / کایزد براختیار خودش اختیار داد

سر دفتر خلافت ابوبکر کآسمان / از دیده برد و زجانش نثار داد

شاهنشهی که در عظمت بارگاه او / بر آسمان نماند کسی را که بار داد

حیدر صلابتی که بسرهای دشمنان / شمشیر او نشان سر ذوالفقار داد

کیخسرو زمانه که جام جهان نمای / او را می و مخالف او را خمار داد

کشورستان سکندر ثانی که خضر فیض / آبحیات او زمی خوشگوار داد

می خوردنش مبین که زبهر صلاح ملک / مشغولئی بچشم بد روزگار داد

چون وقت طاعت آمد و هنگام داد بود / پوشیده کرد طاعت و داد آشکار داد

از خصم خود جهان بسر تیغ و مقرعه / یکیک ستد ولی بیکی صد هزار داد

مقرعه آلت کوبیدن

میراث خوار ملک فریدون بعالمست / میراث را زمانه بمیراث خوار داد

دولت چو دید کوست قرار همه وجود / ملک وجود را همه بر وی قرار داد

دریا ز رشک خاطر من همچو آب شد / از بسکه او نثار در شاهوار داد

هرچند من بکنج قناعت توانگرم / بی برگی تمام دلم را عیار داد

زان بیشتر که خاک زمین را بود قرار / وافزون از آنکه دور فلک اندار داد

سر سبزی فلک بزمین بوس شاه باد / ختم سخن بکن چه نکو یادکار داد

من شواهد فصاحته

نقش هر دولت که اندر هفت منظر یافتند / نظم هر نصرت که آن در چار گوهر یافتند

رمانده

چون مرکب شد بهم فهرست این مجموع را — در کلاه مرزبان هفت کشور یافتند
داور اعظم اتابک نصرة الدین کز دعاش — گوش هفت اقلیم را از در توانگر یافتند
خسرو اعظم ابوبکر محمد کز دهش — آفرینش را بطوعش بر سر افسر یافتند
پادشاه بحر و بر کشورگشای خشک و تر — گر محیط فیض او طبع زمین پر یافتند
مهره گل شد زمین و زر روی مهر امهره را — بر بساط امر او نقش ششدر یافتند
آسمان شد شکل گوی شکن ما کان گوی را — در خم چوگان او گوی مدور یافتند
هرچه در دور فلک از ابتدا و ز انتهاست — ز ابتدا تا انتها پیشش مسخر یافتند
ای جهانگیر آفتابی کآسمانت از دو قطر — قطری اندر باختر قطری بخاور یافتند
در حساب طالع او کشف میزان باد شد — کار تفاع این صد بلای اختر یافتند
هرکه در پیمان ملکت چون سن شد پنج — گر ملکشاه است حلقش زیر چنبر یافتند
وانکه جز نقش امانت سکه را نظم کرد — گر نظام الملک شد خطش مزور یافتند
چشم مدخل که او از میل آتش میگریخت — تنگ چشمان توش در دو مجمر یافتند
فتح کرسی سال باز آورده بود از دست تو — نوبداران تو آتش بر کرد لشکر یافتند
نعل می بستند روزی سم مرکب تر روم — حلقه کم شد از او در گوش قیصر یافتند
شرح میدادند وقتی جرعه جابت مصر — قطره مالو دار آن در حلق شکر یافتند
بر درت ظلمانیان از بوسه خشک آرزو لب — کان سخن تر بود از لفظ سکندر یافتند
هرکه چون مهتاب بخشش بر درت بیدار بود — کافتاب اندر صبحش تاج بر سر یافتند
وانکه عصیان کرد هیچو در ترازو طالعت — طالعش همچون ترازو سنگ در بر یافتند
در ترازوی جهان از دعوی همسر نخ — هرکجا زر نیست با او جو برابر یافتند

لیک فرق این شد که چون یعقوب یم ملک آمدند
قیمت ده بن جو اندر نیم جو زر یافتند

سایه چون طوبی بیفکندی بر ظهیر از بهر آنک
تشنگان در زیر طوبی آب کوثر یافتند

گر سخن نغز اند اقبال تو آورد است از آنک
عزت عیسی است آن کاندر سم خر یافتند

فخر من آن بس که گر جمشید و گر کیخسرو است
با منش در خواجه تاشی خاک این در یافتند

تا سرآغوش زمین از فرق تاج او تختند
تا طبق پوش عرض بر روی جوهر یافتند

بیش از آنت باد کو هر بیش از آنت باد و گنج
وین دعا را عرشیان مقبول داور یافتند

مدح مجد الدین

چو سنبل تو سر از برگ یاسمین بزند
غمت بر نجین خونم آستین بزند

رخ تو از عرق و ناز کی بدان ماند
که ابر قطره باران به یاسمین بزند

چو پیش روی تو زلفت نقاب پرده کشید
امیر زنگ تو گوئی بشاه چین بزند

دلم بمجلس وصلت رسید و بار نیافت
بتافت روی برابر و هزار چین بزند

دمی بوصل تو گفتم که شادمانه شوم
غم فراق تو ناکه سر از زمین بزند

خلاص جان من از عشق تو یقین شده بود
ولیک دود شک از روزن یقین بزند

دلم بشیشه آمال خویش سنگ نیاز
رهبر عشق تو دلدار نازنین بزند

سپاه عشق تو چون بر دلم کمین بگشاد
ثنای صدر معالی بر آن کمین بزند

چو تشنه که رسد ناگهان به آب زلال
دلم بمدح خداوند مجد دین بزند

محمد بن علی اسعد آنکه همت او
سرای پرده بایوان هفتمین بزند

بر آستانه او تا فلک نهاده جبین
هزار لمعه نورش سر از جبین بزند

بزرگ قدر آنی که از کمال هنر / فلک ترا به کل عالمین برزد
از آن وضیع و شریفت بجان خریدار / که مهر چهر تو گردون بهر نگین برزد
گرفت باز بهر آسمان ترا دربر / زمانه با تو اگر یک نفس نگین برزد
دروغ گفته نباید که هم در این حسرت / فلک هزار دم سرد دامنین برزد
مخالف تو مگر زمانه دل در بست / چنانکه تکیه مقام بکعبتین برزد
زباد سرد حسودت سپهر گرم دماغ / بزیر جبهٔ مقصود پوستین برزد
بدان خنده ای که در صحن خلد خال جمال / بدست لطف برخسار حور عین برزد
گشاد عقد مودت بعهد صاحب شرع / وزان سپس گره محکم متین برزد
رعایتش علم ساکنین کرد و زرا / طراز ان علیکم لحافظین برزد
برای شربت دلهای تشنه در جنت / نوال او می و شیر و انگبین برزد
گر از تعطش آب زلال همت او / همای ملک بسی پر بپارکین برزد
همیشه تا مد و عقل گیردش دامن / هر آنکه سر بگریبان اربعین برزد
فراز دامن عمر تو دست کوته باد / که آستین فلک از بهر دفع این برزد

بار کین
نا ضابب

در مدح صدر الدین

طالع صدر دین همایون باد / روزگارش همیشه میمون باد
ماه گردون گشای جبهه او / ناسخ رایت فریدون باد
دور فرمان دادگستر او / ایمن از دور چرخ وارون باد
از مقامات ذکر فاتح او / روی لوح ضمیر مشحون باد

از پی رونق مدایح او — طبع اطفال جمله موزون باد
از پی عشق بازی رایش — ابروی فتح طاق چون نون باد
از سرشک حسود بی برگش — هر کجا پی زنی طبرخون باد
آسمان وار بارگه منش — گرد بر گرد ربع مسکون باد
از کفش نسخه که بر کند — مشتمل بر خواص جیحون باد
بر سرش تا که سایه بر جا نیست — سایه کردگار بی‌چون باد
بر کف او سحاب شیفته شد — از دل او محیط مجنون باد
صاحبا سده مقدس تو — قبله مسرعان گردون باد
پیش رای منیر عالی تو — مشتری تیره آسمان دون باد
پاسخ سائلان وی نیاز — در صریر در تو مضمون باد
روز جشن تو عارض ناهید — از فروغ نشاط گلگون باد
گردش فتنه بر در خصمت — از پی فرصت شبیخون باد
حاسد خاکسار مفلس تو — در نشیب زمی چو قارون باد
کوه اگر در هوای حکم تو نیست — آب در چشمه سار او خون باد
روی ناصح چو روی لیلی شد — روز حاسد چو روی مجنون باد
هر سعادت که لازم عید است — از پی این در همایون باد
گر جهان صادر از وجود تو نیست — از جهان وجود بیرون باد
خاطر آفتاب گوهر شمس — ناظم سلک در مکنون باد
تا نشیند عدو بر آتش رشک — هر زمان آتشش افزون باد

هم درین لحظه استجابت حق | با دعاهای بنده مقرون باد

من دلائل کمالاته

عشق رندان دل سوار برآمد | گرد ز بنیاد اختیار برآمد

سود ندارد ازین سپس نظر تو | چون ز نوائی دل دمار برآمد

بید دستگیری سر زلفت | جان کی از چاه انتظار برآمد

عقل نگه کرد در حواشی رویت | فاتحه لطف کرد کار برآمد

صبحدم از زنگبار زلف تو تا که | قافله باد مشکبار برآمد

چون ز لبی نازکی بگلشن رویت | با علم لشکر بهار برآمد

چون سر شمشیر فتنه خشم تو بنمود | از دل سرگشته زینهار برآمد

هر نفسی گرد آستانه گیتی | باز غمت از پی شکار برآمد

از دل من کوست گرم سر غم تو | زین دم جانسوز صد هزار برآمد

زار بنالم قلم صفت که دلم را | نقش غم از لوح روزگار برآمد

آه فلک سای من ز جور تو هردم | تا در خورشید کان لیبار برآمد

میرزا یادانکه از زمین تو اصنع | نخل معایش پر ز بار برآمد

نام حسودش که هیچ تخته و دوست | از ورق چرخ خاکسار برآمد

چون شب تنگی سلک وادی ظلمت | خانه او با نعاب قار برآمد

گوهر اوگشت کوکبی که شعاعش | تا فلک نیلگون شعار برآمد

ز آتش سودای دست ابر نژادش | دود دگر گرز دل بحار برآمد

بحر دلا از نیام تیغ زبانت
پاک گهر همچو ذوالفقار برآمد

گرد نهانخانهٔ قضا که سپهر است
رای تو هر روز ز مهر وار برآمد

آب خرد کرد مهر رای تو روشن
راست که از برج افتخار برآمد

قلعهٔ جاه تو چون ماه بنا کرد
ولوله زین آبگون حصار برآمد

روز شکر ریز دولت تو بگردون
روح امین از پی نثار برآمد

رای تو چون طیلسان نور بر افکند
ناله ز خورشید تابدار برآمد

دهر ترا دید و گفت از سر عجب
نسخه ترکیب پنج و چار برآمد

کلک سیه چردهٔ تو دید زمانه
گفت که شاهی ز هند بار برآمد

باد دمم قطع اگر ز نسخه خلقت
هیچ دم از نافه تتار برآمد

جفت سطرلاب بست مهر وگرنه
با رخ زرد از پی چکار برآمد

در هوس ویش افتاب چو تقویم
با دل پر خون هزار بار برآمد

مهر در غیب شد وگرنه جز از دو
نقش دل چرخ آشکار برآمد

بد گهر دمان اگر ز درج معانی
بهتر ازین در شاهوار برآمد

کلام البدیع فی وصف الربیع

صبا ز مهد هوا چون دم مسیحا زد
گل از حجاب عدم خیمه سوی صحرا زد

ز لاله چهره صحرا چنان فروغ گرفت
که بر سپهر شفق وار عکس صهبا زد

زمانه از پی آن در سپید مهره رعد
که گل ز تخت چمن لاف ملک دارا زد

جمال زهره پس پرده خجالت ماند
ز بس که بلبل خوش نغمه راه عنقا زد

هوا نگر که ز بس پرتو تجلی برق / چو شعله در دل سنگین طور سینا زد

مگر ز غیرت وامق زمانه آگه نیست / که بر عذار جهان آن ابروی عذرا زد

بگوش بلبل آشفته دل چه وعده رسید / که روز و شب پی آن در تقاضا زد

زهی بتی که دل آفتاب گوهر دار / ز عکس روی تو چون تیغ تک نسیه زد

بخواه باده گلگون که در گذرگه باغ / ز غنچه زرگر تقدیر جام مینا زد

زمین تشنه جگر بین که در زمان بهار / بیاد خواجه دنیا می مصفا زد

نهال دولت اقبال سعد دولت و دین / که تیغ کینه او بیخ نخل اعدا زد

خدایگان زمین تاج خسرو غازی / که زو همیشه دو گیتی دم تولا زد

ز راز نامه غیب آن زمان در آگه شد / که وهم سر او در خلوتسرای بالا زد

زبان نکته گذار فصیح او تیغی است / که روزگار بدان جمل راه دریا زد

قضا ز غیرت بخت کشیده قامت او / سنان حادثه در چشم سرو یکتا زد

زهی خجسته جنابی که ماه بر گردون / ز بهر قبه تو خرگاه سیم سیما زد

فلک ز بهر غلامان آفتاب رخت / درست خالص مه بر نطاق جوزا زد

جهان نگر که ز شرم جناب عالی تو / چو سنگ طعنه بر این سطح طاق والا زد

بار خشک لب از تشنگی چه اندیشد / چو بحر دار یمین تو موج دریا زد

وبال اختر اوراق چرخ روشن شد / چو همت تو علم بر سر ثریا زد

مصاف لشکر بدعت بلی شکسته شود / چو چرخ رایت احمد بصحن بطحا زد

بدان خدای که در کارخانه تقدیر / ز مشک سوده رقم بر کران دنیا زد

برای خسرو سیاره دست قدرت او / ز هفت چرخ سراپرده مطرا زد

در روا
بارگون و
سرشته

که کوس لشکر جاه تو چرخ زرین طاس — برون عرصهٔ این دار ملک اشیا زد
ضمیر آینه کردار شمس چندین لاف — بیار نامهٔ این چند بیت غرا زد

دُرّ الثمین فی مدح سعد الدین

روی آفاق ز شب خال معنبر دارد — تخته چرخ ز پروین نقط زر دارد
نوش کن باده از آن پیش که مشاطهٔ غیب — زلف ظلمت ز بنا گوش جهان بردارد
شحنهٔ ملک دماغست که خرد خواهدش — تا کی اندیشهٔ این قلعه بیدر دارد
آبروی خرد مصلحت اندیش بریز — از شرابی که از او نحل لعاب بر دارد
چون قدح گشت پر از طرب کی مرا — غم بی آبی این جام مدور دارد
چون بر آمد شفق باده کجا جان مرا — اندهٔ روز و شب حادثه گستر دارد
هر که در آب نباشد فلک دو لو نمای — تیغش از باد هوس با خم چنبر دارد
طایر روح که پرواز گهش عرش آمد — دانه در گوشهٔ جام لب ساغر دارد
نسر طایر اگر آگه شود از آتش می — زین سپس خویشتن از خیل سمندر دارد
لقب بادهٔ گلرنگ مینائی چیست — صیقلی کاینه روی منور دارد
بادهٔ ملخت که سرمایهٔ شور افتاده است — گرچه او نزد خرد لذت شکر دارد
یا نه گلگون عرقی زادهٔ گلبرگ نشاط — که نسیمش نسب از نکهت عنبر دارد
یا گلابی ز بر اخلاق ولی نعمت من — بوی او بزمگه روح معطر دارد
سعد دین مطلع خورشید سعادت که کفش — در جهان قاعدهٔ جود مقرر دارد
افسر گوهر عالی که کف کان صفتش — نور رخسارهٔ خورشید ز زره دارد

سروری کز پی لشکرگه جاهش تقدیر
در هوا هفت سراپرده اخضر دارد

زاده عالم علویست اگرچه دل او
حلم این مرکز تر دامن اغبر دارد

ساکن خطه سفلی است اگرچه تن او
فیض این طارم زراندوده انور دارد

بیم آنست که گردشم دولت او
چشمه دولت خورشید مکدر دارد

سعد اکبر پس ازین تیغ زند بر رویی
چون همنامی او مرتبت خور دارد

هر که بر سده گردون صفتش پای نهد
همچنان دان که قدم بر سر محور دارد

ای که چرخ از مدد لمعه رایت هر روز
صبح را بر سپه زنگ مظفر دارد

چه با آنکه شهنشاه سریر فلک است
بر سر از خاک کف پای تو افسر دارد

جان که طفلی است در این مهد گل اندوده تن
روز و شب لوح مدیح تو مخمّر دارد

روزگار از نقش باز سپید ملکوت
از پی کشف شرف نام تو در بر دارد

دولت تست یکی کودک پرورده ناز
که دهان سال و مه از شیر تفاخر دارد

هر که در شیوه مهر تو بود خام چو عود
ز آتش حادثه سوز دل مجمر دارد

گر نه پرکار صفت خصم تو آمد دو زبان
چرخش از بهر چه در بند چو مسطر دارد

عقل در وادی اندیشه شناسنده است
تا کف بحر نژاد تو چه گوهر دارد

چون ببیند کف او تو بمقصود رسد
آنکه در سر هوس جود مصور دارد

در گلستان دهان از شره مدحت تو
هر زمان مرغ زبان ناله دیگر دارد

تا قضا از پی مرغان سیه سیر ظلام
خرمن ماه پر از دانه اختر دارد

باد طوطی شکر ناطقه نطقت سرسبز
که ازو کام جهان باده عسکر دارد

عسکر
نیشکر

= ن

من طلاقة لسانه

چون صبح جمال او بر آمد — خورشید بچاکری در آمد
از بهر نظارهٔ جنابش — در دیدهٔ هنر از منظر آمد
بر در که وصل بیجایش — جان حلقه مثال بر در آمد
شد تشنه بخون من خط او — زان بر لب آب کوثر آمد
بر چشمهٔ خضر زد خط او — زانست که سبز بیکر آمد
ای نوش لبی که خندهٔ تو — سر جملهٔ خیل عسکر آمد
طوطی خط تو پر زبس زد — بار سر شاخ شکر آمد
بر بوی خط خوشت جهانی — دل سوخته همچو مجمر آمد
با اینهمه چابکی که عقل است — زان سیب غم تو بر سر آمد
از تو بخم که غمزهٔ تو — در خنجر فتنه خنجر آمد
با اینهمه بزم تاج دین را — روی تو چو دیدهٔ در خور آمد
فرخنده محمد آنکه صیتش — از حد جهان فراتر آمد
سلطان سیادت آنکه بختش — هر گوشهٔ تاج قیصر آمد
حیدر نسبی که گیسوی او — فهرست نسیم عنبر آمد
ای آنکه نهاد دولت تو — سر سبزی آل حیدر آمد
دست تو بوقت زر فشانی — سرمایهٔ کان مختصر آمد
آنجا که رسید حکم رایت — فرمان قضا مزور آمد
از نکهت خلق تو رخ شب — اندوده بمشک از فر آمد

رای تو بوقت حمله کردن | در صف قضا مظفر آمد
از فیض کف تو آب حسرت | در دیدهٔ بحر اخضر آمد
می خواه که روی گلشن اکنون | از باد خزان مزعفر آمد
از رنگ صفت می که از وی | آئینه جان منور آمد
از دست کسی که ملک خوبی | بر عارض او مقرر آمد
بر منظره که پایهٔ او | ساینده فرق محور آمد
با مطربه که بر دف او | از هیبت چرخ چنبر آمد
در پردهٔ چنگ رفت بلبل | چون نالهٔ چنگ او بر آمد
آشفتهٔ عشق دستیارش | با ناهید کبود چادر آمد
از نغمهٔ جانفزای او عقل | سرگشته بشکل مزمر آمد
ای ابر کفی که در لطافت | بر ساعد عقل زیور آمد
جان خطبهٔ مدحت تو میخواند | از پایهٔ عرش منبر آمد
در شیوهٔ مدحت تو از من | آوازهٔ هفت کشور آمد
از گفتهٔ من کمینه حرفی | سرمایهٔ صد سخنور آمد
کردم باشارت رفیعت | نظمی که طراز دفتر آمد
تخفیف کنم که لوح مدحت | جانرا همه ساله از بر آمد

در مدح تاج الدین

ای کی فلک تخت کبریای تو آمد | افسر خورشید خاک پای تو آمد

چشمهٔ این سبزه مرغزار شگفته ... تشنهٔ جام جهان‌نمای تو آمد
آبخور واردان عالم معنی ... چشمهٔ طبع لطیف‌زای تو آمد
خاصیت باد روح‌پرور عیسی ... نغمهٔ لطف جانفزای تو آمد
دود شب انجمن ز داغگه جهنم ... یک اثر از خشم جانگزای تو آمد
پرده‌در عندلیب باربدی ساز ... نغمهٔ کلک سخن‌سرای تو آمد
نافه‌گشای چمن که باد شمال است ... شیفتهٔ گیسوی دوتای تو آمد
شام که از فرق تا قدم همه موست ... پرچم اعلای کبریای تو آمد
شب که حجاب نگارخانهٔ غیب است ... سایهٔ ایوان عرش‌سای تو آمد
چرخ که ایوان کله‌بستهٔ صبح است ... جلوه‌گر بخت خوش‌لقای تو آمد
مهر گر او طاق چرخ زیب گرفته است ... خشت زر اندوده سرای تو آمد
وز هیبت سپهر سبز رواقی ... از چه مه نو زره‌قبای تو آمد
ابر نوالی که بوی گلشن خلقش ... طعنه‌زن نفحهٔ صبای تو آمد
دوش بعرش بلندمرتبه گردون ... گفت برفعت کسی ورای تو آمد
گفت که خورشید دین و ماه منیر ... آنکه کفش صبح شب‌زدای تو آمد
گنج کرم تاج دین که از ره معنی ... خاک درش اصل کیمیای تو آمد
خسرو عشرت محمد آنکه که سپهر ... خامهٔ او در هنر قضای تو آمد
چرخ جنابی که نور مطلع رایش ... تیره‌گر مهر پرضیای تو آمد
ای زه شیر که شیر بیشهٔ گردون ... چنگ‌زن خصم بی‌نوای تو آمد
مهره شد قرص سان خوردهٔ گردون ... ریزه‌خور سفرهٔ عطای تو آمد

بر کهن خرقهٔ وجود که چرخ است — کودک الحمد خوان آیِ تو آمد

ابر که دریا کاه خوان در اوست — همنفس دُرِ مائدهٔ آیِ تو آمد

بیش مزر آب این محیط معلق — کابخور رخش بادپای تو آمد

کسوت الفاظ بیش ازین نطرازم — چون نه باندازهٔ ثنای تو آمد

تا که جهان گوید آفتاب صباحش — شمع شبستان خوش هوای تو آمد

کار کسی درگرفت از که چو شمع — سوخته آتش هوای تو آمد

در مدح یکی از وزرا

برخیز که شب خیمه بصحرای عدم زد — بر بام فلک خسرو سیاره علم زد

شست از ورق سبز فلک چشمهٔ خورشید — هر نقطه که خامه زن دیوان قلم زد

لشکرکش خورشید که نامش سحر آمد — اعلام ضیا بر سر این سبز خیم زد

اطراف جهان شد همه خوشبوی ز سی — تا تار شب نفخه پرداخته دم زد

تا بید سپرده به تشویر نهان شد — از بسکه خروس سحری نغمه بم زد

از جام فلک پیکر مه دُرد ور پیدا — هر شعله که خورشید بر این طاق بخم زد

می نوش کن از دست یکی ساقی مهرو تی — گر غالیه بر چشمهٔ خورشید رقم زد

از پستهٔ او عقل باندیشه فرو رفت — تا گنبد فیروزه چرا خاتم جم زد

از خاصیت آب خضر داده نشانی — هر بوسه که بر خاک در صدر عجم زد

دستور سلیمان جهان وارث آصف — گر خامهٔ او دست فلک بیخ ستم زد

فرخنده محمد که بهنگام تواضع — بر ترک مه و تارک خورشید قدم زد

از تقویت تو ای ضیا گستر او دان — هر تیغ که شاهنشه سیاره خشم زد
باری بسر گوهر مقصود رسید از — اکنون که محیط کف او موج کرم زد
عیسی نفسا بوی خوش خلق کریمت — بس خار که در دیدهٔ بستان ارم زد
نزدیک در آمد که زند صدر رفیعت — آن لاف حمایت که ازین پیش حرم زد
خورشید همانروز که منشور تو برخواند — انگشت عطارد بسر تیغ و قلم زد
در باب هنر گر ضمیر تو غیور است — چندین گره از بهر چه بر خد اصم زد
از مایهٔ دریا مکن اندیشه ازین پیش — کو را نیکی داد کف راد تو کم زد
از پشتی احسان کف راد تو امید — بس خنده که بر ثروت ارباب نعم زد
وانم بحد طبع ترا هیچ تفاوت — زین آه شرر بار که اکنون دل یم زد
گر گلبن امید شود تازه عجب نیست — چون بلبل نطق تو همه راه نغم زد
گر تافته شد خصم تو عیش تو انگفت — چون در دل او دست جهان آتش غم زد
صد موج شد انگیخته بر خاک ندانم — تا خصم هوادار تو از دیده چه نم زد
گر خاک شود لاله ستان هیچ عجب نیست — زینسان که برو چشم عدو آب بقم زد
تا صبحدم حشر سخا ورزد که هر شام — گردون پی بزم تو از سیم درم زد

من دقایق بیانه

صاحبا مشتری غلام تو باد — چشمهٔ آفتاب جام تو باد
سایهٔ زلف نوعروس ظفر — عکس توقیع مشکفام تو باد
سرمهٔ دیدبان حسن دماغ — گرد شبرنگ مه خرام تو باد

شاهد تیر غمزه و نصرت / سایه پرورده خیام تو باد
عندلیب طرب سرای ملک / ارغنون ساز جشن جام تو باد
چاشنی گیر جامه خانه ملک / بسته جرعهٔ مدام تو باد
بحر با غایت فراخ دلی / سائل دست چون غمام تو باد
هر نشاطی که زهره حاصل کرد / در دل و طبع شادکام تو باد
هر همائی که مشتری پرورد / بال گسترده گرد بام تو باد
هر بلائی که دست نقصان و بخت / در بر خصم ناتمام تو باد
احتراق نجوم حادثه زا / از دم مدسکال خام تو باد
ای جهان خامه نظام الملک / ضامن وثق و نظام تو باد
بخت بیدار ملک پرور او / حارس قلعهٔ رخام تو باد
طایر کلک خوش ترنم او / راوی نغمهٔ حمام تو باد
ضربت تازیانهٔ امرش / رایض دهر بد لگام تو باد
روی فرمان و زلف توقیعش / غیرت افزای صبح و شام تو باد
عشق نگران چرخ جولانش / در دل ماه تیز گام تو باد
هر عبیری که زلف او ساید / از پی مجمر مشام تو باد
گر مزاجت شود چو آتش گرم / لطف او شربت مقام تو باد
ور بسوی نماز میل کنی / صدر او قبلهٔ و امام تو باد
این شهنشاه موکب انجم / رای او صیقل حسام تو باد
ای هیون هوا نورد صبا / عزم او قاید زمام تو باد

هیون
شتر

ی ضمیر لطیفه پرور شمس | مح او غایت مرام تو باد
ماه قدرا سماک معذرا | آسمان ملک احتشام تو باد
هر درستی که دست قهر تو زد | بسته بر گوشه ستام تو باد
تا خطیب زبان نگردد لال | خطبه مملکت بنام تو باد

فی المدحیه

صدرا طلوع صبح امید از در تو باد | ظل همای سدره نشین بر سر تو باد
برقی که بر حریم شب تار شعله زد | از نعل نقره خنگ فلک پیکر تو باد
آبی که بود مایه سرسبزی خضر | در ساغر منقش پر گوهر تو باد
تحسین روح ناطقه در حقه دهان | بر نکته‌های کلک زبان آور تو باد
چندین هزار شعله درین خیمه کبود | از شمع زرد پوش سیه معجر تو باد
این خواب خوش که بر سر فتنه گماشتست | تأثیر کلک غالیه گون افسر تو باد
گر هیچ در مسیر کواکب سعادتست | از طالع خجسته نیک اختر تو باد
ای روزگار پایه قدر نظام ملک | برتر ز اوج آینه گون منظر تو باد
در گرمسیر ارچه که دل گرم کرده | جام وزیر ابر عطا گستر تو باد
انفاس روح پرور خلق کریم تو | سرمایه بخش رایحه عنبر تو باد
آنجا که طبل خفیه او شد لوای فتح | عون ازل مقدمه لشکر تو باد
وانجا که خصم عاجز او سرکشی کند | تا شد گرد کار جهان خنجر تو باد
آن ساعتی که سوی جهان راه کم کنی | عزم قضا جنیبت او رهبر تو باد

ستام
زین و لگام

پاره دستبند

گو یاره شد قلادهٔ سیمین ماه نو | نور کف خجستهٔ او زیور تو باد
ای نور چشم فتح و ظفر چشم آفتاب | روشن بنور آینهٔ منظر تو باد
گردون که همچو نام تو همواره میرود | همواره در پناه کمین چاکر تو باد
هر گوهری که شمس برآرد ز درج غیب | از تابش ضمیر ضیاگستر تو باد
تا روزگار شانه زند گیسوی ظلام | گیسوی ملک در شکن دفتر تو باد
تخت کیان متابع فرمان ایست | بخت جوان ملازم خاک در تو باد

سمط لآلی

نوبت ملکت شها بر هفت گردون میزنند | ملک عالم را بتو فال فریدون میزنند
در ازل دایم زدند و تا ابد خواهند زد | تا نپنداری شها کین نوبت اکنون میزنند
کاشکی ره بر فلک بودی که دیدی چشم خلق | کوس نوبت هفت کوکب بر فلک چون میزنند
نوبت اول هنگامی که در طشت افق | تیره شب را جامه پنداری بصابون میزنند
وان دوم نوبت نماز شام هنگام غروب | گر شفق گوئی هوا را جامه در خون میزنند
نی غلط کردم سحرگاهی که نقاشان صبح | نقش تا بر پرنیان گوئی بر اکسون میزنند
وان سیم نوبت گاه آنکه بالای زمین | سایبان نیلگون بر دُرّ مکنون میزنند
شد همایون عهد تو عهدی که شاهان جهان | لاف دین و داد از این عهد همایون میزنند
ربع مسکون ارچه معمور آمد از روی زمین | زانکه لشکرگاه تو بر ربع مسکون میزنند
کوه هامون فخر دارد بر فلک تا در جهان | بارگاه عالیت بر کوه و هامون میزنند
هست تا ملک اعظمی میراث تو در مملکت | صورتش بینید که بر طغرای میمون میزنند

می بادیت کرده مدغم باکرامت میخورند
زر نباتت با سعادت کشته مقرون میزنند

تا خبر در شرع از دین پیمبر میدهند
تا مثل در حکمت از قول فلاطون میزنند

رسم این نوبت بنامت در جهان پاینده باد
تا بدرگاه تو در پیوسته موزون میزنند

من بدایع کلامه

قصر هدی شد بسعی شاه مشید
رایت اسلام سر کشیده بفرقد

شاه جهان شهریار عالم عادل
خسرو غازی طغانشه ابن محمد

آنکه مرکب کند صواعق قهرش
خاصیت زهر در نبات و طبرزد

وآنکه نشیند بعون بازو و دستش
خنجر سوسن بجای تیغ مهند

از فزع قهر و شدت غضب اوست
در دل کان پارهای خون معقد

زهره کوه از نهیب او چو برآمد
گردش چرخش لقب نهاد زمرد

ای بترقی ورای چار عناصر
جای تو گسترده چار بالش و مسند

رای تو در یک نظر مشاهده کرده
نقش قضا و قدر ز تخته ابجد

دل که چو دراست در هوای تو صافی
از کرمت سرخ روی هست چو بسد

از دم سرد عدوی تو بطبیعت
جرم هوا بفسرد چو صرح ممرد

منشی حکمت نعوذ بالله اگر هیچ
بر ورق حال من کشد قلم رد

روز وجودم چو روزنامه حکمت
گردد از احداث روزگار مسود

گر مثل از ره بسر قدم نهد امروز
گردش ایام چون حروف مشدد

دست اجل تا که بر نیاردم از پای
کج نکنم سر ز خط مدح تو چون

گرچه درین شعر تکیه و قافیه داست | نه غرض از شعر قافیه است مجرد

لیک چو زین جنس گفته اند بزرگان | عذر من از راه اقتدا است ممهد

تا عرق خدّ نیکوان بود از لطف | راست چو بر برگ گل گلاب مصعّد

همچو می از قطره های خون جگر باد | خصم ترا از سموم غم عرق خد

فی المدحیه

شاها فلک اندیشهٔ بی مغز ادا کرد | در بندگیت حاجت اقبال روا کرد

آن عرصه که چون کلبهٔ یعقوب همی شد | از فرّ سلیمان دوم عرض صبا کرد

آفاق منور شد از آن دم که سعادت | زلف سیه شب ز رخ صبح جدا کرد

در باغ طرب خندهٔ نان شد گل دولت | انصاف نه بی لطف که انفاس صبا کرد

گردون که هوا خواه تو است ازل تا | دیریست که در خدمت تو پشت دوتا کرد

زین پس فلک تند بمیدان مرادت | صد عذر بخواهد اگر این بار خطا کرد

از جام وفاق تو چو مست است زمانه | گر عهده رفت نگویم که چرا کرد

تند پی فلک شیفتهٔ تخت جوانت | زین شیوه عتاب از سر آن محض هوا کرد

در سینهٔ پرمهر فلک غائله منت | با دولت انهم از آن فرط صفا کرد

چون صبح خلافی نکند با تو چنان کن | کاقبال بر آن وعده که کردست وفا کرد

فرض است بر ایام ترا ملک و کشور | بگذار از این پس تو چون عزم ادا کرد

رمح تو نهالیست که در باغچهٔ ملک | از تابش خورشید ظفر نشو و نما کرد

چون کاسهٔ طنبور تهی دید نوالت | از مایهٔ احسان خودش پر ز نوا کرد

در رسته بازار شهی جوهری عقل
یک گوهر تیغ تو بصد ملک بها کرد

ایام هر آن شخص که از خاک برافراخت
از پرتو خورشید حسام تو هبا کرد

بانست بگه حمله برآورد چو شستی
کز سختی آن طاق فلک پر ز صدا کرد

هر سر که برآمد ز گریبان خلافت
در گردنش ایام ز زره طوق عنا کرد

وان تن که نداد کمر طاعت حکمت
بر خاتمش او بار همه نقش بلا کرد

تیغ تو چو برقیست که خورشید فلک را
در معرکه پوشیده تر از جرم سها کرد

رای تو چو صبحی است که شاشش محو
از نور طرازی که براین سرو ابا کرد

فرضست بر اعیان جهان خدمت آری
بس ور قدر غایت این فرض ادا کرد

جاوید بمان در کنف رفعت و دولت
کاقبال در این بار که از صدق دعا کرد

من لآلی بحار فکره

زهی ز نیل تفاخر سپرده گوشه مسند
بر آستین تو پیدا طراز دولت سرمد

نشان ده قدرت کجا طلب کنم اختر
برون مرکز خاکی ورای قصر زبرجد

بعهد رای منیرت ز ماه شرم آید
که بر سر شب زنگی نهد عمامه اسود

اگر شهنشه مشرق وزرای تو گردد
بهیچ وقت نگردد سیاه بک مؤید

صبا گر از جامت بچرخ تحفه فرستد
شود بلعل مرصع کلاه گوشه فرقد

مگر ز نفحه خلقت بنفشه کرد حکایت
که سنبل از هوس او برید زلف مجعد

دراز ماند که شفق شد بیاد جرعه جامت
شراب لعل مصفا گلاب صرف مورد

زمانه گفت که نظمی گرفت سلک امورت
بدور صاحب عادل نظام ملک محمد

دعای خاک درش را بدیده باش مهیا / که از تو هیچ نیاید بجز دعای مجرد
جناب سایهٔ درش را همیشه باش ملازم / کزین جناب معظم رسی بغایت مقصد
زهی خجسته وزیری که فیلسوف خرد را / در تو گرد حکایت ز هفت چرخ ممرد
اگر شمایل خلقت شمال جمع نکردی / گل از ورق نسپردی و هزار مجلد
ضمیر خورده شناست بخشم گفت خرد را / هنوز حفظ نکردی حروف تخته ابجد
همان زمان که عطارد کشاد ملک وزارت / نهاد پیش تو گردن شمال عز مؤبد
گر آستان تو رضوان غلامه از تو ببوید / بر او کشاده بماند در نعیم مخلد
ور آسمان نرساندی سوی تو مژده دولت / بقید حادثه گردد زمین مثال مقید
کف گهر شکنت را از آن محیط نخوانم / که هست گر ستا و برون دایره حد
غلام خاطر خویشم که هر دمی سوی بزمت / بدست نطق فرستد هزار در منضد
طناب عمر تو چندان کشیده باد که گردد / بساط ذکر جمیلت بهر دیار ممهد
زمین ز عرصهٔ حلمت یکی غبار مسطح / فلک ز چشمهٔ لطفت یکی سحاب معقد

در الخسید فی تبریک العید

ای بعید دلم بروی تو شاد / عید را روی تو مبارک باد
هر کجا یاد چهرهٔ تو کنند / هیچکس را ز عید ناید یاد
ای بسا دل که در هوای لبت / در میان گل و گلاب افتاد
هر زمان شادی نو است مرا / زان رخ همچو جنت تو شاد
ای غلط میکنم چه میگویم / با چنین غم چگونه باشم شاد

فتنهٔ نیکوان بغدادی / وز دو چشمم دو دجلهٔ بغداد
فرقت پادشاه و وزیر / واله است بنده و آزاد
می نترسی از آنکه بر تو رسد / آنچه کردی بجانم از بیداد
تا که از دست محنت تو زند / بر در سرور جهان فریاد
اکرم عصر فخر ملت و دین / که از آن شه جهان جود نهاد
پس بشکلی که شاه انجم را / در سخاوت و اسب رخ بنهاد
آنکه در بندگیت بست کمر / از مذلت چو سرو گشت آزاد
نو عروسی است جام آینه گون / تو چو جسم آن عروس را داماد
جان شیرین ز جام انعامت / نشاء افزاست چون لب [illegible]
هست در ذات حضرت ظاهر / گوهر مردمی چو بر فولاد
در خراسان بجز تو کس را نیست / منتی بر صدور خلق بلاد
کف رادت گذشته باران / اهل آن جمله شاد از آن کف راد
ای ز پشت مقتدای بشر / وی بصد قرن پادشاه نهاد
مثل تو چشم روزگار ندید / شبه تو مادر زمانه نزاد
تو چو جوهر نفس و خلق عرض / انتعاش عرض بجوهر باد
فاریابی بپای گفته خویش / زان نهد بر مدیح تو بنیاد
گرچه بنیاد کرد مستحکم / سهل و آسان و براد و والاد
ای چو نعمان بعلم ثابت رای / وی عزیز و گزیده اولاد
سال عمر تو باد چندانی / که کنی ضرب شصت در هفتاد

هر زمان دولتت چو افزونست ‌ ‌ ‌ باد پاینده تا بود گل و باد

من نفایس اشعاره

دلم که در همه عالم غم تو کرد مراد	نوید داده که بوصل تو کی رسد مراد
منم که میبرم سال و ماه راه غمت	ز اشک دیده و خون جگر آب و زاد
هر آن خبر که بود در جهان ز رنج و عناد	زبان اوی عشقت بمن دگر کند ارشاد
گرفت نقش هوایت درون تخته دل	بر آن مثال که بر پشت دست سم سواد
برنج و صبر من از غم برست خود دشمن	بلای عشق برغبت همی خرم مراد
چه خواهی از دل بیچاره ستمکش اگر	شد است حکم هوای ترا بجان منقاد
کسی که صورت خوب تو دید و فتنه نگشت	بنزد عقل نباشد جز از حساب جماد
بخون من چه دهی حصه لف مشکین را	چو خواست غمزه ات الشغل را بسنداد
ز نوک ناوکش آن دیده ام که در جنبش	بر همی شمرم زخم نشتر فصاد
ز پیکرش که نشاید نگاشتن تعلیم	در آرزوش منم تیره و زر برزاد
بدلفریبی و خوبی تراست چون شه را	بتاجبخشی و کشورگشائی استعداد
حسام دولت و دین کز پی صلاحش کرد	خدای عز و جل حافظ بلاد و عباد
جم معجسم ملک اعظم اردشیر حسن	که اوست افسر اسلاف و مفخر اجداد
شهی که روشنی چشم کاینات آمد	برای رغم اعادی و کوری حساد
رسیده ذیلش بهر غنی و فقیر	کشید سایه عدلش بهر دیار و بلاد
زهی رسیده ز تیغ تو بر مخالف دین	عقوبتی که در ایام هود بر سر عاد

فتنه
مفتون

بعجب ای زرافشان دُرفشان وسخش | نه مهر و ماه منیر و نه کان و بحر جواد
حریم ملک تو آمد مصون ز ریب و فتون | چنانکه نسر سپهر از تعرض صیاد
بهر مکان که رسد نور روز و ظلمت شب | گرفته است ز اوصیت جاه تو مرصاد
اگر ز ملک سلیمان کسی سؤال کند | فلک نفاذ ترا آورد باستشهاد
وجود خصم تو جز کثرت سواد نمی است | چنانکه هیبت صفر از میانهٔ اعداد
هوا و کام تو خواهد سپهر داد و اگر | ثنا و حمد تو خواند فرشته در اوراد
هنوز پر نشدی آفتاب کیل بلال | گر از ضمیر منیرت نکردی استمداد
بدانخدای که باز روی کبریای جلال | منزهست ز افکار معتقدتس ازاد
نه ذات بی بدلش راست تهمت اشباه | نه ملک لم یزلش راست وصمت اضداد
که خسروی چو تو بیدار بخت عالیقدر | دگر بخواب نبیند سرای کون و فساد
شها چو موسم نوروز فرخ آمده است | که تا بلهو و طرب خلق را کند ارشاد
بخواه باده و نوشین و داد عیش بده | که روز رفته نگردد بهیچ روی معاد
که تا بتهنیه در پای زینت افشانم | طویله های فهار نجبه خاطر وقاد
منم که یافته‌ام خیرگی و بهروزی | ز بندگی تو بر جمله مطلب و مراد
بخدمت تو امان یافتم ز صرف زمان | چنانکه از اثر سعی مرتضی مقداد
ز ابر مرحمت و آفتاب عاطفت | رسیده خوشه امید من بوقت حصاد
میان مرده افسرده‌ام ز عنایت محض | تو کردی اوحد از ان پس که بودم از آحاد
ز تربیت چو کنی بیش هم نیابم کم | بنظم و نثر ز عبدی و صاحب عباد
همیشه تا که بتعد ز صنع بی علت | بود فراخته این چار طاق سبع شداد

سرادقات جلالت کشیده باد چنان / که از بقاش طناب ابد از دوام تو باد
قبای مدحت و دوران تو بدان قد باد / که دامنش ز درازی رسد بروز معاد

در شکایت زمان و مدح قزل ارسلان

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد / که هر یکی بدگرگونه داردم ناشاد
بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست / ز من مپرس که این نام بر تو چون افتاد
هنر نهفته چو عنقا بماند زانکه نماند / کسی که باز شناسد همای را از خاد
تنم گداخت چو موم از عنا درین غربت / که آتش از چه نهادند در دل پولاد
چمن چگونه بیاراست قامت عرعر / صبا چگونه بپیراست طرهٔ شمشاد
دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم / که آدمی ز که پیدا شد و پری که زاد
ولیک هیچم ازین در عراق ثابت نیست / تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد
مرا خود از هنر خویش نیست چندان بخت / خوشا فسانهٔ شیرین و قصهٔ فرهاد
متقی که من از فضل در جهان دم / همان جفای پر بود و سیلی استاد
کمینه پایهٔ من شاعریست خود بنگر / که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد
بعیش هر که از او یاد میکنم حرفی / نمیکند پس از آن تا تواند از من یاد
ز شعر جنس غزل بهتر است و آنهم نیست / بضاعتی که توان ساختن از آن بنیاد
بنای عمر خرابی گرفت چند کنم / ز رنگ و بوی کسان خانهٔ هوس آباد
مرا از آن چه که شیرین لبیست در کشمیر / مرا از آن چه که سیمین بریست در نوشاد
برای پند کن از حال مدح هیچ مپرس / که شرح درد دل خود نمیتوانم داد

خاد
غلیواج

راد
جوانمرد و
بزرگ

بهین گلی که مرا بشکفد ازان آمنت — که بنده خوانم خود را و سرور آزاد
گهی لقب نهم آشفته زنگی را حور — گهی خطاب کنم مشت سفله را راد
هزار دامن گوهر نثارشان کردم — که هیچکس شبهی در کنار من ننهاد
هزار بیت بگفتم که آب از او بچکید — که جز ز دیده دگر آب از کسی نگشاد
شما و هرچه مراد شماست در عالم — من و هری و در جنگ ری و فرخ زاد
چنانکه من بهری مستمند و حیرانم — هزار کس بسر طاق‌های اعلی باد
درین زمانه که فضل را درس می بینم — مرا رسد که رسانم بر آسمان فریاد
اگر عنایت شاهم چو چنگ ننوازد — چو نای حاصل فضل و من بود دم باد
سر ملوک قزل ارسلان که او را — هزار بنده چاکر چو کیقباد و قباد
خدایگانی کز نسبت معالی او — حساب هفت فلک چون بحیث از نهاد
امل ز رغبت او در سخا چنان نازد — که دایگان عروس از حریصی داماد
فلک ز بار بزرگیش عاجز است و سزد — که این ضعیف نهاد است و آن قوی بنیاد
قضا مقرر شده کانجا که حکم او بنشست — بپای طاعت و خدمت بباید ایستاد
چو حد محمدت اینجا رسید وقت دعاست — خدایش در همه حالی معین و حافظ باد

نفایس البیان فی مدح قزل ارسلان

بحلقه گر سر زلف یار بگشاید — زمانه را و مرا هردو کار بگشاید
ز دست رفتم و دستم نرفت در زلفش — گر آن گره گره یاد کار بگشاید
چو وصل او در امید در جهان دربست — چه سود از آنکه در انتظار بگشاید

بناامیدی وصلش امیدوار شدم — که هرچه بسته بود استوار بخشاید
بعمر خویش دمی نزده وانزمان مرده — که من کناره کنم او کنار بخشاید
اگر غبار بخیره پدید گردد مهر — نهان شود مه من چون غبار بخشاید
مرا چو صحبت آن تازه گل بباید یافت — زخار هر مژه صد لاله زار بخشاید
مگر که تیز بدان کرد نوک مژگان را — که خون ازین مژه اشکبار بخشاید
زخون مرهم جگر گشاده گیر ولیک — بس آب دیده که در هجر یار بخشاید
غرض عنایت بخت است کاندرین سختی — حصول این غرض از شهریار بخشاید
خدایگان سکندر رهبر مظفر دین — که سهمش از جگر تیغ شرار بخشاید
جهانگشای قزل ارسلان دین یاول — که خاتمش زسلیمان بیار بخشاید
پناه ملک اتابک شهنشه اعظم — که چشم فتنه بچون او سوار بخشاید
شهنشهی که بهنگام قهر اگر خواهد — زهفت قلعه گردون حصار بخشاید
تهمتنی که چو در راه دین کمر بندد — کمر زقیصر زنار دار بخشاید
درآن مصاف که تدبیر او اطلا کند — یمین و یسر یمین و یسار بخشاید
بمین و رومی و زنگی گر اعتماد کند — زروم تا به زنگبار بخشاید
بنصرت اسدالله دو نیمه کرد خصم — درآن مصاف که او ذوالفقار بخشاید
چنان دو در سنان خون دشمنش فرا دهم — کجول سوخته خون از زهار بخشاید
نسیم او که صدف را آب حیوان کرد — زلال خضر زدندان مار بخشاید
خزینه خواه زمین کم وجوه نجوید — کمر زغیب دری گردکار بخشاید
اگر بخواهد رایش بگاه کینه و قهر — زآسمان بمدار امدار بخشاید

اشعار این قصیده را
جامی تغییر کرده بیت
ازآنجمله است این شعر
[illegible]

و نیز این شعر از اشعار معروفست
نسیم او که صدف آب آب
دندان گشت آلی آخره

در آن صدد که کنند ارتفاع طالع او — هزار سعد میان بسته بار بگشاید
اگر شش کمی سر مواز قرار برگردد — ولایت از فلک بیقرار بگشاید
زهی بهشت صبوحی که جرعه جامت — زمستی از سر دریا خمار بگشاید
وگرنه از پی سنجیدن ضمائرت بود — فلک زبرج ترازو عیار بگشاید
اگر نه سکه حیرت بود حسودت را — زنک خلاف تو صد زینهار بگشاید
وگر مثل غباری شود مخالف تو — شکنجهای تو خون از غبار بگشاید
نمای گلبن قدر تو در قبول زکات — هزار پنجه ز دست چنار بگشاید
سخن ز شست عبارت نمیجهد تحکیم — ز پری شکم اندام مار بگشاید
یکی نظر بظهیر ار تو التفات کنی — علاقه نظر از روزگار بگشاید
زبان زهره فریبم بسحر هاروتی — ز زهره یاره و زه گوشوار بگشاید
بخلق بر چه ببستی در ضرورت را — خدای بر تو در اختیار بگشاید
اگر ز بزم تو دورم بقای تو ماناد — که گر ببندد یک در هزار بگشاید
بوقت آنکه ز بهر نثار دست ربیع — عقیقهای گل از عقد خار بگشاید
سیاقت عددی بی حد عمر تو را — که عقده های بیشمار از شمار بگشاید

در تهنیت عید

چون کوکبه عید بآفاق درآمد — در باغ سعادت گل دولت برآمد
صبح دگر از مشرق اقبال برآمد — در گلشن ایام نسیم سحر آمد
آن وعده که تقدیر همی داد وفا شد — وانکار که ایام همی خواست برآمد

آسود جهان از دم خورشید حوادث / چون در کنف عدل شه دادگر آمد
اقبال غلامانه میان بسته بخدمت / در بارگه خسرو جمشید فر آمد
فرمان ده شاهان جهان اعظم اتابک / کز صدمت رخش فلک از پای در آمد
آن شاه جوانبخت جهانگیر که گردون / در موکب او سپهر چو زمین پی سپر آمد
نام و لقب کنه جلالش خرد را / در کام بشیرینی شهد و شکر آمد
بنهاد به پیشش کله کبر و کمر بست / هر شه که سزاوار کلاه و کمر آمد
در طلعت او نور الهی بعیان دید / آنکس که ز انوار خرد بهره ور آمد
زان سینه تهی کرد کمانت که عدو را / هر تیر که انداخت همه بر جگر آمد
شمشیر تو در ظلمت شبهای حوادث / چون تیغ تو خورشید طلوع سحر آمد
ای دوخته عالم را قد تو قبائی / کو را نه همین طاق فلک آستر آمد
اقبال تو زیر و زبر چرخ نمود / در چشم جلال تو همه مختصر آمد
جود تو تر و خشک جهان جمله بهم کرد / بر مائده همت تو ما حضر آمد
توقیع همایون تو بر صفحه منشور / خطی است که بر گرد عذار ظفر آمد
سر بر خط حکم تو نهد هر که یکی دم / در دایره حکم قضا و قدر آمد
بر درگه تقدیر فلک چرخ زنان بست / زان روز که پروانه ملکت بدر آمد — پروانه منشور
از بهر تماشای تو پرداخت زمانه / چندانکه ز آفاق تو را در نظر آمد
در عرصه میدان تو افزود سعادت / آن خطه که جولانگه شمس و قمر آمد
خصمت که پرستنده سم خر عیسی است / اندر نظر خلق چو دنبال خر آمد
بر بوک و مگر عمر بسر برد حسودت / وز حادثه بر جانش مفاجا خبر آمد

وان

این پایه نه آنست که بر هیچ بنا آمد   هر کار که در معرض شوکت دگر آمد
شاها منم آنکس که ز مدح تو به نظم آمد   چون صفحهٔ تیغ تو سراسر گهر آمد
تو شاه هنرپرور و من بندهٔ هنرمند   این هر دو بیکبار چرا بی اثر آمد
دوران فلک سخرهٔ فرمان تو بادا   گر عدل تو دوران حوادث سپر آمد
بگذار چنین عید هزاران که جهان را   هر لحظه ز اقبال تو عیدی دگر آمد

من آثار طبعه

شاها اساس ملک تو استوار باد   عمر تو همچو دور فلک پایدار باد
هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد   همچون عروس ملک ترا در کنار باد
هر گل که راحتی به دل آرد نسیم او   در چشم دشمن تو ز نکبت چو خار باد
گر در ممالک تو پریشانیی بود   در زلف لعبتان خطا و تتار باد
صیت تو تا بسیط زمین بر می کند   بر ابلق زمانه بسرعت سوار باد
آنکس که جز به یاد تو سازد بساط می   جانش همیشه خستهٔ تیر خمار باد
آن اژدها که در دم او گم شود جحیم   پیش زبان رمح تو در زینهار باد
بحری که از مجره خجل هست فی المثل   در باغ دولت تو یکی جویبار باد
بازی که بر سر علمت دارد آشیان   همواره کرکسان سپهرش شکار باد
بر مرکز مراد تو کان قطب دولت است   تا حشر دایرات فلک را مدار باد
از نعل مرکب تو که خلخال نصرتست   در گوش آسمان ز شرف گوشوار باد
گردون تیز حمله که تندی ازو رود   در پیش قهر تو چو زمین بردبار باد

دار الممالکت که معمر بسعادتست | از خرمی همیشه چو دار القرار باد
تا زهرهٔ عدو چو زمرد برون جهد | در دست تو بمعرکه رمحت چو مار باد
وقتی که جنبش سپه فتنه بود | حفظ تو پیش دولت و ملک حصار باد
نازلترین منازل قدر تو تخت شد | عالی ترین مناصب خصم تو دار باد
جائی که جلوه گاه عروس ظفر بود | بر فرق خصم گوهر تیغت نثار باد
در مغز فتنه خنجر چون کندنات را | تا نفخ صور خاصیت کوکنار باد
در دفتر اسامی و القاب بندگانت | اول ورق سپهر و دوم زنگار باد
تا هفت چرخ بر سر این چار عنصر است | حفظت همیشه بر سر این هفت و چار باد

در مدح و تشکر فرماید

شاها چو عکس تیغ تو بر دشمن اوفتاد | مه را ز بیم صاعقه در خرمن اوفتاد
خصم تو ناگهان نفس سرد بر کشید | زان لرزه بر عظام دی و بهمن اوفتاد
جائی که صبح گرد گریبان چرخ را | بر کسوت جلال تو ده دامن اوفتاد
ای حضرتی که از صفت حلم و خلق تو | اندیشه در میان گل و گلشن اوفتاد
من شکر نعمتت بجد امین بیان کنم | کز شرح آن زبان خرد الکن اوفتاد
خورشید و مه بسایهٔ من رشک میبرند | تا سایهٔ مبارک تو بر من اوفتاد
بعد از سر افسر شاهی که دشمنت | در زیر پای حادثه بر گردن اوفتاد

من بنایات الفصیحه

چون شد از دریای مینا زورق زرین نهان | آمد از درج زمرد لؤلؤ لالا پدید
گشت ناپیدا چو مه دریای کحلی زعفران | آمد از دریای نیلی عنبر سارا پدید
چون ز لوح لاجوردی صین زرین شد نهان | نون سیمین شد ز روی تخته مینا پدید
چون جسم ابرو نمودی بود در معنی هلال | کامد از زیر سیاهی چون ید بیضا پدید
چون هلال از چرخ رو بنمود خندان گشت خلق | عشرتی آمد درین غمخانهٔ دنیا پدید
خلق را پر خنده شد از عید لبها و مرا | بر رخ چون کهربا شد لعبتی حمرا پدید
بودم از غمها دلی پر حسرت و چشمی پر آب | کامد از دو آن نگارین لعبت زیبا پدید
ناروان لب شکرین لعلی که هر کو را بدید | بر خلاف طبعش آمد در جگر سودا پدید
بو العجب ماهی که سرو لاله و شام و سحر | میکند از روی و زلف و چشم و بالا پدید
چون بدیدم صورتش در زلف گفتم ای عجب | حال کامد مر مرا از کج از در ها پدید
دید چون از ماه نو شوریده حالم را ز لطف | کرد بجوی فنون از حد من عهدا پدید
گفت خرم باش کامد بر خصال قایمم | میوه فضلم بفر صدر بدر آسا پدید
صاحب عادل شهاب دولت و دین احمد است | شکل نخل مرکبش بر گنبد خضرا پدید
آن مجمع نام یوسف وی صدّی کامد است | از وجودش در دو عالم راحت احیا پدید
ناصر خسرو نگوید که سر سبزی سرو | از کدو آید مگر در شدت گرما پدید
جز مگر کاندر شهادت گر کسی دارد نگاه | تا قیامت ناید اندر لفظ ناکش لا پدید

در وصف حال و فرزندی از کمال

سپیده دم که زند از حریم در گلزار | گل از سراچهٔ خلوت رود بصفهٔ بار

ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد   اگر به نوک قلم صورتی کنند نگار
سرود خارکن از عندلیب هست عجب   که مدتی سر و کار وی نبود جز با خار
چه حالت است که مرغان همی‌زنند نوا   چه موجب است که گلها همی‌کنند نثار
هنوز سرو سهی نیامده است برقص   چرا بدست زد از خوشی آمده است چنار
عروس باغ مگر جلوه میکند امروز   که باد غالیه سا گشت و ابر لؤلؤبار
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را   فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار
هنوز ناشده سوسن به بنده آزاد   دراز کرد زبان چون مسیح در گفتار
چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته   چو شاهدان خط سبزش دمید گرد عذار
نهاد نرگس رعنا بخواب مستی سر   هنوز ناشده از چشم او نشان خمار
جهان گرفت لطافت از خرمی مجلس شاه   در او چنانکه در اثنای فصل بهار
بمجلس است سپهری که از مطالع او   بتابد اختر عصمت بساعتی صدبار
کسی گمان نبرد جز کریم آنحضرت   که از جفای فلک بر دلی نبود آزار
زمانه نعره تحسین زند چو مدحت شاه   بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار
ز بس ترنم و الحان مطربان ده وی   همیشه مغز فلک پر نوای موسیقار
برسم خدمت و طاعت بجای سرکشان   ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار
نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد   فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار
خدایگان ملوک زمانه نصرت دین   که ماه و مهر بفرمان او کنند مدار
جهانگشای ابوبکر بن محمد آنکه   بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار
ز خاک مجلس او بوی خلد می‌آید   چنانکه نکهت عنبر ز طبلهٔ عطار

در اینچنین سر وقتی کس انجمن گلس — باختیار نکند از و این سخن بگذار
زمانه همت بدخدمتی بهاد مرا — که شد ز درگه فرمانده جهان بیزار
کسی که او نبود آگه از عقیدت من — چو این سخن بشنود باورش کند ناچار
مرا چو فخر بعلم است و این علامت جهل — کنون کجا برم این ننگ و چون کشم این عار
مجال صبر کجا ماندم چو در حق من — زمانه بر سر باطل نماید این اصرار
طمع مدار که کفار بشکنند صلیب — گمان مبر که بنهند مؤمنان زنار
جهان پناها امروز در زمانه توئی — که روزگار بعهد تو دارد استظهار
فلک بجاه تو افراشت پشت با مسند — ستم ز عدل تو آورده روی در دیوار
زمانه پشت ترا دید ضامن ارزاق — ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار
غبار موکب آن کیمیای معتبر است — که شد سبیکه خورشید از او تمام عیار
کسی که عنصر قبول تو یافت در عالم — بچشم همت او ملک ری نماید خار
قرار چون بودم در فراق حضرت تو — هنوز کار مرا با فلک نداده قرار
ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم — یکی هنوز ز تخمم نیامد است ببار
زمانه تا نهد آزاد فضل و دانش من — چگونه دست بدارم ز دامنش زنهار
چه وقت عزلت و هنگام انزوا است مرا — زمانه دور تمتع کنند دوار
هنوز بیش کلاهم نبرده بر سر دوش — بجای غاشیه کیمخت ماه غاشیه دار
سر از بساط شهنشه چگونه بر گیرم — نعوذ بالله بیزارم از چنین سر و کار
بدان خدای که ذاتست آسمان و زمین — همی کنند بپاکی ذات او اقرار
بدان قدیم که در عهد اولیت او — جهان نبود و نبود از جهانیان آثار

کیمخت: در اینجا کنایه از آسمان اس[ت]

مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست — اگرچه دم نزنم من ز اندک و بسیار

میان عالم و جاهل تفاوت است از حد — که این کشیده عنان باشد آن گسسته مهار

قدم ز دایره بیرون نمی‌نهم کاخر — بسر بگردد جهان گشته گیر چون پرگار

بروز درس ثنای تو میکنم تعلیم — بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار

بسوی سدره ز من مرغ طاعتی نپرد — که رقعه نبرد از دعات در منقار

دراز میشود این هجر او مترسم — که از ملالت خاطر کسی کند انکار

ز بهر خسرو از این دو جا میدانم — که باد تا ابد از عمر خویش برخوردار

در مراتب کمال خویش فرماید

ای جهان را بتیغ داده قرار — کرده شاهان ببندگیت اقرار

همتت چون شهاب تیر انداز — حشمتت چون سماک نیزه گذار

شاه آفاق آخرستان توئی آنک — خواهد از خنجرت فلک زنهار

ملک را طلعت همایونت — فال مسعود و طالع مختار

بندگانت بوقت کوشش و کین — با حوادث شوند در پیکار

چون عنان ظفر بجنبانند — از زمانه بر آورند غبار

چون رکاب ثبات بفشارند — باز دارند چرخ را ز مدار

برکشد دشمن ترا گردون — لیک برکند ز اندازش بر دار

طرفه هر غیبت خسرو است — بر کرگسان دهد سموار

نخورد جز دل عدو طعمه — نخند جز حیات خصم شکار

زلف نصرت گرفته در چنگل — نامهٔ فتح بسته بر منقار
مرغ نی ماهیی که هست او را — دست دربار شاه دریابار
باز مانده بسوی شست ملک — دهن بی زبانش ماهی وار
ماهیئی دیده که صد شست — نرساند بکام او آزار
من ندانم که چیست دانم آنک — می برآرد ز بر و بحر دمار
لاجرم یکزمان ز هیبت او — مرغ و ماهی نمیکنند قرار
ای فلک عرض داده صدبار — پیش رایت خزاین اسرار
بنده دانی که من درین مدت — که جدا مانده ام ز خویش و تبار
بیش ازین آرزو نداشته ام — که بیایم بر آستان تو بار
وقت آنست کاین سعادت را — همچو جان تنگ در کشم بکنار
پس بشکرانه بر درت ریزم — درجها پر ز لؤلؤ شهوار
گرچه پیشت نکرده کس تعریف — که مرا چیست مایه و مقدار
سخنم خود معرف هنر است — چون نسیمی که آید از گلزار
زان چو تیغ زبان گشاده که من — گوهر خویشتن کنم اظهار
گرچه یک شخصم از ره صورت — دارم از علم لشکر جرار
رکنهای سریر دانش من — همچو ارکان عالم است چهار
تازی و پارسی و حکمت و شرع — این دو اشعار دارم آن دو شعار
شعر من نیست زان بضاعتها — که بیک جا که شود بر کار
بلکه از حد بلخ تا در مصر — گرم کرداست نظم من بازار

آفرینش بر این گواه منست — که ندارم در آفرینش یار
من یکی گوهرم فتاده بخاک — از پی تربیت مرا بردار
گرچه باشد بنزد همت تو — گوهر از خاک برگرفتن عار
تا به از ملک و عمر چیزی هست — بادی از عمر و ملک برخوردار
هر کجا آسپی و روی تا حشر — دیدهٔ حزم و دولتت بیدار
اختر نصرتت ز پیش و ز پس — مدد فتحت از یمین و یسار

من سنحات بحار طبعه

چون بر زمین طلیعهٔ شب گشت آشکار — آفاق تافت کسوت عباسیان شعار
پیدا شد از کنارهٔ میدان آسمان — شکل هلال چون سر چوگان شهریار
دیدم ز زر تخته درین لوح لاجورد — نونی که گوییا بقلم کرده شد نگار
روی فلک چو تختهٔ دریا و ماه نو — مانند کشتی که ز دریا کند گذار
یا بر مثال ماهی یونس میان آب — آهنگ در کشیدن او کرده از کنار
یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت — وافتاده بر کنارهٔ دریا نحیف و زار
در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن — قومیش در نظاره و خلقی در انتظار
من با خرد بحجرهٔ خلوت شتافتم — گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار
باز این چه شکل بوالعجب و نقش نادرست — گر کارگاه غیب همی گردد آشکار
این شاید از کجاست که این چرخ شوخ چشم — از گوش او برون کند این نغز گوشوار
گردون ز بازوی که بدزدید این الجر — گیتی بساعد که ربوداست این سوار

گر جرم کوکب است چرا شد چنین دوتا ... ور پیکر مه است چرا شد چنین نزار

گفتا آنچه پرسشی از این جمله هیچ نیست ... دانی که چیست با تو بگویم باختصار

نعل سمند شاه جهانست کآسمان ... هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار

گفتم که از مدایح ذات مبارکش ... رمزی بگوی تا بود از تو یادگار

بر عادت کریمان بردامنم نهاد ... درجی چنین بها و پر از در شاهوار ... لطیف

تا من بهر تهنیت عید بی دریغ ... بر آستان خسرو عادل کنم نثار

شاه جهان اتابک اعظم که در کنفش ... اسلام را ز حادثه پشتی است استوار

بوبکر بن محمد ایلدگز که هست ... چون آفتاب قاهر و چون چرخ کامکار

آن بحر مکرمت که ز امداد فیض او ... دایم غریق نعمت و امن است روزگار

وان قطب معدلت که سپهر و ستاره را ... همواره گرد مرکز حکمش بود مدار

چون مشتبه شود بجهان کعبه نجات ... جز همت درش نکند عقل اختیار

آنرا که در تربیت او عزیز کرد ... اجرام آسمانش نیارند کرد خوار

وانرا که از حدیقه لطفش گلی شکفت ... دوران روزگار نیارد نهاد خار

ای خسروی که رای تو از روی مملکت ... هر دم بآستین کرم بسترد غبار

بفشار پای حزم که پیش از تو کس نشد ... بر ابلق زمانه بدین چابکی سوار

گیتی بنزد جود تو خاکی است بی محل ... خورشید پیش رای تو نقدیست کم عیار

آنکس که یکدم از می عصیانت مست شد ... تا نفخ صور نشکندش زحمت خمار

بگشای دست حکم که کس را نیوفتاد ... در مرغزار ملک چنین فربهی شکار

پیش از طلوع کوکب عدل تو آسمان ... هرگز یمین منطقه نشناخت از یسار

در سلک دهر بود شبه هم بر گهر | در باغ چرخ بود گه وهم سر چنار
زان لحظه باز کار جهان انتظام یافت | ممکن نبود عالم شوریده را قرار
تا روزگار خطبهٔ اقبال تو نخواند | کاندر پناه جاه تو آمد بزینهار
در حسب حال خود سخنی چند داشتم | لیکن بر این یکی کلمه کردم اختصار
کای آفتاب ملک زمین نور وا مگیر | وی سایهٔ خدای زمین سایه برمدار
تا از برای نظم مصالح دین جهان | کز ادوار دورهٔ تقدیر نیست بار
دوران دولت تو که نظم جهان از اوست | بادا چو نظم من ابدالدهر پایدار
ملک تو همچو نعمت فردوس بی‌زوال | عمر تو همچو مدت افلاک بی‌شمار

کلام مربع فی وصف الربیع

خیز که شد منهزم کوکبهٔ زمهریر | تیغ زد از مه و زد چتر زد نیلی حصار
لشکر روم از عدم سوی جهان کوچ کرد | روز طرب لشکری بر سپه غم گمار
از دهن آسمان چشمهٔ خورشید دید | در دهن جام ریز بادهٔ کوثر عیار
چرخ سبک دست بین کز نظر آفتاب | زر طلی بست باز بر کمر کوهسار
جام صفابخش را نام ندانی که چیست | آینهٔ روی غم صیقل زنگ خمار
آینهٔ دلبری صورت زیبای تست | آینه آسا مخور بیش دم روزگار
عشق ز قصر دماغ کرد ندا سوی دل | گرمی عارض فروز شمع و آن دیده دار
خنده نمان کبک را سوی گلستان خرام | زانکه چو پر تذرو گشت جهان پرنگار
طره پریشان مدار گر نه هوس وی تو | لاله بر آمد ز خاک عنبر تر در کنار

زر طلی
طلای خالص

دوش ز خون جگر کاتب علوی نوشت
این سخن عذب را بر ورق لاله زار

باز قلم تیز کرد چهره گشای بهار
جلوه کنان رفت گل در تتق مرغزار

گلبن پیکان‌ها در صف بستان کشید
خنجر خنای برگ سبزه سر تیز خار

هر گهری کافتاب کرد نهان زیر خاک
از مدد ابر شد بر سر عالم نثار

گفت با زاغ ای عجب می‌نشانی چه بیت
دلبر شمشاد قد شاهد سوسن عذار

تنگ غنچه بخوان گر بزه‌ها وی بر
ورنه چرا چاک زد لاله صوفی شعار

نافه گشای چمن طیره از آن شد که صبح
گرد روان در هوا قافله مشکبار

بلبل از آن مست شد کز قدح لعل او
خورد بیاد وزیر دوش می خوشگوار

روح کرم صدر دین عنصر مجد و کرم
آنکه شد از کلک او کار خرد چون نگار

آنکه خورشید رای حاتم دریا یمین
آنکه گرفت از درش چرخ معالی مدار

بر در فرمان او سر بخط آورده‌ام
خنجر گردون ستیز ناوک جوشن گذار

این کره خاک را گرد بجو کان ادب
تا بخند پیش او دعوی حلم و وقار

از شرر کین او داد نشانی سموم
طوبی سر سبز را ریخته شد برگ و بار

از حسک خشم او کرد شکایت فلک
بر تن خورشید شد قطره زر تار تار

هیبت جانگز او باد صبا را چو خوانم
سر زده در بدر شیفته و بیقرار

گرنه بخون عدو تشنه بود کلک او
آب چرا میخورد بر لب دریای قار

ای فلک عشوه گر پیش کف راد او
بر گهر خویشتن تکیه مکن کوه وار

ای هنر وافرت رسته ز قید حساب
وی کرم شاملت رفته ز حد شمار

یافته از گوهرت خاتم نصرت نگین
ساخته از قامتت بکر ظفر گوشوار

گنبد نیلوفری هر سر سال افکند / از هوس خلق تو در دل گل خار خار

گر ز محیط گفت با صبا که زرد / پر زر جواهر کند دامن و دست چنار

رای تو چون آفتاب از پی لهت عدو / تیغ زنان سیر و در فلک اقتدار

حادثه یاجوج وار بغتت زند هر شبی / گر نکند حزم تو قلعه ملک استوار

ساحت فرخنده را در گذران از فلک / زانکه پسندیده نیست آینه زیر غبار

ناطقه خوش سرا عاجز مدح تو شد / لاجرم آغاز کرد زمزمه اختصار

من غرائب آثار طبعه

زلف تو شد کمند که آشوب روزگار / روی تو گشت آینه صنع کردگار

لیلی است بخلاف شب تار زلف تو / مجنون مثال مانده از او کشته بیقرار

تار لباس حسن اگر طره تو شد / نبود عجب از آنکه بود شب همیشه تار

مرغ خرد ندانم تا از جهان چرا / زاغ آشیان زلف ترا کرد اختیار

یکجو ندیده شکم اگر نه ندیده می / تا افعی وار ضرب زخم مست با عیار

زینسان که گرد چشم تو آغاز دیده ام / ای بس که نار دانه ترا بی کند نثار

گر طره تو شد سبب خط عجیب نیست / زیرا که باشد اصل بنفشه ز هند بار

آن روی نیست بلکه دلافروز آتش است / از بوستان حسن سراسر گرفته نار

گلگون صفت حسن اگر نیست عارضت / صحرای دل ز بهر چه گشته است پر غبار

گردون طراوت خط آنکه کو دید گفت / از لوح دهر محو کنم خط نو بهار

هر لحظه نیست در لب تو آب نیشکر / زان یافت کان ملح از و لعل آبدار

یکدم بمن نمای درج دهان خویش / کان بر بساط لطف تنگ شاید ست شاهوار
بر روی و زار چه سبب است زلف تو / مانند خط آصف ثانی نقاب وار
دستور بحر و دستگاه ابر مکرمت / صدر سپهر پایگه دهر اقتدار
صدر دول نظام ممالک جهان مجد / کز نوک خامه کار جهان کرد چون نگار
بی کوتوال عدل سرافراز او زدی / اوباش فتنه نقب درین نیلگون حصار
از کوه اثر نماند بر لوح کاینات / گر پیش حلم او کند اندیشه وقار
آنکس که خورد شربت انصاف در آب او / ایام گفت اینت گرامی و میگسار
با کلک او ست زهره نوا از سر صریر / دارد ز جام عشرت کمال زمان خمار
او آن محمدیست که از فضل حق سزاست / صدیق وار دولت بزیارش یار غار
ای گوهر تو زبده تایید آسمان / وی ذات تو خلاصه دوران روزگار
آمد نهاد پاک تو قانون همت و بینش / شد گوهر شریف تو فهرست پنج و چار
خاتون خور ز کسوت گردون همیکند / از نعل نقره خنگ تو هر ماه گوشوار
بر بلند مرتبه دان ای خویش را / بگرفت همت صومعه نیلگون حصار
زینت گرفت کار که مملکت از سر / تا چرخ مار سر صفتی با تو شد چو مار
در باب حلم کوه به پیش تو لاف زد / ایزد ز بهر آن بپیش کرد سنگسار
در یکدو دم براق کمال تو قطع کرد / میلی هزار برتر ازین سبز مرغزار
شد عود زهره سوخته در مجمر سپهر / از بس که هست تیغ ضمیر ترا شرار
در کله کبود فلک نو عروس بخت / تا این زمان ز مهر تو میکرد انتظار
شد مرغ وهم سوخته از آتش ضمیر / آن به که اختیار کنم راه اختصار

کردم از این مدیح سخن شمی و تسلی　　　　کردی دماغ عقل مشوذ نافه تتار
تا باغ حسن باشد از خط و زلف دو دست　　　　با سرو ارغوان بر و شمشاد و شکبار
بادا نهال بخت تو در جویبار چشم　　　　نازنده المنابت با الطف الثمار
از کلک کامران بان آور تو شد　　　　چون آفتاب از دل خویش آشکار

من لطایف طبعه

طی کرد زمانه مفرش قار　　　　از چهره عیش پرده بردار
دیریست که ذره میکند رقص　　　　کو ساغر آفتاب کردار
تا سوختگان تشنه دل را　　　　سیراب بقا کند بخندار
تا زلف سیاه بر شکستی　　　　شب را بشکست وز بازار
با نزهت عارض لطیفت　　　　کس می نخند حدیث گلزار
ای کرده فروغ چهره تو　　　　در چشم زمانه صبح انوار
بی چهره روشن تو نمود　　　　صبح از تتق ظلام رخسار
بی دانه خال و دام زلفت　　　　طاوس خرد نشد گرفتار
بر یاد تو کسوت رعونت　　　　کردیم گرو بنزد خمار
آزرده چو نقطه چند باشم　　　　از گردش این کنانه پرکار
چون عقل بسیکدو باده مارا　　　　از معرض نیک و بد برون آر
آن که جهان چنین گذاریم　　　　در دولت پهلوی جهاندار
دارای فلک سریر مینو　　　　آن تاجور زمانه معتدار

این قصیده را در جواب لطیف الدین فرماید

کنانه کهنه

فرخنده علاء دین که دریا | گشت از کف راد او نمودار
آن ابر کفی که کشت رایش | رخسار جهان به فیض انوار
بی شعلهٔ برق فکرت او | شمشیر سخن نشد گهردار
بی کشت زمین دولت او | دولاب فلک نگشت برکار
بی خنجر او دماغ گیتی | خالی نشدی ز باد پندار
بادیست خدنگ او هواسوز | آبیست حسام او شرربار
در موکب او چه باک ما را | از تندی چرخ تیز رفتار
با بخت جوان او نترسیم | زین پیره زن سپهر غدار
چوبک زن بام اوست گردون | با اینهمه چشمهای بیدار
چرخ از پی رای ثابت او | زد بر در حادثات مسمار
گفتم که کفش با بر ماند | دل گفت که این حدیث بگذار
دریای محیط مکرمت را | تشبیه مکن با بر زنهار
ای محرم راز نامهٔ غیب | بر کلک تو خواند لوح اسرار
جز مدحت او نمیکند عقل | بر منظرهٔ دماغ تکرار
با عدل تو کس نشان نیابد | از فتنهٔ رهزن ستمکار
تا خود چه رسد بروی دشمن | چون چشم تو کرد رای پیکار
این طرفه که مانده می نگردد | عفو تو ز جستن گنه کار
چون سوی در تو مهش ره یافت | از گنبد هفتم آیدش عار
شاید که ازین سپس نشیند | بر خاک درت چو بخت هموار

گر بند کی در تو گشته است انگشت نمای جمع احرار
کشف است لطیف دین این وزن آن نامور ستوده آثار
نظمی زنی پی رکاب عالی شایسته چو عقد در شهوار
هر چند که اندکست لیکن از روی حقیقت است بسیار
تخفیف کنم که هست بیرون مدح تو ز تنگنای گفتار
چون می نرسم بغور مدحت آن به که کنم بعجز اقرار

من وقایع صنیعه

صبح چو روی تو کرد پرده دری اختیار غمزه کارزا چو صبح خیز زمی بازه دار
آتش خو رشعله زد پیش نه آبی کز او است کو هر دل را فروغ نقد دار عیار
روی چو خورشید بین گرد و غار صفت تیغ فهند کشید بر سپه زنگبار
تا که بزیر کلاه طره نکردی نهان از تتق شب نگشت چهره روز آشکار
مرهم آسیب چرخ تعبیه در لعل تست مشک نمکش در جهان تیغ جفا صبح دار
رو بسرشک طرب اه دماغ از ن تا نکشد پیش عقل زحمت گرد خمار
لعل تو پنهان فکند یکدو شکر در قدح ورنه بدیشان کجا باده شدی خوشگوار
از پی وصل تو عمر صرف کنم گرچه هست هیچو کرم و دستیر هیچو فانک بار
ای صنمی کاسمان در دل ما افکند از گل رخسار تو هر نفسی خارخار
طره بازیگرت دست و غار گشاد عقل فراموش کرد شعبده روزگار
اگه در افتد خرد با گیسوای تو بر قمر افکنده سلسله مشکبار

شکل دهان تو داشت خاتم آن پادشاه ... گر نی او کرد یاد تو پس گشتی آشکار
گنبد نیلوفری از خط مشکین تو ... دایره چون ماه کشید بر ورق لاله زار
چشم چو آهوی تو تنگ دلی میکند ... کز طرف یاسمین سبزه سبک تر برآر
بی خط سبز تو نیست محضر خوبی درست ... بی لب لعل تو نیست عهد بقا استوار
تا بکشد آسمان سر ز خط مهر تو ... مدحت دستور شاه رونق دل کار
صاحب سلطان نشان صدر هدی الحجه هست ... همچو قضا کامران همچو قدر کامکار
قادر دهر انتقام قاهر گردون توان ... مفضل مهر اصطناع مقبل کیوان وقار
گر سوی لاله رود بوی خوش خلق تو ... سدره نیارد مگر سوسن آزاد بار
خنگ فلک می‌رفت بر نمط راستی ... گرد بیک ضربتش دولت او راهوار
در عجم تا چرا پیش کف راد او ... لاف غنا میزند قلزم اندک یسار
حاسد بدگوهرت جان بسلامت نبرد ... گرچه گهروار کرد در دل آهن حصار
دوش چو گفتم کجاست آنچه ز بخت تو ... هاتف تقدیر گفت برتر ازین مرغزار
ای هوس نطق تو پرده در فکرت ... وی نفس خلق تو طیب گل نوبهار
میکند ز دور کار بر سر بدخواه تو ... تیره چو صبح نشور گرم چو روز شمار
هر که دل از مهر تو همچو فلک برفروخت ... مهر صفت بر فلک زد علم افتخار
بنده که مقصود او نشر ثناهای تست ... صدر ترا راستی خواند ازین طرز بار
حاسد شوریده طبع قوت این نظم دید ... در جگر گرم او رشک درآمد بکار
گفت که یک بیت ازین فهم نداند کرد ... گر فلک از جنس او جمع کند صد هزار
لاجرم آورده ام پیش تو مدح دگر ... کاب شود پیش او زاده طبع بحار

تشبیب
غزل سرائی

پیش من از بهر آن خصم سراسیمه شد — گر نظر آفتاب ذره شود بیقرار
روز شکر ریز نظم کس نکند همچو من — بر سر معنی بکر نقد معانی نثار
تا سر درج بیان خاطر من برگشاد — سمط لآلی بخشت در نظر عقل خوار
مرغ زبان مرا طایر علوی چه خواند — بلبل تشبیب خوان طوطی مدحت گذار
مدح تو پایان نداشت از پی او تا فتم — اسب سخن را عنان سوی ره اختصار

من آثار قدرت بیانه

یک روز بشکنم در زندان روزگار — بیرون جهم ز کلبهٔ احزان روزگار
دانی که عقل را نتوان دید پیش ازین — در چنگ غصه مانده ز دستان روزگار
چند از نبرد حادثه یکره براق عقل — بیرون جهان ز رخنهٔ میدان روزگار
تا زیر این حدیقه سبزی طمع مدار — شاخ طرب ز ساقهٔ دوران روزگار
چون عندلیب ناطقه از غصه لال شد — زین پس مگر نظاره بستان روزگار
جانرا ببارگاه امل شحنهٔ ستم — اقطاع غم گرفته ز دیوان روزگار
ای صبح رستخیز بزن تیغ تا دهم — خود را امان ز ظلمت زندان روزگار
این تو قبول من سترهٔ ورزا — مگذار بیش در شب حرمان روزگار
ای شهسوار بخت من دل شکسته را — مپسندیش در خم چوگان روزگار
چندین سموم حادثه آخر چرا ورد — بر گلبن دلم ز بیابان روزگار
تا کی ز آب دیدهٔ من تیزتر شود — این آسیای کهنهٔ اعیان روزگار
زین پس کنم ز بادیهٔ بر سموم آز — قصد جناب کعبهٔ اعیان روزگار

خورشید آسمان کرم سعد بن سعید — کز لفظ گشت مایه ده کان روزگار
صاحبقران دوده غازی که زیب یافت — از نقش داغ طاعت او ران روزگار
تن در دهد بضربت چوگان حکم او — این گوی زخم خورده چوگان روزگار
از فیض نور محو کند رای ثابتش — توقیع شب ز صفحه فرمان روزگار
تا قرص آسمان هوس رای تو نپخت — نگرفت تیغ نیت از او خوان روزگار
روز وغای کینه تو گوش آسمان — کرد و گران ز صدمت افغان روزگار
ای آنکه از تشنه جگر در زمان تو — سیراب شد ز مشرب احسان روزگار
در مهد لاجورد فلک طفل عهد تو — شیر دوام خورد ز پستان روزگار
افتاده آتش عدم از تاب خشم تو — در خانه مربع ارکان روزگار
رازی که در صحیفه تقدیر درج بود — گردون نوشته سوی تو پنهان روزگار
جاسوس فکر تو هم از مبدأ وجود — آگه شد از حقیقت پایان روزگار
دست قضا ز غیرت حلم تو برکند — گوی زمین ز طرف گریبان روزگار
سوی جهان جاه تو هر شب نظر کند — روح الامین ز روزن ایوان روزگار
از شرم عفو عذر پذیر تو تا بحشر — در پرده مانده چهره عصیان روزگار
هر جان که در سفینه حفظت پناه جست — هرگز نخست غرقه طوفان روزگار
آن دم که گشت سلک وجود تو منتظم — نظمی گرفت حال پریشان روزگار
صورتگر وجود ز ارکان جاه تو — ترکیب داده کالبد جان روزگار
گر قرص ماه سفره نشسته تو نیستی — گشتی سیه ز دوده خذلان روزگار
صدرا بخواه باده گلرنگ چون شکفت — گلزار دولت تو ز باران روزگار

دانی که شمس کرد بعون مدیح تو | از آب شعر تازه گلستان زرنگار
تا جام سبزگون سپهر است زرنگار | می خور بیاد معجز اقران زرنگار
عادل عماد دولت و دین آنکه بار کرد | خاک درش برافسر سلطان زرنگار

من محاسن افکاره

هرگز نبود بسر شده فرجام زرنگار | صبح امید بر زده از شام زرنگار
کی باشد آنکه نوش توان کرد بی‌غمی | ممزوج نی بدرد و غم از جام زرنگار
بهر نجات اهل هنر وقت آن شده است | کاندر سر آید ابلق ایام زرنگار
باز سفید روح چه پروازها کند | تا که اگر برون جهد از دام زرنگار
دریای نور کار سما و چنین خوش بود | گر هیچ سبزگون شود اعلام زرنگار
چون آنکه گم شد است سررشته امید | کم باد رشتهای سرانجام زرنگار
هرگز نبود که مس هر دیده را انجوا | چون گر نبی که هست بر این ام زرنگار
تا چند بر خلاف شریعت بیان کند | قاضی مشتری لقب احکام زرنگار
این ترک شوخ دیده خونخواره قطع کرد | از تیغ جان باحجی اقدام زرنگار
ای مهر ماه چهره ازین بس نظر مکن | در روی روز تیره شب فام زرنگار
با داشکسته دست عطارد اگر کشد | در روزنامه فلک ارقام زرنگار
شاید که ماه نو نشود بیش ازین بود | نعل سمند سرکش بد رام زرنگار
در چاربند حبس طبایع چو مانده‌ام | بر ما چو هست هیچ جوار نام زرنگار
بس دل که سوخت آتش حسرت درین هوس | کاخر نبود که پخته شود خام زرنگار

برکنده باد چشم وفا گر نگه کند — بر تخته جفا بالف لام روزگار

جز غم بنام اهل حقایق نیافتم — سرتا بسر جریده انعام روزگار

از دست شهسوار کاشکی رسد (اجل) — بر سرکشاد ضربت صمصام روزگار

تا کی بچنگ شام سیه کاسه دادم — صبح سفید جامهٔ متاع روزگار

زان تا مطیع باشم هردم بسوی من — گردون بخشم آرد پیغام روزگار

بر سنگ امتحان مگر اندر نیافته است — زر طلای خاطرم اوهام روزگار

ای طبع دلگشای چه آلوده میکنی — بحر ضمیر خویش بدشنام روزگار

زین پس بهمتی که مراهست در جهان — ماهی زنم بهر آینه کام روزگار

گر دست فرصتی بکف آرم یقین بدان — کز صفحه هاش محو کنم نام روزگار

اظهار افسردگی از کساد دهر و شکایت از طول توقف عمر

ای رسم تو برفراخته تر — دین یزدان و شرع پیغمبر

مقتدای زمانه صدر الدین — ای گفت مکرمات را مصدر

خجل از گوشهٔ عمامهٔ تو — تاج فغفور و افسر قیصر

از دعاهای خیر بر جانت — راه گردون ببسته وقت سحر (نسخ)

نظر حشمت چو تیر قضا — بر دل روزگار کرده گذر

قدر تو چرخ را ربوده کلاه — حلم تو کوه را گرفته کمر

تا تو وزان نقد احسانی — بحر و کانرا نماند زر و خطر

گر بسنجد فلک شکوه ترا — بشکند کفه های شمس و قمر

تشویر: خجالت

زر ز معیار همت عالیت / کم عیار است نقد جعفر

کشش عطف دامن تو فشاند / گرد تشویر بر سر کوثر

وز نسیم شمایل تو نشست / عرق شرم بر رخ عبهر

آب و آتش موافقت جویند / هر کجا دولت تو شد داور

تا ز تو پشت یافت بالش شرع / فتنه پهلو نهاد در بستر

گرچه زیر و زبر ندارد چرخ / چرخ زیر است و همت تو زبر

چیست مهر و سپهر با قدرت / اخگری در میان خاکستر

جاهت آن ژرف قلزم است که نیست / کشتی وهم را در آن معبر

هر دم از شرم طیلسان تو چرخ / بر سر مشتری کند چادر

هر زمان خامه سیه کارت / دهد از راز روزگار خبر

هیبت خانه مخالف را / در صفای فنا گشاید در

یوسف مصر عالمی چه عجب / که تو چشم روشنست پدر

آنکه در اوج چرخ تعظیمت / نسر طایر ز بیم بفکند پر

پیش شمشیر قهرت از وحشت / صبح صادق بیفکند خنجر

هر که در منصبی قدم بنهاد / امر و نهی تو باشدش رهبر

هر که در مدحتی قلم برداشت / نامت اول برآمد از دفتر

با عطاهای نقد تو نشود / آرزو ره نشین بوک و مگر

وز پی شرط فرصتی نکند / حکم حزم تو احتمال دگر

عالمی از عطات بر سر موج / کشتی من چنان گران لنگر

منم امروز و حالتی که مپرس / گر بگویم نداریم باور
فقر در کار من گشاده کمین / فاقه در روی من کشیده حشر
محنتم چون وظیفه‌های کرام / هیچ می نگسلد ز یکدیگر
پادشاهی چو دوستان ملوک / گر کهی افتدم همی با سر
اختر ای نور دیدهٔ اسلام / نیک در روی حال من بنگر
رخ متاب از سیه گلیمی من / که سیاهی مدد دهد بصر
منم آن طوطی که نطق مراست / در مذاق زمانه طعم شکر
می نخواهی که من بمانم که سعی / با شمت در جهان ثناگستر
آسمان همچنان بجای خود است / هم بر آن قطب و هم بدان محور
از کجا خواست این روانی جهل / وز چه افتاد این کساد هنر
آنکه خود را نظیر من دانست / گرچه او سنگ بود و من گوهر
این زمان در تنعمی است که چرخ / می نیارد بر او گماشت نظر
در کفش باده میکند بربط / بر رخش خنده میزند ساغر
من چو بربط زبون زخمهٔ دهر / همچو ساغر ز غم تو خون جگر
راست یکسال و نیم شد که مرا / در عراقت خلم آبشخور
تنم از فاقه خشک شد که نشد / لبم از آب این کریمان تر
اسبکی دارم از متاع جهان / همچو کلک تو وان ولی لاغر
تا کی از بهر نیم توبره کاه / باشم اندر جوال مشتی خر
تو که در حل و عقد مختاری / چون روا داریم چنین مضطر

عزم آن کرده ام که بر تابم — سوی زندان عثمان سفر

در وجوه معاش می نشود — مهر او کرد دوستی عمر

جوهری نیست در عراق روا — گر نه انند قیمت جوهر

این دل تنگ و مرگ کیسه سیم — وین رخ زرد و رنگ چهره زر

نیست دولت وراثی انگشتم — در میان سخنوران سرور

سحبانی که نظم و نثرم داشت — نام من زنده ماند تا محشر

بر من این رنج بگذرد که گذشت — ملک محمود و دولت سنجر

شکر و منت خدای را کامروز — چون تو صدریست اندرین کشور

ورنه کرد جهان بخشت خرد — بارها گر گرم سیاقت اثر

تا ز اوراق روز و شب زدود — رقم خامه قضا و قدر

چون قضا و قدر تراست و روز — باد بر هر چه ممکن است ظفر

شبت از قدر بهتر از شب قدر — روزت از روز عید فرخ تر

من متغزلات البدیعه

چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار — بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار

مرا ز یار و ز کارش چه بر پی از حبال — هزار گونه بلا و جفاست نامش یار

رهی چه مایه براو گشته صورت بیجان — ز بهر دی گر افسانش آید عار

رهی
علام

چو آب دیده شدم سرنگون ز عشق خوش — گر آب دیده عشاق باد بر خوردار

چو آفتاب جمال رخت فراخ افتاد — بگو بنرگس تنگت که خواب بگذار

لذ

هزار فتنه برانگیخت نرگست خفته   نعوذ بالله اگر خود کسی شود بیدار

همین که قصد بجان کرد منع او نکنم   ز نرگس تو که نازکتنست و دل بیمار

ز رشک بر رخ تو آسمان شبان نوشت   که غمزه تو اجل را بود امیر شکار

از آن ستاره نمودم بروز نرگس تو   که همچو لاله شبی تیره دارد و بیکار

مرا مگوی تا با چنان سیاهی زلف   چرا بچشم در آید ترا همی شب تار

از آن بچشم درون جای کرد شب را   که شب فزاید مر بنده را غم و تیمار

یمین ملت احمد نظام دولت و دین   که بحر را نبود در خور عطاش یسار

چو دین ز رفعت اظهار کرد منصب او   نهاد بر کتف چرخ از مجره غیار

زهی بقوت جودت جای اشتر دل   کشان بسوی چراگاه شیر را مهار

چو از ترفع در چرخ ننگرد هرگز   زعشق صورت او چون شده است آینه دار

دریچهای سخا فرخ انامل تست   که زان جا بدی تا عطا کند دیدار

بکام تو پراکند نسل تو دلی   نمانده بود در آفاق مردمی دیار

بسی بحبت امید عیار تا آخر   زدند بر سر کویت شمارت و دو چار

بهر زمانی پنجه برهنه چون بکان   شوند مست لباس از عطات چون سوفار

ز عشق خدمت شنگرف رنگ نعل تخت   بصبح چاک زند چرخ خرقهٔ زنگار

ز آبداری آن لعل در جوار کفت   شگفت نیست که دارد طمع بدریا بار

عدوت خنجر از آن خورد بسوی هوا   چو در شود ز شراب عداوتت بخمار

خلاص یافت زر از غصه خرابی سنگ   چو مهر عقد تو برداشت بخشش دینار

ز بس گشایش کز تست ور نبود اگر   کلید گردد از اهتمام تو مسمار

مرا ز خط تو این بس که این سپس بخشند — ز شرم خط تو یک رخ فلک شود گلزار

بلطف با تو که گل خیره کرد پای از — بدانکه با که فتاد است مرد شرمگار

که گر ز شکر و گل با تو تلخ تر گویم — نهد زمانه بیان ترا بخشش خار

شکوفه بر سر دیوار باغ یادم از — که آفتاب عدوی تو بر سر دیوار

اگر ز جهد بسی حاجبی نبود ولیک — نخست بر در کنه تو فکرتم را بار

همان نفایس بازار آرزو خواهم — چو نقش شعر من از مدحت تو یافت قرار

ترا اگرچه بصورت بسی دعا گویند — ز روی صدق و صفا همچو بنده کم آزار

نهال باغ کرا ز خون من کنی سیراب — همه صفا و خلوص و عقیدت آرد بار

وزین ضرورت رفتن جدای اند و بس — که چیست دل رنجور و سینه افگار

بپیش صدر بزرگی دراز پا شستم — چو بخت یار نباشد چه سود ازین گفتار

اگر سعادت خدمت بچنگ باز آرم — تهی کنم دل رنجور خویش ربط وار

اگر خلاف کند عمر میش ازین شده گیر — غریق بحر فنا همچو من هزار هزار

فشانده طبعش بر صفحه رایگان گوهر

تراست لعل بدخشان و در میان گوهر — میان لعل چرا کرده نهان گوهر

بخنده چون لب یاقوت رنگ بگشائی — ز شرم زرد شود همچو زعفران گوهر

رخم چو زر شد و از چرخ دیده هر ساعت — فشانم از غم آن لعل درفشان گوهر

چنان بچشم تو بی قیمتم ز بی درمی — که روز بزم بچشم خدایگان گوهر

مرا بباد مده گرچه خاکسارم از آنک — بخاک تیره کند بیشتر مکان گوهر

اگرچه سیم و زرم نیست هست گوهر نظم
که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر

سزد که ننگ نیاید ترا ز صحبت من
از آنکه ننگ ندارد ز ریسمان گوهر

همین بس است که الماس طبع من دارد
چو خنجر ملک شرق در میان گوهر

خدایگان ملوک جهان طغانشاه آنک
نثار میکند از جود بر جهان گوهر

ز بسکه خون اعادی بخنجر و مصاف
گرفت در دل کان رنگ ارغوان گوهر

بدست دشمن ملک همچو او عجبتر آن
که همچو تیغ برآرد ز استخوان گوهر

همین بخت چو گیرد قلم بدست شود
بصورت شبه از نوک او روان گوهر

دراز زمان که بساط کمان گروهه کند
بجای مهره ببندد از دانکان گوهر

سحاب را ز هوا برکشید باد صبا
که بهر جود تو بارد ز آسمان گوهر

سپهر قدر ادست خرد می باید
بقدر جود تو در گنج شایگان گوهر

اگر تو دست سخاوت کشیده‌تر بینی
بهیچ کان ننهد نیز کس نشان گوهر

خروس عدل تو تا پر زدست در عالم
بجای بیضه بنهاد ماکیان گوهر

تویی که هرگز پیرایه دار غیب نداشت
به از وجود تو در حقهٔ زمان گوهر

زمین ملک تو پر گوهر است و نیست عجب
که عقد جاه ترا هست آسمان گوهر

زهی یگانه که بعد از هزار محنت و رنج
مرا نهاد ز مدح تو در دهان گوهر

زمانه گرچه بیازاردم نبندد از او
که کس نیفکند از دست رایگان گوهر

اگرچه موج برآورد بارها دریا
بهیچ وقت نیفکند بر کران گوهر

قصیده‌ای که بمدح تو گفت بنده چو در
ردیف ساختش از بهر امتحان گوهر

درین دیار بسی شاعران پرهنرند
که نور فکرت ایشان دهد بجان گوهر

هنر و نظم چنین گوهری کشند قیام | از آنکه خوب نماید بتو امان گوهر
همیشه تا که بهنگام نوبهار سحاب | کند نثار بر اطراف بوستان گوهر
نثار مجلست از چرخ گوهری بادا | که در قیاس نیاید بهای آن گوهر

من بدایع آثاره

عید شاداب درختی است که تا سال دگر | از گل و میوهٔ او بوی همی یابی در
بوی آن گل ببرد او چو خور سوی دماغ | بر آن میوه بباید چو غذا سوی جگر
عید هر سال برآورد و برآرد امسال | خلعت شاه جهان این ملک شیر شکر
زین گل و میوه بهمان که همی آرد بار | زین گل و میوه چه گوئی که چه باشد خوشتر
عید را دست خوش خویش گرفتیم و زو | میوه و گل چو ازین بخشیدیم دگر
ما برانیم و دگر نیز بپرسیم ز شاه | شاه ما نیز همانا که بر این است مگر
ای بزرگی بتو نازنده مبارک بادت | خلعت خسرو دارا دل افریدون فر
هفت چیز است کجا زینت مردست از آن | کله و کمر و قبا اسب و سپر تیغ و کمر
ملک الشرق بیاراست بدین هفت ترا | چون ترا دید بدین نسبت در خور
زانکه در بزم سزاوار کلاهی و قبا | زانکه در رزم برازندهٔ تیغی و سپر
خواست تا بنده بود اسب ترا باد صبا | خواست تا بوسه دهد پیش سپرت شمس و قمر
گر فلک بود مراد تو که آید بسری | آمد آن شاه کنون هر چه بجستی در خور
حرکات تو که در بزم سبکروح چو نسیم | سکنات تو که در رزم گرانسنگ چو زر
این سوی لشکر بدخواه شتابان کشتی | وین که حملهٔ اعدات در تکی لشکر

نیک دانی که بیکساعت این نظم عمی — دوشب پای همی گفت شراب اندر سر

عذر من بنده درین شعر سبک یا بخواه — تا بشعری شکنم پیش تو فردا دفتر

کلام لطیف

سپیده دم که شهنشاه لاجوردی سریر — شود سوار براین سبز خنگ باد مسیر

جهان تیره دل از مقدم سحر گردد — چو زنگی متبسم عذار شسته بشیر

زبس نداکه خروسان صبح خیز کنند — رواق چرخ شود پرصدای نعیر

صبا ز تربیت صبحدم چنان گردد — که گرد شیفته دلرا دهد مزاج عبیر

هزار کوکب یاقوت گون پدید آید — ز روی ساغر گردان آسمان تصویر

ز روی باده حباب میان تهی آید — چنانکه بر ورق گل سرشک ابر مطیر

ز نور صبح جهانرا چو دلبری ماند — که آفتاب نماید ز شام گون زنجیر

زماه مشعله قدسیان برافروزد — ز رای ملک ممالک فروز صبح ضمیر

فروغ طلعت اقبال صدر دین که جهان — بچشم همت او ذره نمود حقیر

مدار دولت سلطان شهنشه وزرا — که از جلالت او آسمان خورد تشویر

ز عکس طرهٔ عنبر نسیم توقیعش — خط سواد دمید از عذار چالمگیر

خجسته خامه جاری زبان او یکی است — که حکم ستر ازل فاش میکند بصریر

صریر: بانگ قلم

ز لطف خفیهٔ او گر لطیفه‌ای رانم — قضا ز هیبت گردون برون برد تدویر

زهی سحاب یمینی که در طبیعت سنگ — نسیم خلق کریم تو میکند تأثیر

بدور عدل تو سوزن روا نمیدارد — که بیش جور کند بر تن لطیف حریر

طلسم فتنه چنان شد بعهد تو باطل — که کس نمیشنود نام جادوی کشمیر

قدم ز راه مدارا برون منه هرگز — که جز بلطف نگردد بهار عالمگیر

ز روی لوح فلک مهروار محو مکن — رقوم انجم طاهر بنقض رای منیر

چو سر بملک سلیمان فرو نمی آری — زمانه با تو چرا میکند خطاب وزیر

نماز شام که دهر از تف شهاب زند — هزار شعله درین پردهای نقش پذیر

سوی سراچهٔ روحانیان در آیند — مخدرات کواکب ز پردهٔ تقدیر

جهان ز دود دل عاشقان سیه گردد — چو زنگیی که در افتد بقعر وادی قیر

ز بهر کینهٔ خصم تو از کشاد فلک — شهاب تیر طبیعت روان کند چون تیر

سماک منزلتا چرخ بر کشیدهٔ تست — روا مدار که در باب من کند تقصیر

گر از جناب تو غایب نمیشوم چه عجب — بهیچ وقت نجوید چرخ از نهش گزیر

باحتراق در افتاد جان خستهٔ من — ز تیر چشمی بهرام و تیر چشمی تیر

دلم ز غصهٔ مشت خسیس یافه درای — جرس شبانی بر آورد صد هزار نفیر

ز طعن کردن کوهران نمیدیشم — چو طبع خورده شناس تو ناقدست و بصیر

عنان مرکب خاطر کشیده دارم — که هست مدح تو بیرون ز عالم تقریر

من لطایف الباخی فی طلب الغفران

شنیده‌ام که شدم محرم سرای سرور — شنیدم آیهٔ توبوا الی الله از لب حور

بگوش جان من آمد ندا ز حضرت قدس — که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور

جهان باطل خرابیست بر گذرگه سیل — مکان مبر که بیک مشت گل شود معمور

مشوخ نسبه ل
یافه
یاوه

مگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا / چو دشمنان حسودند و دوستان غیور
بکوش تا بسلامت بمأمنی برسی / که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور
ببین که چند فراز و نشیب در راهست / ز آستان عدم تا بپیشگاه نشور
ترا مسافت دور و دراز در پیشست / بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور
بر آستان فنا دل منه که جای دگر / برای نزهت تو برکشیده اند قصور
تو در میان گروه غریب مهمانی / چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور
ببین که تا بکمشت سر تنت پوشیده است / چه مایه جانورند از تو خسته و رنجور
چه بارهاست ز تو بر تن ستور و هوام / چه داغهاست ز تو بر دل وحوش و طیور
بدشت جانوری خار میخورد تا فش / تو تیر میبکنی از بهر صلب و ساطور
کناغ چند ضعیفی بخون دل تنند / بجمع آری کاین اطلس است و آن اسفور
ز کرم مرده کفن برکنی و در پوشی / میان اهل مروت که دارد این معذور
بدان هوس که دهن خوش کنی ز قرص عسل / نشسته مترصد که قی کند زنبور
بباده دست میالای کانهمه خونست / که قطره قطره چکیده است از دل انگور
بوقت صبح شود همچو روز معلومت / که با که باخته عشق در شب دیجور
دل مرا چو گریبان گرفت جذبه حق / فشاند دامن همت ز خاکدان غرور
بشد ز خاطرم اندیشه می و معشوق / برفت از سرم آواز بربط و طنبور
که مرد در تتق کبریا نیابد راه / مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور
ز هرچه گفتم و کردم کنون پشیمانم / بجز دعا و ثنای خدایگان صدور
وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین / که باد رایت عالیش تا ابد منصور

کناغ کرم پیله

نه در حدیقهٔ فکرش وزیده باد غلط ‌ — نه بر صحیفهٔ حزمش نشسته گرد فتور
بطول و عرض جهان در کمال و صدرش ‌ — مهندسان فلک معترف شده بقصور
نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او ‌ — چنانکه صولت می در طبیعت مخمور
زهی دقایق لطفت خفی چو سر نهان ‌ — ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور
صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان ‌ — چنانکه نغمهٔ داود در ادای زبور
بزیر دامن افلاک خلقت آن مجمری ‌ — که کرده جیب فلک را پر از بخار بخور
بگرد خطهٔ اسلام حفظت آن خندق ‌ — که می نیابد شعری برو مجال عبور
جواهری که ببخشد ز ساعد قسمت ‌ — برند دست بدستش برای گردن حور
بسوی حریم خلافت ترا همان آتش ‌ — نموده راه که اول کلیم را سوی طور
تو روی با علمی کرده که رایت صبح ‌ — بزیر سایهٔ او گم شود بوقت ظهور
ترا بحبل متین است اعتصام چه باک ‌ — اگر گسسته شود رشتهٔ سنین و شهور
چراغ بخت تو زان شمع برفروخته اند ‌ — که آفتاب بپروانه خواهد از وی نور
نهال جاه تو زان حوض یافته است نما ‌ — که از ترشح آن حاصل آمده است بحور
فراست تو چو افکند نور در عالم ‌ — نماند در تتق غیب هیچ سر مستور
همای دولت تو کرکسان گردون را ‌ — ز عجز و ضعف چو تیهو شمرد بل عصفور
همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک ‌ — ترا چو دور فلک باد عمر نامحصور
نظام ملک و ملل بر عنایتت مبنی ‌ — دوام دولت و دین بر کفایتت مقصور

قصیدهٔ منیعه

کراست زهره که با این دل صبور / درافکند سخنی از وداع نیشابور
اگرچه میشنود ناله غراب ولیک / چگونه فهم کند آدمی زبان طیور
ندانم این چه دلیل است گوئیا که غراب / زیار خویش نبوداست هیچ شب مهجور
غراب را چه خبر زانکه هر شب از غم هجر / چگونه میگذرد حال این دل رنجور
حدیث هجر تو انگیخت با کسی که بود / چو زلف یار مشوش چو چشم او مخمور
نه یکشب از لب لعلش چشیده طعم شکر / نه یکدم از سر زلفش گرفته بوی بخور
گمان من همه این بود پیش ازین کاخر / چنین که دورم ازاو از دلش نباشم دور
دلم زگیتی چندان حساب کج برداشت / اگر ز راه بیفتد و صد هزار گونه کسور
مگر ز پرده برون اوفتد و ناگه من / که میدهد فلکم گوشمال چون طنبور
یکی ز بوالعجبهای روز و شب اینست / که روز روشن من گرد چون شب دیجور
عجبتر آنکه ازین غم هنوز دلشادم / بدان امید که سعی فلک بود مشکور
که یادگار بماند نشان چهره من / بر آستانه شاه مظفر منصور
طغانشه ابن مؤید که شاه انجم چرخ / زماه رایت او عاریت ستاند نور
کفش چنانکه بوقت سخا فرو ریزد / بروی دشت تهی خانه جبال و بحور
دلش چنانکه بهنگام کین بپست کند / بزیر پای برآورده سنین و شهور
درآن دیار که افکند عدل او سایه / بقدر ذره بود آفتاب وقت ظهور
خدایگانا بر وفق رای افلاطون / ترا خدای ز بهر مصالح جمهور
بیافرید ز اقبال صورتی پس از آنکه / حلول کرده بدو روح بهمن و شاپور
چنانکه باده بجسم پیاله نقش کند / پس از مفارقت خود ز قالب انگور

بروزگار تو آن انتظام یافت جهان / که از حمایت جو بی نیاز شد کافور
عجب نباشد اگر کژدم فلک هر دم / نهان کند ز نهیب تو نیش چون زنبور
ز گرد خیل تو مشاطگان عالم قدس / کشند غالیه حسن گرد عارض حور
زمانه حکم ترا چاکری بود منقاد / فلک مثال ترا بنده‌ای بود مأمور
ایا ریاض ایادی بجود تو خرم / ایا جهان معالی بجاه تو معمور
اگرچه قاصرم از کنه رفعت خواهم / که روزگار کنم بر ثنای تو مقصور
ولیک دست حوادث چنان گلوگیر است / که هست دم زدنم جمله نفخة المصدور
سخن شکایت گردون شد است عذر منست / وگر عقل ندارد مرا درین معذور
درین قصیده که در است نظم الفاظش / چو آب حل شود از شرم لؤلؤ منثور
مزید شهرتم اکنون بود که بر خوانی / زهی بجود تو ایام مکرمت مشهور
همیشه تا نشود کار عالم از فترت / چنان بزی که حسود ماند از دست معذور
بگیر عالم و برخور ز مملکت که نماند / برون ز چشم بتان در زمانه هیچ فتور
برید حشمت ترا دست در عنان صبا / رسول حکم ترا پای در رکاب دبور

غزل بی نظیر در مدح اردشیر

هزار توبه شکسته است لعل پر شکنش / کجا بچشم در آید شکست حال منش
دل شکسته اگر زلف او بیا خالی / کم از هزار نیابی بهر بر شکنش
مرا دو دیده ز حسرت سفید گشت چنانک / فرح نیابم از آن جز ببوی پیرهنش
چنین که با سر زلفش روان من خو کرد / چگونه الف بود در روز حشر با بدنش

همیشه اشک چو باران ز دیده میبارم — مگر که تازه بماند رخ چو نسرینش
دلم ز چاه زنخدان تو چگونه رهد — چو دست می‌نتوان زد بعنبرین رسنش
در آب دیده من غرق شد چو نیلوفر — خیال قد چو شمشاد و روی چون سمنش
از آن چو دایره عشقم میان گرفت مرا — که راه نیست خرد را بنقطه دهنش
عجب را که بباید گشاد هر ساعت — بمدح شاه جهان اردشیر بن حسنش
خدایگانی کاقبال بسته‌ی اداست — بدست حکم عنان ممالک زمنش
سهیل اگر نه ز دیوان او بود خطش — مثال عزل دهند از ولایت یمنش
اگر شهاب بر بام او رود ز فلک — میان راه بدم بفسرد اهرمنش
اگر نسیم خلافش رسد بمهرگیاه — چه طعنه‌ها که توان زد بسبزه و دمنش
زهی مثال ترا در زمانه آن قدرت — که پست کرد بکلی بنای مکر و فنش
فلک ز دست تو بر کاینات شرف بود — بشرط آنکه برافتد قواعد فتنش
برون نیامد از آن عهد لاجرم تا حشر — نهاد مهر تو بر سینه آتشین لگنش
اگرت ز انجم پروین یکی خلاف کند — برون کشند بعنف از میان انجمنش
هر آنکسی که نه با کسوت هوای تو زاد — چو کرم پیله نخستین لباس شد کفنش
اگر عدو چو قلم پیش تو بسر زود — دو نیمه کن چو قلم تا میان و سر بزنش
اگر بحکم تو طوبی فرو نیارد سر — تراست دست تصرف به بیخ و بن بکنش
سپهر زنگ شد با مداد خنجر صبح — اگر بشب نزند همت تو بر منش
زنقف کین تو دشمن بآرزو خواهند — که جان ز بکند ز خوی و ز شوق و تنش
درخت جاه ترا بار و برگ چندان هست — که نیست ممکن جز گلشن فلک چمنش

سین
سکی کر آزان
حربه تندیانه

نهاد پیش تو بنده چو آب سر بر خاک | مدد فرستی باران لطف خویش بتیش
بدانکه هر یک از آن قطره گوهری گردد | که هیچ فرق نباشد ز گوهر عدنش
از آن سپس که ز خاکش چو ابر برگیری | اگر بچرخ رسیده است بر زمین فکنش
همیشه تا نفس شاد بر نیارد کس | که عاقبت نکند روزگار ممتحنش
دوام عمر تو باد و بچرخ همقرن باد | بشادئی که نباشد مخافت حزنش
خیال تیغ تو در چشم روزگار چنانک | زمانه باز نداند ز سیف و النرش

من محسنات اکازه

نهی زلفین عنبر بار بر گوش | حدیث ما نیاری هیچ در گوش
خروشم باز خاری ما شنیده | چرا خیره نهی انگشت بر گوش
چو تو با من سخن گوئی ز شادی | چو مرزنجوش کردم سر بسر گوش
چو من با تو غمی خواهم بگویم | نداری ای عجب گوئی مگر گوش
باحوال من سرگشته شاید | گر این باز داری ای پسر گوش
مرا گر جور تو نالان چو نایم | چه نالی چون رباب ای سیمبر گوش
رسد از تو بگوشم مژده وصل | اگر ممکن بود جای بصر گوش
سگ کوی تو باشم گرچه ندهی | برو با زیم جز خواب خرگوش
تو فارغ پنبه اندر گوش کن | خروش من فلک را کوه در گوش
مرا بی طلعت تو باد در چشم | مرا بی نغمه تو باد کر گوش
بخنده از نام لبت شود باز | که از آواز تو یابد خبر گوش

ز دیدار تو گردد پر ستم چشم
ز گفتار تو گردد پر شکر گوش

کنی در گوشش حلقه مهر و مه را
چو آرایشی بمروارید و زر گوش

ز گوشت حلقه یابد زینت و فر
ترا بی حلقه باشد زینت و فر گوش

اگرچه گوشوارت نغز و زیباست
از آن زیباتر است و نغزتر گوش

نگر چشم تو با گوشت بجنگست
که باشد چشم تو تیر و سپر گوش

زره پوشد ز زلفت زانکه باشد
ز تیر غمزهٔ تو بر حذر گوش

رسید آوازهٔ عشق تو و من
چو مدح خسرو عادل بهر گوش

شه آفاق سلطانشه که دارند
بامر او ملوک بحر و بر گوش

جهانگیری که از اخبار فتحش
شهانرا هست دایم بر خبر گوش

ز چون او دیده هرگز پادشا چشم
ز مثل او شنیده دادگر گوش

سمندش چون کند جولان بکین و
ز بیم هیبت او شیر نر گوش

بیاراید چون خوبان بحلقه
ز نعل مرکبش هر تاجور گوش

نیابد بی لقای او ضیا چشم
ندارد بی ثنای او ظفر گوش

در او شد ره آمد خبر و از را
چنان کاواز راشد رهگذر گوش

روانش آیت الهام و وحی است
چو لحن و صوت اعجاز و ثمر گوش

ایا نشنیده هرگز کس بعالم
شهی مثل تو ای بینکو سر گوش

خلاصه از چهار ارکان تو گشتی
چنان کز پنج حس شد معتبر گوش

ز الفاظ تو ای دریای افضال
صدف کردار گردد پر گهر گوش

جهان را آتشی زان باز دارد
باهل فضل و ارباب هنر گوش

ز آن شاه دگر مرغ نظم را صید / کمند نعمت برآورد است پیش گوش

ز بهر خدمت صوت سمیت / گشاده دیده و بسته کمر گوش

الا تا دیدبان تن بود چشم / الا تا حجرهٔ سر راست در گوش

بفرمان تو باد از خسروان ازا / ز حد قیصران تا باختر گوش

دُرَر المنضوده

ای کرده از مدایح اهتزاز گوش / وی داشته بدر ثنایت نیاز گوش

بر سر شده ز طلعت تو چشم رهنمای / بر جان شده ز مذهب تو دلنواز گوش

بستاد خواس سمع ضروری ورود شب / گرد از شنید نام عدو احتراز گوش

تا پر کند ز قطرهٔ نیسان نطق تو / از دل دهان بسا صدف کرده باز گوش

ای صاحب کبیر وزیران روزگار / دارند جانب شعرا انبیاز گوش

من بنده دیر مند شدم وقت قربت / یک نکته دارم از کرمت دلنواز گوش

صد راز بیان ندارد اگر چون سپهر نمی بود / از چون توئی بعتبیت بحسر دراز گوش

من نوادر الطبعه

زخواب خوش چو بر انگیخت عزم میدانش / مه دو هفته پدید آید از گریبانش

بروی خویش بیاراست عیدگاه و مرا / نمود هر نفسی ماتمی ز هجرانش

فراز مرکب تازی سوار گشت چنانک / نظر براو نرسیدی بگاه جولانش

هزار جان شده قربان هزار کیش خراب / ز رشک گوشه کیش و دوال قربانش

قربان: غلاف شمشیر

مرا بتازه در آتش نهاد گوئی نعل ... هر آتشی که جدا شد ز نعل یکرانش
بسا سخن ز سر گشته در جهان که نیافت ... نشان چشمه خضر از چه زنخدانش
برسم عیدی حوران خلد را رضوان ... برای غالیه میبرد گرد میدانش
برآمد از دل من دود و نیخ آن آمد ... که ناگهان بفرستید بخلد رضوانش
کمند زلف بینداخت از بهر و بود ... هزار چاره ز آزار صد مسلمانش
بروز عید که زندانیان کنند آزاد ... بهر دلی که ظفر یافت کرد زندانش
رسید ناله من در فراق چهره او ... بر آسمان و شنیدند مهر و کیوانش
اگر بحضرت خسرو نمیرسد ز آنست ... که از محیط فلک برتر است ایوانش
حسام دولت و دین شاه اردشیر حسن ... که هست رونق عالم ز عدل و احسانش
قضا ببوسد و گردون بدیده مالد ... هر آن مثال که صادر شود ز دیوانش
کجاست در همه آفاق سرکشی امروز ... که نیست گردن او زیر طوق فرمانش
ز ماه رایت او چون خجل شود خورشید ... بزیر سایهٔ شب در کشند پنهانش
زهی ضمیر تو از لازمان آن حضرت ... که پاسبان بهشتم طارم است دربانش
ترا رسد بجهان دعوی جهانداری ... که در شمایل تو ظاهر است برهانش
دلی که از تف کین تو گرم شد روزی ... بجز مفرح تیغت نبود درمانش
کدام حادثه دندان نمود با تو بکین ... که صولت تو زبن بر نکند دندانش
که جست با تو بروز وغا برد پیشی ... که نه بزیر قدم پست کرد خذلانش
اگر ز جام خلاف تو می خورد گردون ... بیک دو دور نماند مجال دورانش
ز بیم تو چو دل سنگ خاره خون گردد ... زمانه نام نهد گوهر بدخشانش

نسیم گل چو بخلق تو نسبتی دارد — بصد زبان بستاید هزار دستانش
چنان بجاه تو مشغوف گشت خاتم ملک — که هیچ یاد نمی آید از سلیمانش
شعاع تیغ تو برقی است گر در بار عدو — اگر اجل نبود قطره های بارانش
کف کریم تو بحریست در افاضت جود — که جز بساحل تسنیم نیست پایانش
همیشه تا گل انجم چنان بود که صبا — فرو نریزد از این سبز تر گلستانش
زخرمی چمن ملک تو چنان بادا — که از شکوفه پروین بود گل افشانش

وله فی التغزل

دادیم دل بدست تو در پا میفکنش — غافل مشو ز ناله و زاری و شیونش
چون دست در غمت زد و پا استوار کرد — گر دست می بگیری در پای مفکنش
عهدیکه دوش با سر زلف تو بسته ام — بی هیچ موجبی چو سر زلف مشکنش
هر دل که هست بسته زنجیر زلف تو — نتوان نگاه داشت بزنجیر در رسنش
نگرفت دست فتنه گریبان هیچکس — تا در نبست عشق تو دامن بدامنش
تنگ آمد از فراق تو بر من همه جهان — مسکین کسی که بر در تو نیست مسکنش
شد بیگناه چشم تو در خون جان من — تا چند از این ستیزه و کین است با منش
تا کی شکار عشق تو باشد دلی که هست — درگاه شاه عالم عادل نشیمنش
صاحبقران مظفر دین خسرو عجم — گر چرخ سر کشید فرو کوفت گردنش
شاهی که از برای گل افشان بزم اوست — هر گل که مرغزار سپهر است گلشنش
با هر مبارزی که از نام اوست حرز — از سطح آب کم بود اطراف جوشنش

رای تو رایضی است که در زیر ران حکم / هر روز رام‌تر بود ایام توسنش

بر هر که تافت ز وزی خورشید لطف تو / خورشید همچو ذره در آمد ز روزنش

گر چرخ ماه با تو بیک جو کند خلاف / هم در زند شکوه تو آتش بخرمنش

آزاده‌ایست لطف تو شاها که هر زمان / خطی رسد ببندگی از سرو و سوسنش

تا شب ز اختران بگشاید کمین صبح / بر هم زند مصادمت روز بر کمینش

بادا ز مصادمات حوادث ترا امان / کامروز هر که هست درست است مأمنش

بر دشمنت گشاده کمین اختران نحس / وز هیبت تو تیره شود روز روشنش

من دقایق کلامه

ای از آسمان آفرینش / وی بهار بوستان آفرینش

کلک میمون طلعت مقبل نژادت / هندوی بسته میان آفرینش

مهر شیرین طعم و کین بدگوارت / حاصل سود و زیان آفرینش

روزگار از عنصر چاره تو کرده / قالبی از بهر جان آفرینش

از برای مهر اقبال تو زاده / هفت پیروزه کان آفرینش

عزم گردون سرعت اختر سیرت / رفته زان سوی کران آفرینش

عکس رای پرتو طبع تو کرده / روشن اسرار نهان آفرینش

تیر قهر تو بیک ضربت شکسته / دست و بازوی توان آفرینش

آتش کین جهان‌سوز تو آرد / دود مرگ از خانمان آفرینش

بر کند گیتی ز شرم نعل اسبت / داغ ماه نو ز ران آفرینش

قرص مه از خجلت رایت سیه شد ‌ ‌ بر سر این سبز خوان آفرینش
هست کلک تیر تو منقار زاغی ‌ ‌ توسن مطلق عنان آفرینش
مهر را در موکب قهرت چه گفتند ‌ ‌ خسرو زرین سنان آفرینش
خامه یک چشمه عنبر شکست ‌ ‌ گر نبودی دیده‌بان آفرینش
پست کردی وز کار را اشک فتنه ‌ ‌ این حصار ششلیه سان آفرینش
دوش وقتی کاین شهاب تیز رو شد ‌ ‌ تیر این چین کمان آفرینش
عقل زیرک نام را کردم سوالی ‌ ‌ کای ادیب خرده‌دان آفرینش
گفت الشخصی که ذات پاک او شد ‌ ‌ نسخه از داستان آفرینش
گفت قتلغ سعد دین کامد کف او ‌ ‌ قلزم گوهر فشان آفرینش
آبروی گوهر عالی که لفظش ‌ ‌ گرد پر گوهر دهان آفرینش
ناطقه گشت از برای مدحت تو ‌ ‌ عندلیب خوش زبان آفرینش
کلک او بر روی فرمان چون نشاند ‌ ‌ چرخ گفت اینک روان آفرینش
چون کفش را دید آز قحط خورده ‌ ‌ گفت کامد میزبان آفرینش
ای که رای عالم افروز تو آمد ‌ ‌ اختر صاحبقران آفرینش
از تو هرگز سعدتر طالع نگردد ‌ ‌ کوکبی از آسمان آفرینش
دوش چون گشت از نهیب سقط تو ‌ ‌ طاس گردون پر فغان آفرینش
گفت گردون با زمانه تیره گردان ‌ ‌ روز بازار امان آفرینش
بانگ بر صبح دم زن تا برد ‌ ‌ گرد ظلمت ز آستان آفرینش
شاه رومی زاده خورشید را گو ‌ ‌ برکشد تیغ از میان آفرینش

منت ایزد را که گشت این سهل نغز / کم شدی نام و نشان آفرینش

تا که از موج حوادث در هم افتد / چار دیوار جهان آفرینش

تازه باد از آبروی خامهٔ تو / عرصهٔ این خاکدان آفرینش

مجمع فصاحت و ادب در مدح حکیم دری لقب

طراز کسوت وراست گیسوی پریشانش / زلال مشرب و حکمت لفظ گوهرافشانش

از آن گوهرفشان گشته است چشم در گریه / که افکند آستین شب جهان بر روی خندانش

مطوق زان سبب چون اند چرخ عشوه‌بین را / که طوق دلربائی ساخت از زلف پریشانش

هوا خواهی شد چون گوی پیش او شب تیره / اگر بر روی گل بیند ز مشک ناب چوگانش

پر از خار فنا گشتی سراسر ساحت سینه / اگر از جلوه‌گاه جان نشد طرف گلستانش

زخش در مطلع خوبی چو ناهید مه آمد آخر / که صد مهر درم ره حیله دستانش

مرا چون نور زخاک پای او در دیده آمد / که چون غراسه او است طبع الحیوانش

صدف گو گوش باشد همه چشم تر او / ز بهر آنکه تیک گوهر دارد وش دندانش

ز خجلت تشنه چون شود در آب لعل لعنت / که در سلک قف فیبند انفاس دو مرجانش

چه پیوند است آخر با لب او باده کازرا / که صد نامه خون دل نوشته است از هجرانش

پر از خون چهرهٔ عناب از آن مسیحا / بطعنه لعل او داد آن جوین آلوده گر کانش

بعل باقی است جفت ای تن نازک زنخ تو / که خواهد ماه گردون تا شود گوی گریبانش

غم دل چون رسن ز انگشت تو بر تو که پیکر دو / بیا ای کاروان جان به سر چاه زنخدانش

ز صد گونه مرا در دل ز عشقش خشک ریش آمد / ولیکن گرد خاک سده مخدوم درمانش

بغل تاق
طاقیه و فرجه

فروغ مطلع اقبال شمس دولت آن رای ‌‌ ‌ که شاید گر زبان عقل گوید گنج احسانش

مدار عالم حکمت حکیم دوری آن تنهنی ‌ که زیبد گر غذای روح گردد شعر دیوانش

هر آن کو چشمهٔ مهرش شد از روی جان تازه ‌ نگردد روشن ار روی از بس گرد خذلانش

نشستی دیده چشم و بینم در صحرای صیت او ‌ که رشوت میدهد هر دم فنا از قصر ایوانش

زنسل بحر اخضر دان کف در بخش او گرچه ‌ نمایند غواصان فکرت هیچ پایانش

بر این سقف مرصع نام طاوسیست زرین پر ‌ که با عقل در صحن جلال او خرامانش

قضا را نیز بی داوران که هست از بهر قدر او ‌ دو قرص گرم آماده این نگارگون خوانش

اگر کیوان نگشتی تیست هندوی جناب او ‌ سیه گردی فضا از دود خذلان طاق ایوانش

وگر خورشید گشتی گرد خاک پای او بودی ‌ زمانه چشمه بی آب کی گردی بدر فشانش

چنان گردش آمد عقل از دستان نطق او ‌ که اکنون کس نمی‌بیند از گردون دورانش

ذرت رای خود و جهان افشان معطر شد ‌ که هر دم میکند سجده نسیم باغ رضوانش

فلک در پیش عرضش کرد دعوی بنکر وحی ‌ ز بهر آن لقب دادند بی نفس گرانجانش

بسان تیر خصم مبدا و کیش دواری شد ‌ اسیر کنده از بهر آن شد همچو پیکانش

که لفظا بچشم مرحمت بنگر بر این خسته ‌ که صد عقد گهر بر روی زر شد آیت غلطانش

مدار ای هیچ نم شاخ فا دکلش گردون ‌ وگرنه دیده جان از چه شد پر خار چرخ هاتنش

زمین گردی اگر با من نباشد آسمان جا کی ‌ برآید از یم سیل اشک از این پس هفت عمانش

اگر رخسارهٔ خاطر پر از گرد ملالت شد ‌ با برلفظ اشارت کن که آب خویش بنشانش

نیاراید چه زین تن عروس نظم را ساحد ‌ اگر بخشند هر دم گوهری از رشته کانش

مطلب

زچرخ ماه رخسار هلال ابرو و قاب ‌ که با من همچو زلف دلبران بشکست پیمانش

بوجه

حرف القاف در مدح نظام الملک

سپیده دم که پذیرد جهان ز روی تو رونق ::: بچشم جام در افکن شراب لعل مروق

نوای پسته دهانی رسان بگوش دل ما ::: که چنگ غالیه گیسو زند ببازی فندق

منی طلب که در افتد ز بادبان حبابش ::: گهر بدیده پاشد ز سینهٔ زورق

بهیچ خون بکند با تو کس عتاب ولیکن ::: بریز خون صراحی مریز خون بناحق

مرا ز بهر چه کردن حلال دار که هر دم ::: گر آفتاب تو آمد بطوق شکر مطوق

زبان چو پسته کشادم بنعت روی چو ماهت ::: بر آن امید که بوسی ز پسته تو کنم دق

مدار زلف معنبر فرو گذاشته چندین ::: که هیچ شام ندیدم بروی صبح معلق

سپهر حلقه صفت را مپرس هیچ نشانی ::: که همچو بخت گرفتی رکاب صاحب مطلق

خدایگان وزیران نظام ملک محمد ::: که از برای مثالش بیاض صبح شود شق

سپهر مرتبه صدری که آفتاب تو اگر ::: بود بنسبت دستش یکی بخیل مطوق

نسیم خلق گرش بحشم گفت حرز درا ::: که از دماغ برون کی هوای قصهٔ خورنق

صبا براق وزیری که ماهتاب نکرد ::: شد از طویلهٔ عزمش یکی تکاور ابلق

گر از لطایف طبعش بهار فایده گیرد ::: ز فرق گل برباید صبا کلاه معرق

زهی خجسته وزیری که تیر خامهٔ آن آمد ::: ز بهر کسب سعادت بنایبان تو محق

رسید عدل تو جائی که پیش خسته نگردد ::: ز تیر چشمی سوزن دل احمر و ستبرق

خجسته رای تو گویم که راست بحر یا مه ::: بشاه رقعهٔ نیلی بماه خیمهٔ ازرق

بچشم رای تو بخشت حال ماه خوش آمد ::: مدار سیه که شانی نگه مکن سوی بیدق

کجا بکنه ریاضی رسد محاسب فکرت | اگر نه جذر اصم را کند بیان تو منطق
نه سحاب و لیکن فروغ برق ضمیرت | خیال موی صفت را هوا مثال کند شق
کشاد رای تو ملکی که در حوالی حصنش | ستاره همچو حبابی نماید از تک خندق
رفیق قدر تو گوید ز راه طعنه فلکرا | که پیش باز مکن روی همتر الحق
بیان کنم که ز قول رجا بفعل کی آمد | همان زمان که سخا شد ز دست راد تو مسبق
بچرخ نیزه زده گفتم که همچو شمس تنابی | جواب داد که مبنی بر این حدیث مصدق
از این لآلی مکنون که زیور هنر آمد | شود بسلک مرصع کنار حاسد احمق

در فتح عراق

نشست خسرو روی زمین باستحقاق | فراز تخت سلاطین از ملک عراق
خدایگان ملوک زمانه نصرت دین | که هست افسر شاهی بطلعتش مشتاق
پناه و ملجاء عالم اتابک اعظم | که عالم دگر است از مکارم اخلاق
رضاش خط دوام از صحیفهٔ اعمار | سخاش باب گزاف از جریدهٔ ارزاق
فلک بطبع تقرب کند بخدمت او | چو دوستان بمدارا و دشمنان بنفاق
ایا شهی که بهنگام کین وشاقانت | مجره را بدو انگشت بگسلند نطاق
چو طاق و جفت زنند از ظریق لعب کنند | بنیزه تنها جفت و بتیغ سرها طاق
کسی که جفت نداند ز خسروان خود را | نهد به پیش تو دعوی خسروی بر طاق
شکوه تیغ تو در رزم بیم آن باشد | که از طبیعت آتش ببرد احراق
بیک ثبات که هنگام رزم بنمودی | ببر و لطف در آمد جهان جانی و عاق

نطاق: کمر مرصع
وشاق: غلام
طاق: طاقچه

گرفت عرصهٔ ملک تو بسطتی که دگر — بدو محیط نگردد دوایر آفاق
اگر ز پای درآید زمانه باکی نیست — تو شاد زی که درست است دولت ترا ساق
ببازوی تو ندارد خطر گرفتن ملک — بر آسمان شدن آسان بود بپای براق
نهیب رمح تو در سینها گرفت وطن — خیال تیر تو در دیدها گرفت وثاق
بجور خصم ز دست تو شربتی بچشان — بعمر تلخی آتش برون رود ز مذاق
دوید در دل بدخشم صدمه و مهابت تو — چنانکه آتش سوزنده در دل حراق
بنوک نیزه که جان دشمنان بخراشی — گر از حرارت این غصه شان گرفت خناق
گر آفتاب که یک چشم دارد از مشرق — نگه کند سوی ملک تو جز بچشم نفاق
بیاد حمله ز گوشش برآوری پنبه — بنوک نیزه ز چشمش برون کنی شرناق
ز هیبت تو دل دشمنان بود لرزد — چنان بود که دل دوستان ز بیم فراق
ترا بوقت مقاسات گرم و سرد مصاف — نیامدست مدد از هیچکس علی الاطلاق
شگفت نیست که پولاد را نیاید یاد — بوقت خوردن زهر از منافع تریاق
غریو کوس و نفیر مبارزان در رزم — بود بگوش تو خوشتر ز زیر پردهٔ عشاق
فرو کنند بنظاره ساکنان فلک — بروز مجلس تو سر ز گوشهای رواق
مدبران فلک آن زمان کنند نطق — که از ضمیر تو صدره کنند استنطاق
ز نظم ملک ترا هیچ کم نمی باید — چنانکه نظم مرا از جزالت و اعلاق
چنین عروس سزاوار چون تو شاه بود — برای مهر گران منیت مستحق طلاق
همیشه تا که مه و مهر را کسوف و محاق — بود ز گردش این چرخ ازرق زراق
اساس عدل تو در عالم اینچنان بادا — که ماه و مهر شوند ایمن از کسوف و محاق

خناق: مرضی است که بفصد علاج میشود
حراق: فندک و قو و آتش زنه
شرناق: گوشت سرخ [illegible] چشم
مقاسات: رنج کشیدن

نهاده دولت باقیت تا ابد میعاد | گرفته همت عالیت تا ازل میثاق

حرف الکاف

آمد بفرخی و سعادت بدار ملک | صدری که هست بر قلم او مدار ملک
اسلام را نظام پسندیده صاحبی | کز فر او چو دار سلام است دار ملک
فرزند فخر ملک محمد وزیر شاه | کایزد نهاد در حرکاتش قرار ملک
اندیشه و تامل او را مسلم است | نقش کتاب دولت و عقد شمار ملک
هر روز نو بنو همه دینار و گوهر است | از آستین همت او در کنار ملک
یار است ملک را همه ساله وزارتش | آری وزارت است همه ساله یار ملک
فرخنده شد بدولت شه روزگار او | پدرام شد بدولت او روزگار ملک
پدرام
آراسته و خرم
شمشیر تیز خسرو و رای منیر او | پرورد کار دین شد و پروردگار ملک
وین هست بدر همت بر آسمان دین | وان هست سرو رفعت و جویبار ملک
ای گوهر عزیز که هرگز نیافته است | غواص فکر چون تو گهر در بحار ملک
آموختی تو از پدر و جد خویشتن | تهذیب خلق و دولت و ترتیب کار ملک
چون افتخار ملک نیا و پدر بدند | نشگفت اگر تو نیز بوی افتخار ملک
تا حزم تو حصار بود ملک شاه را | ایمن بود ز تیر حوادث حصار ملک
میزان ز عقل تست و محک از ضمیر تو | وین را خبر دهند ز وزن و عیار ملک
تا ملک را نگار ز توقیعهای تست | گوئی که عاشق است فلک بر نگار ملک
تو ابر رحمتی و ز باران عدل تست | پیوسته سبز و تازه و خرم بهار ملک

زیبد که حور یاره فرستد مخدّرست | تا تو کنی ز یاره و گوشوار ملک
اقبال تو ز روی زمین بر فلک شد است | تا از فلک ستاره فرستد نثار ملک
از فرّ شاه و رتبت تو میمون و پیر باد | هم بر یمین دولت و هم بر یسار ملک
تا حشر در جهان وزیران و خسروان | تو یادگار دولت و او یادگار ملک

تجدید مطلع

ای کلک خوش‌خرام تو سرو بهار ملک | توقیع مشکفام تو خال عذار ملک
بی کوتوال عدل تو فرسوده گشته بود | از منجنیق حادثه برج حصار ملک
بی گرد موکب تو که اکسیر دولت است | روشن نمی‌نمود چو خور در ابخار ملک
گردون بسعی چشمهٔ خورشید رای تو | ترصیع می‌کند کمر کوهسار ملک
از بهر فرق حلقه بگوش تو ساخته است | دست زمانه افسر گوهرنگار ملک
بر کلک کارساز تو موقوف کرده‌اند | ترتیب حال عالم و تنفیذ کار ملک
فرمان کردگار بر این جمله رفته بود | گر کلک بیقرار تو باشد قرار ملک
آخر قضا ز بهر تو تشبیه می‌کند | خط ترا بتعبیهٔ زنجبار ملک
با کلک تیرطبع تو می‌گفت روزگار | چون خامه‌ات قلم که تونی ذوالفقار ملک
دوش از زبان خسرو صاحبقران عهد | میافتی عنان سفر سوی دار ملک
پرسیدم از جهان که بگو قبلهٔ تو چیست | آواز بر کشید که چرخ مدار ملک
یعنی در وزیر فلک صدر صدر دین | آن آفتاب دولت دین نوبهار ملک
والا محمد بن محمد که کلک او | تقریر کرد قاعدهٔ استوار ملک

هر دم ز ساق عرش همی میرسد ندا | کاسوده باش در کنف زینهار ملک

آتش مثال شعله برآورد رای تو | تا شیر فتنه دور شد از انتظار ملک

با وهم برق سرعت تو افتاب گفت | چشم بد از تو دور زهی شهسوار ملک

با ماه نور رکاب براق تکاورش | از روی مفخرت گفت منم گوشوار ملک

انصاف ده که قابله مهر با نخست | زو خوبتر ندید پسر در کنار ملک

ای صاحبی که از اثر مهر و کین تو | در پرده بود صورت لیل و نهار ملک

ابر کریم را دفتر در ریخت از حیا | چون شد کف تو قلزم گوهرنثار ملک

بی آبروی کلک تو صورت نمیگرفت | زآسیب تیغ باد قضا برگ و بار ملک

آندم که صبح صادق جاه تو میدمید | آمد ندا که رفت شب انتظار ملک

گر کار بر مصابت انصاف میرود | بذل ترا تمام نباشد یسار ملک

تا باده از لطافت خوبان خبر دهد | مینوشش همچو شاه می خوشگوار ملک

در کار عشق هیچ توقف روا مدار | چون شد ز جام عدل تو زایل خمار ملک

در شکایت از دوران و مدح طغرل شاه

چو زهره وقت صبوح از افق بسازد چنگ | زمانه تیز کند ناله مرا آهنگ

جفای چرخ بگیرد مرا بسختی پای | وفای یار درآویزدم بدامن چنگ

برد ز خانه ناساز از سرم بیرون | هوای ناله نای و نشاط زخمه چنگ

چنان ز دود دل از سینه کشم آهی | که هفت آینه چرخ از آن برآرد زنگ

بضاعت سخن خویش نیم از خواری | بسان آینه چین میان رسته زنگ

ل

من از خجالت و حیرت فتاده در کنجی   که کس نشان ندهد نام از اثر و فرهنگ
گهی چو عهد لئیمان نطاق صبرم سست   گهی چو عذر بخیلان نطاق عزمم لنگ
ز پای شعر مرا نیز چاشنی مطلب   که در مذاق زمانه حیثیت سخن شد و تنگ
فتاده ام بگروهی که در تماشان هست   مساق نقطه تنگ و مجال معنی تنگ
بعون نیک چو من ناشناس رزم و   بفعل بد سخنم را خورند و زند فنگ
کجاست کین بساط خدایگان زمین   بده چو شعری از آن شعر جنگ
پیش خسرو روی زمین آرم تا   چنانکه در خشم گردون فتد غریو و غرنگ
خدایگان سلاطین بحر و بر طغرل   که در ترازوی جودش جهان ندارد سنگ
بگرد گر چترش مدار هفت اقلیم   چو گرد قطب همه سال مدار هفت اورنگ
ز عدل شامل او بوی آن همی آید   که در کمین کبوتران مقام ساز در چنگ
ایا شهی که بریزد ز باد حمله تو   برو ز معرکه دندان پیل و کام نهنگ
تویی که خوشه پروین برای واقلند   ز بهر نعل هلال تو بسته بند از در تنگ
مثال بزم تو پرداخته نقشبند ازل   هنوز تازه نقش وجود را نیرنگ
چنان مدور تو کار زمانه منظوم است   که پوست از سر این بار شد مست فتنگ
اگر چو آتش و آبست دولتت چه عجب   که آمده است برون از میان آهن و سنگ
در آن زمان که اجل و دشمنان جان تو   شود مخالف او دشمنان در جنگ
چنان موافقت افتد صلاح اگر کنند   ز گوزن بان ز بن شیر خدنگ
چنان شود که ز هر کجا بن تندی   قضا اگر افکند از میان بصد فرسنگ
چو ملک تو بدنبال چشم کرد نگاه   گمان تو پیوسته ابرو در او عجم

شرنگ: سم و زهر
ابا: شوربا
غرنگ: صدای در
خدنگ: تیر

کند سامان چو بازی بجان خصم چپابک   بعقل و لشکر کان شاهان عجمک
قیامتی است ز تیغ تو در ممالک روم   مصیبتی است گزند تو در دیار تمک
همیشه تا تجارت ز مرز شعبان کس   بسوی آمل و ساری بیاورد نمک
رخ عدوت چو نارنگ زرد و آژده باد   بسوزنی که نه آتش کند از زیر بمک   آژده خلانیدن سوزن
برات بخشش تو بر وجوه حاصل گرو   معاش دشمنت از نفقه قاضی کربک   کربک نام قصبه

در مدح تکین بک

حاصل سیر فستر غاکه دوز فلک   چشمه تیغ ظفر ناصر دین تکین بک
کعبه جود کرد در ستم صراف بلا   حاصل او حجر الاسود دل ساخت محک
تیغ مریخ شده وز مصافش بعذب   راه ناهید شده گاه نشاطش بسلک
قطع کرد و ندی قافله حشمت او   از ثری تا به ثریا ز سما تا بسمک
از تف چشمه خورشید بخمرش صدره   سوخته پرشده شاهین تیر از وی فلک
تیغ در ده کرد و کمر برکشش کهنه   نصب کن آیت فرخنده که الفتح معک
یافت چون بک ز قصر شرفش یعنی تخت   قله قلعه بنیاد فلک را کوچک
گر کند و هر طلب تیر گشاد قدرش   چرخ اشارت کندش سوی عطارد کانک
گرچه طوبی است نهالی ز زمین حلمش   از چه گوید فلکش هر نفسی طوبی لک
قاصد هیبتش از راه فلک زود برد   کاب سر چشمه خور یافت بغایت اندک
آب شمشیرش اگر تشنه نبودی چو دی   خشک گشتی شجر دشمنش از ضرب تیلک   تیلک عشقه
پیر نیلی سلب چرخ چو بخشش را دید   دست بر هم زد و گفت ای مبارک لک

آسمان قدرا با قدر حیات حشمت / آسمان دون شب تاریک ملا کرد جلالت
گر نبودی فلک ایوان جلال تو چرا / نقش زرین کواکب بکشد حاشیه حک
مهر با اینهمه زر از تو ستاند صدقه / ماه با اینهمه خرمن ز تو خواهد دهیک
گر نشد خانه حاجت ز تو پر دود و فنا / از چه معنی است سیه پوشش آل برمک
پیر هندوی ضمیر تو اگر هست خرد / اهل معنی ز چه بیمش شمرد مرد زیرک
در ازل پیشرو قافله اش باشد / که برای سپه جاه تو گشته است یزک
باده بخت تو در جام فلک چون گل کرد / دهر در شاه ره حادثه افکند خسک
مدرک رو نتوان کرد تف خشم ترا / زانکه خالی نبود دوزخ هرگز ز درک
راه تحقیق گر نیم ز پی آنکه نشد / یک ورق از رقم مصحف مدحت مدرک
تا که از هیبت که جان باشد و خلوتگه دل / روی خوبان خطا زلف نگاران فلک
از رخ ایشان در مجلس جان ساز طبق / وز لب ایشان دعوت دل خواه نمک

حرف اللام

قدوم ماه مبارک مبارکست بفال / که هست بر ملک بحر و بر مبارک سال
سریر بخش سلاطین اتابک اعظم / که هست طلعت او ملک را مبارک فال
جهانگشای خداوند شاه نصرت دین / که فتح و نصرت از آثار او برند مثال
بوقت کاو زمین را نهیب او گردن / بخند شیر فلک را شکوه او چنگال
تهمتنی که بروز وغا توان گفتن / که از زمین و زمان سر کشد باستقلال
در آن مقام که قدرش بصدر بنشیند / رضا دهد فلک هفتمین بصف نعال

نکال کین چو بزد گردن طغار بیز   فراهم آورد از نهمت ستیا و پر و بال
بسی نماند که از امن و عدل برخیزد   بعهد دولت او نام شبروی چپال
زهی سپاه ترا بیشتر ز فتح و ظفر   نکرده هیچکس از هیچ بقعه استقبال
مثال ساحت میدان تست سطح فلک   نمونه‌ای ز چوگان تست شکل هلال
طراز ملک ترا آن طراز تست ز عدل   که تا ابد ننشیند برو غبار زوال
بمجمعی که سخن با زبان تیغ افتد   کند ز هیبتت زبان گردون لال
بموضعی که امید از وفا سپس ماند   در افکند کرمت خویشتن بپیش سؤال
بر آن تیغ تو چندین هزار بچه فتح   نبوده او را جز با گلوی خصم وصال
جهان بعهد تو هرگز خراب کی گردد   چو تو برسم ها قبن وی بروز قتال
زمین سینه دشمن بتیغ بشکافی   پس انگهی بنشانی در او ز رمح نهال
ترا خدای گزید از جهان و شاهی داد   حدیث خصم فسانه است و ترهات محال
ترهات — یاوه و مزخرف
خدایگانا در عهد پادشاه سعید   که غیر تو سجل کرد ملک تو جلال
مرا از اقبال کرامت نیافتم که کرم   ورای پایه من وهم را نماند مجال
کنون دو سال تمام است تا نمی نوشم   ز دست غصه قدحهائی پر مالامال
گسسته گشته ز طبعم وساوس اوهام   بریده گشته ز جانم علایق آمال
در آمد از در جانم نشاط خدمت تو   از آن سپس که گرفتم ز کاینات ملال
منم چنین که تو بینی و گنجهای هنر   دگر مرا بجهان جز نه خرقه است و نه مال
من از روان قزل ارسلان خجل گردم   اگر بغیر تو پردازم این شکایت حال
منم که با جگر تشنه خون دل بخورم   ولیکن از کف سفله نخواهم آب زلال

کعب غزال

نشانه گلهٔ گور باد سینهٔ آنک | ز شاخ آهو در دیده کعب غزال
مراست اینهمه سرکشی تهمت اضلال | که با چنین سر و سامان فضل و افضال
همیشه تا ز جهان نیست نوع عمی خالی | ز انقلاب امور و تقلب احوال
جهان ذات تو خالی مباد اگر چه تویی | بذات خویش جهانی ز کبریا و جلال
بروج کوکب تو دست اضحا و دو نور | به حشمت تو راه رجنوب و شمال

تغزل شیرین و مدح نصرت الدین

نماز خفتن بگاه مست ولا یعقل | درآمد از درم آن ماه روی مهر گسل
همه شمایل دیوانگان گرفته ولی | بزیر هر خم مویش روان هزار عاقل
ز بهر عربده خود را خراب کرده و من | گرفته ماتم عمر خراب بی حاصل
در او فتاده ز اندیشها بدریایی | چو روز کار نه غورش پدید و نه ساحل
چو دیده واقعه کز دست خویشتن شده ام | ز سر گذشته مرا آب پای مانده بگل
ز راه جد و یقینش درست شد که شده است | دل شکستهٔ من بر فراق او حامل
ز کرد راه فرو ریخت قصه‌های دراز | چو زلف خویش پریشان چو کار من مشکل
گهی زبان ملامت گشاده کز تو نبرد | که حق صحبت دیرینه را کنی باطل
گهی ز راه نصیحت درآمده که مباش | ز حفظ جانب یاران و دوستان غافل
بصبر کوش و یقین دان که عاقبت جانان | بکام دل برسی خود کدام صبر و چه دل
جواب دادم و گفتم چشیده ام بچند | شرابهای خوش از دست لعبتان چگل
کنون نه وقت خمار است می بباید خورد | ز دست هجر تو ناکام شربتی قاتل

مرا بحل کن و بگذر از این حدیث که شد / جفای اهل جهان آسمان میان ما حایل
بجست بنده از جای خویش و گفت مباد / که هیچ دل بجفای شما شود مایل
دلم ببردی و در هجر نیز میکوشی / اگر بدل بحلی هستی هجر بحل
وداع کردمش القصه و گرفتم پیش / رهی چو روز قیامت کشنده و هایل
ز بندهٔ عشق گشاده دل و کمر بسته / بعزم هند کی شاه عالم عادل
سپهر جاه و جلالت ستوده نصرت دین / که پیش دست و دلش هست بحر و کان کاهل
قضا نگاری تقدیر حمله که کند / خیال خنجر او مرغ فتنه را بسمل
میان خوف و رجا عدل او بود حاکم / میان باطل و حق رای او بود فاصل
بکامکاری او میکند فلک اقرار / بشهریاری او میدهد زمانه سجل
بچشم کبک ز انصاف او شدست حقیر / شکوه صولت شاهین و حملهٔ طغرل
ایا شهی که سراپردهٔ معالی تو / ورای منظر اعلی بود بصد منزل
زمان زمام تصرف بدست حکم تو داد / هنوز گردون از روی همت تو خجل
دل حفیظ تو دیوان غیب را مشرف / کف کریم تو اموال رزق را عامل
محاسبان سخای ترا ز دخل جهان / هزار ساله عطا بر جهانیان فاضل
اساس ملک تو چون مرکز زمین ثابت / ولیک حکم تو چون دور کار مستعجل
اگر فلک بدرد روزنامهٔ آمال / بود نسخهٔ جود تو نسختی کامل
عنایت تو جهان را نصاب امکان داد / وگرنه از چه قبل شد وجود را قابل
خدایگانا شعر مرا چه وزن بود / بمجلس تو که سحبان شود در او باقل
بمجلسی فلکی کامد روز بس دهشت / بود عطارد امی و مشتری جاهل

قل
احسن
[illegible]

قضا میان تواضع ببسته چون شاگرد | قدر ز بان تخشع گشاده چون سایل
ولیک چون بتو اقبال ره نمود امل | اگر عزیز و ذلیلم توئی معز و مذل
همیشه تا نه بدیع منتقی بر باد | برای نعمت عاجل سعادت آجل
تو در سعادت و نعمت بمان که تا بقرون شد | عذاب آجل خصمت بمحنت عاجل
ربوده صرصر قدر تو مسند فغفور | فکنده صولت تیغ تو افسر هرقل

در تغزل و مدیحه

تا گشید گردهش خامهٔ ازل | خطی که در ممالک ری وز آن فکند خلل
دور سپهر بی خط زنگار فام او | یک مشکل از مقالهٔ خوبی نکرد حل
بر زلف او صبا اگر از تهران وزد | تا در جهان بجلسه ربائی شود مثل
ای دلبری که بوی شبستان زلف تو | هر صبح در مزاج هوا میکند عمل
در لعل روح بخش تو یارب چه لذت است | گر یاد او بکام خرد میرسد عسل
خورشید پیش روی تو چون سایه ره نیافت | آری یکی گدای کجا یابد این محل
زین غم که همچو سیم بیائی بدست ما | گردیم زنگ چهره بسیمای زر بدل
اینک جهان ز دست جفای تو میرود | تا التجا کند بدر صاحب اجل
فرخنده صدر دولت و دین آنکه چرخ یافت | از بزم او طواف که زایر اول
والا نظام ملک محمد که نام او | از فیض نور تازه کند چهرهٔ امل
پیرایه بند عصر که تقدیر نام اوست | از حلم او سرشت مگر طینت جبل
آرایش جهان سخت کش رنج گوش را | از راه طعنه گفت که تا چند ازین جدل

ای صاحبی که حکم تو مانندهٔ قضا — دارد گشاد نامهٔ دیوان لم یزل
شمشیر عذر پیش نیارد نطق زدن — آنجا که خامهٔ تو کند با قضا جدل
شام گشاده زلف چو دیلم نهاد روی — تا بر زند ز خصم تو زوبین سینه خل
دانی که زهره شیوهٔ بلبل چرا گرفت — تا در هوای بزم تو انشا کند غزل
گردی شمال خصم تو سردی همی کند — در بند پوستین ز چه معنی بود حمل
ای آفتاب اوج معالی روا مدار — تا گردم از تعرض افلاک مبتذل
تاثیر باد سرد مست اینکه روزگار — از دلبران باغ برون میکند حلل
گر هیچ وقت گوهر مدح تو پرورم — آرزده باد طبع من از شعر منتحل
آنکس که بر طریق هدایت وقوف یافت — هرگز کجا قبول کند طاعت هبل
آسوده باش در کنف عصمت خدای — آمد برون بهشت تو از معرض دول
از خاک درگهت که مدد بخش کیمیاست — چشم سپهر و ماه چنین باد مکتحل
سیراب بوده بخت جوان تو تا ابد — پیشی گرفته رای رفیع تو از ازل

هبل
بت

من جواهر کلماته

دوش صد گنج وان در سینه پنهان یافتم — درج مینائی سراسر ز مرجان یافتم
آسمان گوئی سیاه تر از شرم خصر تش — سر فکنده در روش مانند چوگان یافتم
چون قضا میکرد ایوان کمال او بنا — دامن افلاک را پر گرد نقصان یافتم
چون عطارد بر سر فرمان نشانی دید گفت — ای عجب رای تو بر خال عصیان یافتم
پیش کوه حلم او میشد زمین لاف وقار — خاکسارش لاجرم تا حشر از پشیمان یافتم

طرفه کاری بین که در کار حسودش خلق را / تا با اطفال دبیرستان هجاخوان بافتم
همچو قمری عاشق دستان اوش ناسپاس / هر کرا بر گردن دل طوق احسان بافتم
همچو طبع کودکان تیغ اجل را کند خوان / زانکه از خاک در او آب حیوان بافتم
همچو شعر زرگران شعر امل را ابتر / زانکه از رشح کف او فیض باران بافتم
صاحبا صاحبقرانا موکب جاه ترا / ز آن سوی این هفت سقف سبز بنیان بافتم
در هوای سینه تیغ جان بدخواه ترا / بی پر و بی بال چون شاهین حیران بافتم
گوی گردون چون ترا دید از زمین جست و گفت / شکر حق را کآصف جمشید فرمان بافتم
گر زمانه خط کشد بر لوح گردون باک نیست / چون ز سر قدرتت تأثیر دوران بافتم
گر حوادث بگسلد عقد مزاج انسیم هست / چون ز تو سر جمله را ترکیب ارکان بافتم
لیلة القدر است جعد زاغ کلکت بی سخن / بال قیر آلوده او عنبرافشان بافتم
عید روزه طایری شد پر زحمت ساخته / کآشیانش برتر از صدر کیوان بافتم
هست منقاری در آب زنده ماه نو بش / کاندرو بهر تو نشو زعفران بافتم
خاطرا بگذار روی کز معنی بیش ازین / زانکه مدح او ورای حد امکان بافتم

من لآلی بحار طبعه

حقهٔ دیده پر از لؤلؤ تر می بینم / صفحهٔ چهره پر از نقطهٔ زر می بینم
تا بدیدم خط او بر ورق تازهٔ زری / دفتر عمر همه زیر و زبر می بینم
از پی بلبل دل در چمن عارض او / هر نفس خرمن گل گرد قمر می بینم
هر که طوطی خطش بیند گوید هر دم / این چه مرغیست که بر شاخ شکر می بینم

خطش از ناوک مژگان پس ازین سپرست — زانکه او را زره ماه سپر می بینم
تیغ خورشید رخش مایهٔ مریم کشته است — گرچه آتش سبب خون جگر می بینم
در دل حادثه و زنی تن آخر چه هواست — که درو مرغ خرد سوخته می بینم
در میان آمدیم با او پس ازین همچون کارد — چون خرد بسته او همچو کمر می بینم
بخت طبع فلک دولت دار و حشم — زانکه چون دولت میلش به هنر می بینم
مردم دیدهٔ اسلام نصیر ملت — کز رخش خشک دیده سپر می بینم
ابروی جبهت اقبال الغ صاحب الکن — کز لفظش گهر عقد هنر می بینم
بر لب جوی خرد خنجر او گرد و زرا — از پی کشت ظفر چشمهٔ شر می بینم
گفت گردون مردم کو خون مرحش دید — این چه افعی است که بر گنج گهر می بینم
خط او دیدم بر رویش و گفتم یارب — زلف شام است که بر روی سحر می بینم
ای حسود بطوع دل و جان پیش درت — فلک حلقه صفت حلقهٔ در می بینم
ای که از طبع تو در رستهٔ بازار خرد — نافهٔ تازه ز ختنه نظر می بینم
دو جهت بخت ترا سدره نشان می یابم — نفحهٔ خلق تو را نافه اثر می بینم
یافت دوش فلک جاه تو در رهٔ تیری — که نشانه کش این هفت سپر می بینم
کرد در خط قدر تو قضا آن کعبه — که هوای ره او چشمهٔ خور می بینم
دیده ام مشتری بر روی بساط جاهت — کافر مهرش ز بتارک سر می بینم
گرد همه ره فلک اقرار که همچون الحمد — علم لشکر جاه تو ز بر می بینم
تحفه این مهٔ فرخنده سوی حضرت تو — شکر حق را که همه مایهٔ فخر می بینم
موی جسته اولی تر او را سخن گرچه هنوز — روی شمشیر بیان پر ز گهر می بینم

خود
نور
سپهر
بهرام ... ال
حلک
فارد حس

نو جز
مختصر

باد تازه گل رخسار ترا تا دم حشر   که ز تو روضهٔ دین پر ز ثمر می‌بینم

در صفت فروردین و مدح غیاث الدین

وطن بسایهٔ گل ساز در چنین ایام   که گشت طارم کاشانه زرد فصل حرام

نهاد نرگس بر فرق باد زرین تاج   گرفت گلبن در دست باز سیمین جام

بساط سیم ز صحرا چو در نوشت فلک   چه بهتر آید صحرا و یار سیم اندام

بفصلهای دگر عزم نیر و دجالی   طرب فزای‌ترین فصل گل که نیست مدام

طلوع کرد ز هر شاخ خشک غنچهٔ گل را   بسعی تابش خورشید و اهتمام غمام

توئی که صبح سعادت ز روی تست منیر   شد است طالع میمون نوای صدر انام

غیاث ملت و برهان دین پناه هدی   جهان فضل و هنر آفتاب چرخ علام

کهی که سوی رجا جود او باستدعا   همی فرستد هر لحظه صد رسول و پیام

ز آن گزیده خطابت که تا بدان نازد   علو مرتبت و ارتفاع قدر و مقام

ولیک تا خطبای بسیط عالم را   باسم نامی از خویشتن کند اکرام

چه دم زر آنکه لباس سیاه پوشیده است   گرفته در کف زر بخش تیغ جان انجام

چو تیغ با تن یعنی تیر آنکه گشت دو روی   همی کنم چو لباس خودش همه ایام

چو آفتاب شده تیغ دار بر منبر   ستاره دار روان گشته در لباس ظلام

نموده تکیه بر آن تیغ پرگهر یعنی   که کام می زنم چنبر باعصا و حسام

چنان نماند ز حق بحبل وعظ امم   که روح قدس ستاید مصطفی بنعام

بجام اندر با لفظ تو شکر یک شد   در آب جولان دی حنجر خواص و عوام

اگرچه تیغ خطابت چو آب کم بود است — چو آب گشت ز شرم زبان صدر کلام
تو را سپهر سزد منبر و ملایک جمع — چه فخر دارد خاص و چه قدر دارد عام
زهی ز هیبت جود تو مشک باشد چو جیب — زهی لطافت حلم تو پرده پوش چو شام
هزار فخر فزون میکند بهر لحظه — بدان پسند که فراش تو طناب خیام
از آن دو عرصه که او را دو کون میخوانند — بتیغ جود تو صد ره فزون نماید دوام
ستانه تو چنان چرخ صف شد که کنون — چو چرخ گوی در شکسته قدر تو اکرام
سپهر و هر کس از اختر علو طلب کردم — ولیک زهمه صدر ترا بر آمد نام
سخن بلطف بگویی سپهر صد موکل — چو بر در تو همه چشم تنگ شد چو غلام
شهر آنکه ملکی تو گشت کرد بر جهت — ز خاک صدر تو طمغا برو برای دوام
بهار آمد و جای حسود اشتر دل — بسبزه سر صحرا رود همی بکنام
بسوی تست شب و روز گرد دست دراز — مگر که عدل ترا زین مراد اند اعلام
مخالف تو چگویم دگر از این بتر است — که اسم کین خلافت بتر ز صد دشنام
خدای اند اگر هیچ زهر اندر رفت — بزد عیش تو با شکها شکر بسلام
بر آنکهی که خورد لقمه مخالف تو — تیغ بر فندش ز طبع تو معده کام
چو از رعایت سعی تو ماند گسترده — بساط شرع محمد ز حد چین تا شام
بساط خدمت تو هر که می نبوسد باد — بساط هر دو رخش ز صدمت ایام

من مقتنزلاته المنعیه کر

چو ماه یکشبه بنهفت چهره از نظرم — مه دو هفته در آمد بتهنیت بدرم

۱۳۰

بداد مژده عید از لطف چنانکه گرفت — ز فرق تا بقدم جمله در گل و شکرم
مرا ز شادی ویش بسینه تازه آمد — دلی که مرده و زنده شود از و خبرم
چو خاک در کف پایش فتادم از خواری — اگرچه از سر تحقیق سربسر گهرم
بلا بگفتمش آخر زمانکی بنشین — مگر بوصل تو بنشیند آتش جگرم
یک امشبی تو مهمان من بباش که من — ز روی خوب تو مهمان مهر و قمرم
ز اهل عشق تکلف طمع نباید داشت — بپیش خدمت تست آنچه هست ما حضرم
دلم حمایت لطف تست ازو مگذر — گر نیست زهره آنم که سوی او نگرم
حدیث جان بکنم کان گرای آن نکند — فدای یکقدمت گر بود صد دگرم
بسنده کن بلب خشک و چشم تر با من — که در دو گیتی ازین بیش نیست خشک و ترم
مرا امید وصال تو زنده میدارد — و گرنه بی تو نه جانم بماند نه اثرم
بسی بگفتم ازین جنس و هیچ سود نداشت — گر اشک و چهره نمیدید نقد سیم و زرم
نخواست ناله زاری من چو او ز جا — برفت و بر اثر او برفت دل ز برم
رخش که تابش قندیل روز دارا نشست — گذاشت چون علم عید جان بسحرم
چگونه قصه من در جهان سمر نشود — که هر کجا که نشینم همین فسانه درم
ز بهر خدمت عید من همین قصه است — که من هنرم همان پهلوان تیغه برم
ملک نشان عضدالدین که از مدایح او — همیشه بر سر گنج جواهر و درم
طغانشاه بن مؤید که گوید رسدش — که هست منطقه چرخ حلقه کمرم
سها چو ترک مدح و هر بیت بر تیغم — قمر چو نور دهد قبه ایست بر سپرم
من آن بهمن دریادلم که گاه صبوح — بود ذخیره کانها عطای مختصرم

جهان مقر شد و ایام اعتراف آورد / که من خلاصهٔ تأیید و مایهٔ ظفرم
منم که بر رخ گیتی چو زر شهوارست / همه فضایل جد و مناقب پدرم
اگر سپهر بپوشد ز رای من ازری / چو جیب صبح همه پرده‌های او بدرم
بیفکنند پر و بال کرکسان فلک / هر آن زمان که ببینند تیر چار پرم
به پیش من صف دشمن چگونه دارد پای / که لحظه لحظه ز اقبال میرسد حشرم
چه عون و عصمت ایزد مرا سپر باشد / ز زخم حادثه حاجت نبود خود سپرم
ز حرص زر چو شهان نام نیک نفروشند / منم که ملک جهان را ببینم و نخرم
به پیش من ز تواضع بساعتی صد بار / زمانه خاک شود تا مگر بر او گذرم
هر آنچه گویم ازین جنس لاف و دعوی نیست / که هست فر الهی گواه معتبرم
خدایگانا هر چند زحمت باشد / ز حال و قصهٔ خود حرف چند برشمرم
گمان نبود مرا بیش ازین که باقی عمر / بود ز خاک جناب تو حاجت سفرم
کنون زمانه بر آنست تا غبار درت / کند گسسته بکلی ز طنیفه بصرم
ز جان به آمدم اکنون و جای آن دارد / که گر فطق بزنم تا بجان بود خطرم
اگر ضرورت از اینسان بخیر و دم امن / چگونه دل دهدم کز در تو در گذرم
به آرزو طلبیدم همیشه خدمت تو / روا مدار کز این آرزو رسد ضررم
مرا بچربک صاحب غرض زبح مکن / که من بباغ فصاحت درخت بارورم
ز جوی لطف و کرم آب ده مرا و ببین / که عاقبت تو چه برها خوری ز بار و برم
ز من ملوک جهان نام نیک زنده کنند / بقول مرده دلانی میان مزن تبرم
مرا تو با همه عیبی خریده‌ای مفروش / که چون بگوی حقیقت بسی هنرورم

حشر
گروه و انبوه

چربک
سخنی است که در حق کسی بغرض و سعایت گویند تا فساد زیاد شود

اگر بحضرت تو گر سرفرازیم نرسد — همین بس است که بر آستان تست سرم
بحضرت تو من از نحس نامده ام — که جایگاه دگر بود بهتر این قدرم
مرا به پیش خرد آبرویم از پس از این — حدیث نان بزبان آورم نه ننگ برم
تو بر بخور ز جوانی و پادشاهی خویش — که من ز دولت تو زهر چون شکر بخورم

من نفایس اشعاره

ای حکم تو چون قضای مبرم — در زیر نگین گرفته عالم
خورشید ملوک نصرت الدین — ای ذات تو نصرت مجسم
تاریخ اساس پادشاهیت — بر فطرت آسمان مقدم
مشاطهٔ فتح خنجر تامت — از بهر تو شانه زلف پرچم
میدان تو بخت را معسکر — ایوان تو عدل را مخیم
اقبال تو همسند و فطرت — چون معجزهٔ مسیح مریم
هر جا که زده بعنف زخمی — لطف تو بر او نهاده مرهم
عفو و سخطت چو شهد و زهر — آمیخته با لعاب ارقم
تقدیر حروف کاف و نون را — در نوک سنانت کرده مدغم
وز کشف عبارتت نمانده — بر لوح وجود هیچ مبهم
نوشیده ز شوق مجلس تو — خون دل جام در کف جم
از رشک سنان دیو بندت — دیوانه شده روان رستم
وز غیرت آستان عالیت — پوشیده فلک لباس ماتم

ارقم
نوعی از مار

باکوه پاکیت از خجالت / بر خاک نشسته آب زمزم

هر جا که رسیده موکب تو / از خسرو چین شنیده خیر مقدم

بر درگه تو امید را فال / ناآمده جز اصابت فال لازم

ای گشته چهار فصل گیتی / از عدل تو چون بهار خرم

در عهد تو هیچ گوش نشنید / فریاد مگر ز زیر و از بم

عدلت نگذاشت ز اتسی را / جز در سر زلف نیکوان خم

در مدت یکدو مه کم و بیش / صد دشمن بیش کرده کم

در موسم فتح باب تیغت / از مرکز خاک نگذرد نم

بر روزن قبه جلالت / گردون طبقی بود مهدم

بپچید ز دیو مردمی خصم / پنداشت که یافت اسم اعظم

خود گوری دیو را سلیمان / باز آمد و باز یافت خاتم

دشمن تو کرد ملک تسلیم / وین کار ترا بود مسلم

تا پیت نگردد از حوادث / بنیاد بقای نسل آدم

همواره بنای دولتت باد / چون قاعده سپهر محکم

من تجلیات انوار طبعه

چون برفراخت خسرو سیارگان علم / در خاک پست گشت سراپرده ظلم

صبح دم گرفت جهان گو چرا از آنک / اندر هوای شاه نزد جز بصدق دم

یکیک ز بیم خنجر خورشید شهران / همچون مخالفان شهنشه شدند کم

بر روی آسمان اثر تیر کی بماند — الا ز گرد موکب فرخنده عجم
دارای وقت نصرت دین کز علو قدر — شاید که بر معارج گردون نهد قدم
سلطان نشان اتابک اعظم که تا او — دارد حریم مملکت از امن چون حرم
از نور پاک شاه جهان مرتضی علی — زینت گرفت افسر کسری و تخت جم
دریا بدستگاه فراخش زند مثل — گردون بآستان بلندش خورد قسم
ای مهر و ماهت از قبل طاعت آمده — در حلقه حواشی و در زمره خدم
ذات مطهر تو سپهریست از علو — طبع مبارک تو جهانیست از کرم
وقتی که دیگران بحشم التجا کنند — گرد تو از معونت یزدان بود حشم
از آنکه زیر دامن توفیق پرورند — از کرم و دستبرد چرخ بدو کی رسد الم
صد ره فلک بخاک فرو شد و کس ندید — بر دامن جلال تو هرگز غبار غم
تا کرد حزم جزم تو محکم بنای ملک — هر لحظه با عنان تو فتحی شدست ضم
بر تو بدل چگونه گزیند جهان که هست — عهد تو همچو موسم اقبال مغتنم
روی فلک سیه شود آندم که رای تو — بر چهره زمانه ز عصیان کشد رقم
هر کس که پیش تو رود چون قلم بسر — تقدیر در جریده عمرش کشد قلم
پهلو تهی کند اجل از تیغ تو ولیک — از دشمنان دولت تو پر کند شکم
خصم ترا زمانه بتعجیل میبرد — از عرصه وجود سوی حیز عدم
از حضرت تو تیره شود ساحت سپهر — بر مجلس تو رشک برد روضه ارم
شاها زمانه تیغ ستم را آب برد — زان تیغ آبرنگ بزد بیخ آن ستم
بیم است کز تعاقب این چرخ نیلگون — خون فسرده جوش زند در تن بقم

زین پس مکن بر انجم و افلاک اعتماد | کانجم شدند خاین و افلاک متهم
شمشیر تیز داری و بازوی کامکار | گرد از فلک برآور و از روزگار هم
تا چرخ قد خمیده بگردد تمام راست | در قامت مراد تو هرگز مباد خم
چون گل همیشه باشی خندان و سرخ روی | خصم تو چون بنفشه سر افکنده دژم

فی الشکایة والعزله

منم امروز و دلی زنده گیتی بد و بیم | نیم آن سست دلم را که بجان باشد بیم
نه مرا مسکن و ماوی نه مرا خانه و جا | نه مرا مونس و غمخوار و نه یار و ندیم
بر دلم حسرت اصحاب بلائیست بزرگ | بر تنم فرقت احباب عذابیست الیم
که گمان بود که افتم من مسکین هرگز | در چنین رنج و مشقت ز چنان ناز و نعیم
چون ز زر یاد کنم چهره را افشاند زر | ور غم سیم خورم دیده فرو ریزد سیم
شب ستاره شمرم زرد و رخم زان باشد | زخم ناخن چو حروفی که بود بر تقویم
حال خود پیش که گویم من مسکین غریب | چاره خود ز که جویم من رنجور سقیم
گرد من لشکر اندوه چنان خیمه زد است | که همی راه نیابد سوی من باد نسیم
از چنین محنت و غم جان نتوان برد مگر | که فلک باز شود مشفق و ایام رحیم
ز آتش محنت من گل بدمد گر خواهد | تاج دین مفخر احرار جهان ابراهیم
آنکه با سرعت عزمش نبود باد عجول | آنکه با سایه حلمش نبود کوه حلیم
آنکه او بر فلک جاه چو بدریست منیر | وانکه او در صدف ملک چو دریست یتیم
طبع او راز لطافت صفت باد مسیح | کف او را ز کفایت اثر دست کلیم

گر ز فیض و کرم و عاطفت او بودی … نعمتی در همه آفاق نماند است کریم

گرچه در نوبت او بود جهان را تأخیر … هست بر ذات فلک همت او را تقدیم

ای از آن مرتبه بگذشته که از گستاخی … آسمان یاد جلال تو کند بی تعظیم

دهر با جود تو مفلس بود و چرخ خسیس … ابر با بذل تو مبخل بود و بحر لئیم

منتظم تا کف دربار تو اسباب حیات … منتشر در سر شمشیر تو آثار جحیم

خصم تو گرچه مسلم بودش ملک جهان … بسلامت نجهد تا نکند جان تسلیم

بود در بند وجود تو فلک عمر دراز … بود موقوف حضور تو جهان عهد قدیم

گل صدبرگ چگونه دمد از خاک سیاه … گر نه خلق تو کند باد صبا را تعلیم

سطح اعلای فلک گرچه محیطیست بشکل … هست در دایرهٔ قدر تو چون نقطهٔ جیم

تا جهان گاه براحت گذرد گاه برنج … وادمی گاه مسافر بود و گاه مقیم

تا در پیش تو اقبال رهی باد رهین … قامت جاه تو تا حشر قوی باد و قویم

عرصهٔ ملک تو از امن چو اطراف حرم … خاک درگاه تو از فخر چو ارکان حطیم

مدح قزل ارسلان در عید قربان

سپهر و مهر چو حجاج کعبهٔ اسلام … بعزم بندگی شاه بسته اند احرام

یکی ستانه همی بوسدش برسم حجر … یکی بچهره همی سایدش برسم مقام

زیکطرف گلوی گاو میبرد ناهید … زیکجهت بره قربان کند همی بهرام

بامن و عافیت آراسته چو صحن حرم … حریم حضرت عالی شهنشه انام

خدایگان ملوک جهان مظفر دین … که نصرت و ظفر او را ملازمند مدام

مسام: منافذ جلد بدن

جهانگشای قزل ارسلان که بر تن خصم | بزخم نیزه فرو بست تا براه مسام
ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است | بدود عجز بیندود چهرهٔ اقلام
نخست طلعت نور از خیال رایت او | رسد بچشم چنین در مشیمهٔ ارحام
شها جواهر اکلیل و عقد پروین را | برای زیور ملک تو داده‌اند نظام
هنوز تا سر زانوست کبریای ترا | طبیعی که فلک دوخت از ضیا و ظلام
بحق رسید ترا نوبت جهانداری | از آن شده است مطیعت دل خواص و عوام
زمانه تا ده صانع نگشته بود که چرخ | بدست چون تو کسی خواستش سپرد زمام
مزین است مثال تو از صلاح جهان | ز اعتراض عقول و تصرف اوهام
نگاشت عزم تو بر صورت فلک جنبش | سرشت حلم تو در طینت زمین آرام
نفیر کوس تو بدخواه ملک را بسماع | چنان نمود که جعل را نسیم گل بمشام
در آن هوس که شود از فراز خاتم تو | بدست حکم تو چون موم نرم گشت رخام
امل بقهقهه خندد چو شیشه از باده | چو تو بمجلس شادی بدست گیری جام
تویی که تا کف پای تو بوسه داد رکاب | دگر سپهر حرون سر نمی‌کشد ز لگام

حرون: سرکش

ببخت دشمن تو دامنت بسی سود او | ولیک عاقبتش خشک شد بتن بر جام
تو رستمی که بحمله هزار زال جهان | چگونه پیش تو دستان زند بمردی سام
در آن دیار که عنف تو آتشی افروخت | لطیفتر ز هوا چیست آرد بس بقوام
در آن مقام که لطف تو باز دانه فکند | مسلم است که سیمرغ را کشد در دام
دهان فتنه از آن تلخ شد که رمح ترا | چو نیشکر شده شیرینی ظفر در کام
بگرد مرکز عالم خطی بکش تا ظلم | درون دایرهٔ کاینات ننهد گام

جهان ز عدل تو گیرد به است ار چه عجب / نهد اساس و دروی سپهر فرجام
بموضعی که تو بر تخت حلم بنشینی / ستاره آنجا معزول گردد از احکام
مزاج سرعت عزم و ثبات حلم ترا / که باد را حرکت داد و خاک را آرام
بدست تو چو شفق تیغ سرخ روی و هنوز / سپید کاری صبح و سیه گلیمی شام
سپیده دم چو جهان از نوید عیدت او / طلایه سحر از بام چرخ مینا فام
بگوش نامیه در میدمید باد صبا / نگارنم که ز عدل تو میکند پدرام
که تر و خشک جهان در ضمان دولت تست / بحق هر کس ازین پس نکو نمای قیام
همیشه تا ز پراکندگی بنات النعش / بود چو روزی اهل هنر درین ایام
جهانیا ز روزی مباد از روی / که چرخ جز تو کسی را برد بشادی نام
گهی بتخت ظفر بر بفرخی بنشین / گهی بباغ طرب بر بخرمی بخرام

فی مدح شمس الدین

دوش کز طره معنبر شام / چهره دهر گشت غالیه فام
از پی شهسوار ماه افکند / دهر بر نعره خنگ چرخ ستام
گرد شبدیز غیب یعنی شب / صحن آفاق پر ز گرد ظلام
تیره شد چشمه ز آن فلک / از چه از گرد موکب اجرام
قصد افراسیاب مشرق کرد / رستم رزم آسمان بهرام
آسمان زد بدست ظلمت چاک / قرطه روز بر تن ایام
عقد گوهر نمای پروین را / از پی گردن سپهر نظام

ستام: لگام و سرافسار

نقشبند ازل مطرا کرد   کوی زرین این کبود خیام
هاتف غیب در چنین وقتی   بر من از بام چرخ کرد سلام
گفت کای جان قحط پرورده   گشته مخمور جامت از مدام
عقل را گو چرا نمی بندی   از پی کعبهٔ رجال احرام
شمس دین مطلع کواکب عدل   کاسمان بیدشش کمینه غلام
رازدار قضا که بیمش   آنکه رایش بغیب کرد اعلام
آنکه از تازیانهٔ امرش   توسن روزگار کرد زمام
وانکه از گنجخانهٔ کرمش   زرناب آفتاب خواهد وام
بر در او عرق روان گردد   آسمان از چشمه سار مسام
چرخ در رزمگاه کینهٔ او   برکشد خنجر اجل زنیام
گرد بر گرد چشمهٔ تیغش سر   لشکر فتح نصب کرد اعلام
خلق او گوید از ره طعنه   مشک را کای سیاه دل نمام
قلزم دست او کند هر دم   در سر پل تموج القام
هست قدرش حریف خاص فلک   گرچه گشتست خوان جودش عام
بالغت وصف مهر میکردم   گفت کم کن حدیث قرص جام
ای درخت پرنده بر گردون   طایران جهان ز پر سهام
کرده سیراب فتح و نصر ترا   بر لب چشمه تر آب حسام
مرکب سرفراز همت تو   رفت بیرون ز ساحت اوهام
بر در جامه خانهٔ کرمت   چون قلم کرده از غباران لام

چرخ مه طلعت هلال ابرو — کرده مدح تو خسرو نقب اندام
آستان ترا فلک خوانده‌ام — گفت تا کی دهی مرا دشنام
حجتی قاطع است شمشیرت — که بدان خصم را کند الزام
اسب اندیشه در خلاب افتد — نبرم بیش ازین ره ابرام
تا کند ابر در صبوح بهار — جام بیگون لاله پر ز مدام
روز بزم تو تیغ زن بادا — آفتاب طرب ز مشرق جام

و یحک ازین قصیده که دارد بهای چشم

ای نور طلعت تو شده رهنمای چشم — دیدار جانفزای تو برگ و نوای چشم
از آفتاب طلعت ای سایهٔ خدای — نوری طلوع کرده شعاعش ورای چشم
در جیب قدر تو ز شفق طارم کبود — هر روز سرخ روی شده در حیای چشم
نفرت گرفته طبع تو از بخل و ظلم و جهل — چونانکه از کدورت ظلمت صفای چشم
چشم بصیرت و خرد ار گیرد آبله — باشد ز رای روشن تو دارو دوای چشم
خورشید زرفشانی و بر تخت سلطنت — یک ذره پرتو تو شده کیمیای چشم
در دعوی که روح مجسم توئی ز لطف — نزد خرد لقای تو گشته گوای چشم
چرخ کلاه دار در این عالم فراخ — تنگ آیدش ببیش تو دیدن قبای چشم
بی هیچ شک ز دوری و نزدیکی تو است — ای نور چشم دولت خوف و رجای چشم
این چار آتشی را چون خاک درگهت — در دیده کرده جای خوش آب و هوای چشم
هر بخت کان نه دولت بیدار تو دهد — از خواب داده است زمانه جزای چشم

خورشید را که تاج فلک شد ز روشنی — افزوده ز ظلمت و حیرت صفای چشم
گر گیرمان ثنای تو نشنید ای گوش — گر یکنفس ندید شکوه تو وای چشم
هست این سخن صواب که گفتم بنزد عقل — نادیدن تو هست سراسر خطای چشم
شاها بخاک نعل سمندت که دیده است — سوگند بس عزیزتر از توتیای چشم
گیرم چشم من نه بدین شسته تا که باز باشد — ای کس امید بخت که گشتم فدای چشم
بدرید جامه صبرم از نور عارضت — کوراند و خفته است نه ما به بهای چشم
چشم ار بدیدن در تو سعیها نکرد — خالی از آن نه ایم شاها جزای چشم
گویند ها بخدمت سلطان روزگار — باشد برای جان و دلم نه برای چشم
لیکن چه چاره سازم از روزگار چون — کارم نمیکند مراد و هوای چشم
دل در بلا فتاده ما ز دیدن تو شاه — آری همیشه دل بود اندر بلای چشم
حرمان خود ز در که حالی سپهر ما — از جور چرخ منیم نه از جفای چشم
هر لحظه بخت ره زند بر امید من — از طلعت تو تازه بکدم نوای چشم
کارم چو چشم باشد روشن چو باشدم — شاها خیال قدر تو در سر بجای چشم
جز خاک در که تو نخواهد قرین خویش — گر عمر داد خواهد و زین ضیای چشم
چشم دعای دین تو کرد بر دوام — باشد که مستجاب شود این دعای چشم
دریای شوق بزم تو چون موج میزند — بس در آمد ار که باشد عطای چشم
بی چشم زخم در سر شاهی و سلطنت — بادا بقای دولت تو چون بقای چشم

در غزو بته قمر ماید سر

دوش چون تیغ شهنشاه فلک شب هنگام   گشت در دامن طاق فلکی خفت بنیام
بود طرف فلک ظلمت شب همچون فرق   کوه مانند خم و رنگ شفق همچو مدام
مغربی گشته درست فلک و بوته زمان   چرخ ضراب و شفق کوره و انگشت ظلام
چون تن زوی شده زاغ و چو آتش با دود   یا چو مرجان و شبه مزج چو با قیر سام
ای عجب هر دم گر صبح نماید گرگ   از چه پیراهن یوسف ز شفق دارد شام
زهره را سرمه و گلگونه نشاید ز شفق   نیلش از رنگ سپهر آینه از ماه تمام
بر تن روشن مه تنگ سر انگشت که مه   گو تعقل کن و یک لحظه بسوی بام خرام
چون دوات زر و دستارچه صاحب عصر   شفق و ظلمت شب جمع ببین شب هنگام
آن وزیری که ز حکم وی از بهر نفاذ   ز قضا و ز قدر بهر نفس آید پیغام
عضد الدین که بدو گشت قوی ساعد ملک   ملک پشت وزیران شد و صدر اسلام
مشتری طلعت و خورشید سخا تیر قلم   پاسبان گشته علوش بر کیوان بر بام
شمری بیش از قلزم دستش جیحون   شرری بیش از حدت تابش بهرام
با سر کلک وی از دست در آیند صدور   با کف دست وی از پای در افتند کرام
رایت عالی او از پی نظم عالم   آیتی گشت که او نسخ شود عهد ظلام
از برای شرف بنده کیش از اصلاب   سکها ساخته تصویر قدر با ارحام
تا بنانش برکوع آمد و کلکش بسجود   فتنه ها کرد قعود و امن برفت قیام
مبل شرع که چون کرد فتاوی تحریر   گشت خندان چو گل از گریه کلکش احکام
هر که با حرمت درگاه وی آورد پناه   امنی یابد چون از حرم کعبه حمام
شقه خیمه چو خرگه همه تن خواهد چشم   تا بلشکرگهش آید بتماشای خیام

دانه نقطه که بفشاند کلکش که عجب / ای بسا مرغ حقایق که شود بستهٔ دام

زه زهی صاحب عالم که همی همت تو / بر سر چرخ نهد پای بدست انعام

صوت کلک و جمال تو شهاب و خورشید / نعل و مسمار سمند تو هلال و اجرام

خوشه چینی شده از خرمن خلق تو دل / کاسه گیری شده از مجلس جود تو غمام

کعبه علم و سخا آمده و می بندد / بسوی حضرت آمال خلایق احرام

خاص و عام‌اند ز عدل تو بر آسوده همی / ای جلال تو شده خاص و خلایق همه عام

دشمن ار کینت خورد آب شکر گرم چو عود / اندر آتش ز حسد سوخته باید مدام

حبذا خامهٔ در بار تو کو و اندر تحجیب / مشک بر شقه کافور نگاه ارقام

که کند هر نفس از غالیه بر سیم سواد / بنگر از کلک تو آن لعبت سیمین اندام

فربهی ملت از او گیرد و او هست از زر / هر که صحت از او باشد او عین سقام

زر دو میت که او راز ضرر است شعار / پر دماغیست که او راز مداد است زکام

پایه تخت وزارت ز تو جائی برسید / که فرون آید از ادراک عقول و اوهام

سلطنت باد مدار و بجهان در صددی / جز تو در ملک عزیز آمده در شرع امام

همه ترکیب تو با کلک و زبانی شیرین / که ثنای تو مرا او را چو شکر شد در کام

سعی مشکور ترا در حرم از محض صفا / شکر گوی آمده حج و حجر و رکن و مقام

صاحبا صد اخورشید نوالا که شد است / سلطنت ابلکان تو ز عیوق اعلام

زین پس از عمر زبانی کند الصّد جهان / خوشخرام آیم در مدح تو چون هست تمام

دل مغرور که گشته است از ایام حرون / گر بنام تو شنیدی نهادی یک گام

چه عجب گر ببرد از باد سبق چون باشد / از دعا و ز ثنای تو درین دار الکام

اگر

رحمتت افزود کرد مرا و گستاخ — تا بر اطباق درین خدمتت آید ابرام

تا کند دور سما عزم رحیل و جنبش — تا کند طبع زمین میل مقام و آرام

رفعت قدر سما اوج ترا باد و زمین — بسطت جاه ترا عرض زمین باد علام

تا بود حاصل حکم تو هنا باد نفاذ — تا بود لازم عمر تو بقا باد دوام

مدح قزل ارسلان با حسن بیان

گیتی ز فر دولت فرمانده جهان — ماند بعرصهٔ ارم و روضهٔ جنان

بر هر طرف که چشم نهی جلوهٔ ظفر — وز هر جهت که گوش کنی مژدهٔ امان

آرام یافت در حرم امن وحش و طیر — واسوده گشت در کنف عدل انس و جان

گردون میان گشاد کمر از میان تیغ — ایام برگرفت زه از گردن کمان

ملکی چنین مقرر و حکمی چنین مطاع — دیر است تا زمانه نداد از کسی نشان

منسوخ گشت قصهٔ کاوس و کیقباد — افسانه شد حکایت دارا و اردوان

بالید از این نشاط تن تخت بر زمین — بگذشت از این نوید سر تاج از آسمان

از غصه خون گرفت چو می ظلم را جگر — وز خنده باز ماند چو گل عدل را دهان

شاید که منبر از پی فرخی همای — زین پس پر همای چتر خدایگان

سلطان شرق قزل ارسلان آنکه هست — با صدمت رکابش ایام ناتوان

آن شاه شیر حمله که شاهین همتش — دارد فراز کنگرهٔ سدره آشیان

وقت طرب چو دست سوی جام می برد — برهم زند ذخیرهٔ بحر و دفین کان

شاها توئی که خستهٔ باس تو رعد — چون بر بخیل سایهٔ سایل بود گران

بحریست قهر تو که درو هر که غرق شد / هرگز نشد ز پس آن غوطه بر کران

بر چشم دار زمانه یکبار حرث و نسل / گر دفع فتنه را نکند تیغ تو ضمان

هرچند کور گشت عدو دید کار زد / برگزید و کرد بر همه آفاق کامران

با حجتی چنین که ببند و زبان چرخ / تیغ ترا رسد که بر اعدا کشد زبان

بر باد داده هیبت تو خرمن قمر / آتش زده شکوه تو بر راه کهکشان

هنگام کین چو نیزه برافرازی بر کتف / مریخ را خطر بود از زخمت سنان

وقتی که گم شود ز سر سرکشان خرد / روزی که بگسلد ز تن پردلان روان

وآن آب منجمد که سنان گشت نام او / از تف حمله در رگ جانها شود دوان

تو در میان لشکر چون مور بی عدد / هر یک چو مور بسته بفرمان تو میان

در تازی از کرانه چو شیران جنگجوی / کوپال بر زمین نهی و بانگ بر زمان

آن لحظه کس نبود بجز پای تو رکاب / وان روز کس نگیرد دست تو جز عنان

بدخواه ملک از نهیب تو هر نفس / خون در جگر بجوشد و مغز اندر استخوان

ای خنجر تو تیغ قضا را قضای بد / بر دشمنان دولت تو گرد امتحان

گر گم شود پی زحل از چرخ باک نیست / بخت ترا که هست چه حاجت بپاسبان

گیتی طمع نداشت که تو سر در آوری / تا سایه بر سرت فکند افسر کیان

این هم تواضعست که کردی و گرنه چرخ / داند که مشتری به نثار دو طیلسان

دندان اره را هنر است از ستیغ زرا / جیبی است سخت ظاهر و عاریتی بر عیان

محتاج منت طلعت نبای تو با تاج / شمشیر صبح را نبود حاجت فسان

تا بسترد بدست صبا دایهٔ بهار / گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان

فسان: سنگ تیز کردن کارد

گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد — آسوده باد تا ابد از آفت خزان
جاه تو سرفراز و قبول تو دستگیر — ملک تو پایدار و بقای تو جاودان

مدح صدر کبیر تاج الدین

دوش در وقت آنکه ظل زمین — گرد بر موکب شعاع کمین
راست گفتی مظله ایست سیاه — سر برافراخته بچرخ برین
دیدم اطراف ربع مسکون را — از سیاهی چو کلبهٔ مسکین
آسمان چون زمین مجلس شاه — جلوه گاه جمال حور العین
قدح می در او وسکرهٔ ماه — طبق نقل و خوشهٔ پروین
ماه گرد از عرصهٔ شطرنج — روی در روی گروه شاه و فرزین
راست چون شاه پیش رخ بعری — پیش بسته شهاب و بولعین
نسر طایر بعینه می گفتی — دو پیاده است بند یک فرزین
من بفکرت فگنده سر در پیش — برگرفته سخن ز علیین
با خرد بر طریق استدلال — بحث میکردم از طریق یقین
گاه میگفتم از یکی مبدع — چند ابداع میکند تعیین
از چه مبدع یکی بود ابداع — صورت مبدعات نیست چنین
گاه ترتیب آفرینش را — بر طریق تماثل و تبیین
حد امکان دهد گر مجسم — خالی از نسبت شهور و سنین
همچنین منهی خرد میکرد — بنکوتر عبارتی تلقین

ظل زمین
کنایه از شب

سکره
جام و کاسه

عری
کنایه از شه مات

شمه‌ای از حقایق اکوان — نکته‌ای از دقایق تکوین
تا بوقتی که دست صبح گشاد — از فلک عقدهای دُر ثمین
برکشید آفتاب آیت نور — تا دهد جرم خاک را تزیین
دزد وکر سوی سینهٔ دلبر من — برگرفت آن زمان سر از بالین
بتعجب نگاه میکردم — آن فروغ رخ و صفای جبین
ذره‌ای ز آفتاب فرق نداشت — ماه من جز بزلف مشک آگین
لیکن از بس عنا و محنت و رنج — که نیابد بعمر باز تسکین
در میان و آفتاب مرا — گشت تاریک چشم عالم بین
هم در آن لحظه صورت اقبال — بزبان فصیح و لفظ متین
گفت بر خاک سده که از دست — سدره ماند خاک بی تمکین
خیز و یکدم چنانکه من همه عمر — بر طریق ملازمت بنشین
تا ز برج شرف طلوع کند — طلعت آفتاب دنیی و دین
خواجهٔ روزگار و صدر جهان — شرف الملک تاج دولت و دین
آنکه خورشید مهره برچیند — گرد آبروی او ببیند چین
وانکه گردون لگام بار کشد — چون کند مرکب عزیمت زین
آفت اقتضای گردون را — سد اقبال اوست حصن حصین
از بر خوان بی‌نیازی او — شکم آکنده پر ز غث و سمین
دست افتادگان حادثه را — دامن جاه اوست حبل متین
کبک در عهد کامرانی او — کین صد ساله خواهد از شاهین

غث و سمین: لاغر و فربه

هم درختان بید بفکنند
پیش قهر تو بیلک و زوبین

هم ترازوی چرخ را بشکست
بار حلم تو پلهٔ شاهین

ای ز رتبت غبار موکب تو
بسته میدان چرخ را آیین

وی ز شکرت دهان اهل هنر
گشته چون کام نیشکر شیرین

چرخ انگشتری صفت نامت
کرده بر دیده همچو نقش نگین

تا ز نقش مخالفت کم شد
از جهان همچو صورت تنوین

از نسیم شمایلت پیوست
در خوی خجلت است آهوی چین

وز سموم سیاستت دایم
در تب محرق است شیر عرین

تا ز نسرین و گل نشان آرند
مجلست باد پر گل و نسرین

بخت در مجلست حریف و ندیم
چرخ در موکبت رهی و رهین

ری
بنده

تا یمین از یسار بشناسند
دولتت باد بر یسار و یمین

در وصف یکی از پرده نشینان حرم سلطنت

سر برافراخته سپهر برین
عهد میمون پادشاه زمین

زنده ز مکرمت زبیده وقت
مریم روزگار عصمت و دین

آنکه در خانقاه عصمت او
درس تشریف خوانده روح امین

وانکه حکمش ز حلقه بیرون کرد
چرخ فیروزه رنگ را چو نگین

ای به عدل و سخا رسانیده
رایت ملک را به علیین

تا بود چشمهای رحمت تو
زلف شمشاد و عارض نسرین

چرخ در عهد تو نمی‌دهد هم … سینهٔ کبک و پنجهٔ شاهین

پیش مهد بلندت از دهشت … پادشاهان در او فتاده ز زین

در جنابت بسجدهٔ تعظیم … خسروان بر زمین نهاده جبین

کرده رضوان دعای دولت تو … با حوریان خلد در آمین

آسمان از لطافت کرمت … کمری بسته از مجره متین

زهره را از ظرایف نعمت … گوشواری رسیده از پروین

حرم عصمتت چو پردهٔ غیب … ز نگاه بد ره در او نه یقین

گر قبول تو سایه بر گیرد … برکشد آفتاب خنجر کین

گر شکوهت نقاب بگشاید … مژه در دیده‌ها شود زوبین

وهم را پرده دارت از پس در … بانگ بر میزند که دور نشین

از پی خاک آستانهٔ تو … زلف جاروب کرد حور العین

عقل را پاسبانت از سر بام … میل در دیده تنگ شد که مبین

روز چند از غبار عارضه‌ای … گشت رخسار عافیت پر چین

آخر از فتح باب صحت داد … آسمان آن غبار را تسکین

لطفها ساخت کردگار در آن … شکرها کرد روزگار بر این

پادشاها تویی که در شانت … نظم من بنده آیتیست مبین

چون زبان در ثنات بگشایم … برکشد چرخ نعرهٔ تحسین

دست چون در دعات بردارم … روح قدسش بجان کند آمین

از ره شعر منکرم که مرا … در دل از علم کیمیاست دفین

شاعری در مذاق همت من
بی ضرورت نمیشود شیرین

هر که چون گل دو روییه شد با تو
بادش از خار بستر و بالین

وانکه از جان آفرین تو گفت
از جهان آفرین بر او نفرین

بار یزدان بود معونت حق
باد یزدان ترا همیشه معین

در مدیحه فرماید

ای بوجودت نظام جنبش دوران
قصر جلال تو طاق گنبد گردان

نیک بر آسوده هم ز مبدء فطرت
نفس تو چون عقل کل ز نسبت طغیان

صولت قهرت بجند نفس عقوبت
بار نوالت شکسته کفهٔ میزان

رای تو تعلیم داده تختهٔ آداب
عقل نوآموز را چو طفل دبستان

قدر تو فرسوده بر معارج رفعت
زیر قدم فرق ماه و تارک کیوان

نامده از کنج‌نای عدم انصاف
مثل تو در ساحت سراچهٔ ارکان

عزم تو دارای هفت قلعهٔ مینا
عدل تو معمار چار صفّهٔ امکان

چهرهٔ دوشیزگان حجلهٔ معنی
هست در آئینهٔ ضمیر تو پنهان

رخش فلک را اگرچه تند و شموس است
داغ ریاضت نهاد حکم تو بر ران

هر نفسی بر جهان طلایهٔ حرمت
تنگ کند بر سپاه حادثه میدان

گر سحری دم زند نسیم خلقت
کلبهٔ خاکی کند چو روضهٔ رضوان

ور غضبت شعله زند بسیاست
دود بر آرد ز سنگ چشمهٔ حیوان

پنبه نهاد از ازار جامهٔ کتان
کرمت تا فکند سفرهٔ احسان

فکر تو روزی که از وجود کند بحث   عقل قلم در کشد بحکمت لقمان
نطق تو چون زه کند کمان عبارت   یاد نیارد کس از فصاحت سحبان
گر بشنوی بی ملال تا برسانم   قصه از ماجرای خویش بپایان
نیمشبی بودم اوفتاده بصد نوع   از غم و محنت بکنج خانه احزان
طبعم از آسیب روزگار مشوش   خاطرم از محنت زمانه پریشان
خود چه توان گفت یا چه شرح توان داد   حال غریبی فتاده در تب هجران
گاه بناله فشانم از جگر آتش   گاه بگریه برانم از مژه طوفان
پای امل کرده زیر دامن و آنگه   دست حوادث مرا گرفته بدامان
از سر غفلت بخواب در شدم آنشب   از بس اندیشه مانده واله و حیران
راست نگارین خویش دیدم در خواب   کامده بودی بهم چو سرو خرامان
در شکن سنبلش شکسته صبا بوی   در چمن عارضش شکفته گلستان
حلقه زلفش بگرد عارض گلگون   صد دل غمگین فکنده در خم چوگان
غمزه او در کمان ابروی مشکین   جان و دلم را نهاده ناوک مژگان
از سر زلفش عیان و سلسله مشک   زیر عقیقش نهان و رشته مرجان
گفت زهی بی حفاظ کرده فرامش   آنهمه عهد و وفا و آنهمه پیمان
خیره بشهر غریب چند نشینی   گرنه اسیری بروزگار محبان
عزم چه داری چه کار میکنی آخر   هست در انخطه کارهات بسامان
گفتم چون منت کس که بازشناسد   نخل رطب بخشش از خار مغیلان
لاجرم افتاده با مقام گردون   بهره امید من نشد بجز حرمان

دیده نیم روی زر چو سکه می زرنک — سختی پیشانیم نبود چو سندان

این سر و دستارها که بینی ازین قوم — صورت بیجان بود چو نقش بر ایوان

ای کرمت خستگان زخم بلا را — کرده بصد گونه لطف مرهم و درمان

هست ز انعام و جود تو که بساری — کار هواخواه بنده از دل و از جان

مفزع و فریادرس توئی همگان را — شاید اگر پیش تو بر آورم افغان

گر ید بیضای موسوی ننمائی — ای کف تو رشک قلزم و حسد کان

عیسی اگر ز آسمان در آید و یک حرف — خواهد ازین قوم هم بگیرد آسان

تا نشود بر مرور سال و مه و روز — گنبد گردون ز سیل حادثه ویران

دولت تو باد آنچنانکه نیابد — هیچ تغیر ز دور جنبش دوران

بغزل شیرین و مدح صدر الدین

ای کرده گرد ماه ز شب خرمن — گریان ز حسرت تو چو باران من

آری دلیل قوت باران است — آنجا که گرد ماه بود خرمن

رخسار و زلف تست عجب کاری — جان فرشته و تن اهرمن

ای هندوان زلف تو ترک آیین — وی آهوان چشم تو شیر اوژن

تشویر خورده رخ تو لاله — وا زاده کرده لب تو سوسن

بنمای روی و عقل بغارت ده — بگشای موی و شهر بهم برزن

من پیش عشق سینه سپر کردم — تا دل بود ز حادثه در مأمن

لیکن به پیش ناوک مژگانت — نفعی نمیشود سپر و جوشن

ای با زمانه جشن تو آن کرده — کاسیب مهرگان بگل و گلشن
ای دوستان نصر تو آن دیده — کز کین مقتدای جهان دشمن
فرزانه صدر دین که همی سازد — بر درگهش صدور زمین مسکن
آن سروری که طوق مراد او را — گردون سر گرفته نهد گردن
در سایهٔ تحکم او کرده — خورشید پای راست فرا دامن
از امتلای هیبت آتش را — چون آب نفرت آمده از روغن
زین پیش بر شریعت حکم او — ایام تند بود و فلک توسن
امروز سر و باهم از او ملی — در پیش نهد بند ایشه گردن
ای آسمان قدر ترا مرکز — ناگشته هیچ وهم به پیرامن
ای جان جن و انس تو خرم — وی چشم مهر و ماه تو روشن
در گوش دشمن تو قضای تو — کرده نفیر خوف که لا مأمن
وامال [illegible] باغ طبع تو — داده ندای امن که لا تحزن
گشتند نیک نام بعهد تو — گردون سفله و فلک ریمن
قهرت چنان بکوفت مخالف را — در هر طریق و هر سخن و هر فن
کامروز گرچه بر سر غربال است — صد ره تو اش بحیلت پرویزن
لعل از نشاط خدمت تست آنکه — رخساره برفروخته در معدن
از شرم باد سرد بداندیشت — کرده عرق جبین دی و بهمن
جز مدح تو نزاد درین دوران — طبعی که شد ز قافیه آبستن
زآسیب سنگ و آهن اگر گفتم — کآتش جهد صواب تو دان ظن

ریمن
حیله باز

پرویزن
غربال

۱۰

از صدمت شکوه تو میریزد | خون از عروق سنگ و دل آهن
تا در کف قضا بجهد خرقه | تا هم ز رشته‌ها پیراهن
پیراهن بقای ترا بادا | بر فرق روزگار کشان دامن
عید خجسته باد که شد دایم | عید عدوی تو ز عنا شیون

من رشحات سحاب طبعه

ای نشسته دولت تو ملک جاودان | همچو عم سلطانی و همچون پسر سلطان نشان
موسم نوروز و ملک خرم و شاه جوان | فرصتی باشد طرب را زین نکوتر در جهان
تخت گو بنشین مربع تاج گو بفراز سر | در پناه دولت فرمانروای انس و جان
خسرو اعظم اتابک نصرة الدین کز علو | حضرتش را طارم افلاک زیبد آستان
آنکه بیرون تیغش چین بر رخسار سپهر | وانکه دور افکند عدلش خم ز ابروی کمان
پرتوی از رای او پیرایهٔ خورشید و ماه | نکته از لفظ او سرمایهٔ دریا و کان
خوانده تیغش بر خلایق خطبهٔ فتح و ظفر | داده عدلش در ممالک مژدهٔ امن و امان
ملک را دیده چو او لشکرکش و کشورگشای | دهر را داده چو او فرماندهٔ گیتی ستان
بر در ایوان قدرش چون قمر صد زهره وار | بر سر بام جلالش چون زحل صد پاسبان
ای اتابک دولت از فرق فرقد پایگاه | نوبتی همتت را برج برجیس آشیان
رایت از رفعت فلک را حاکمی بس کامکار | عدلت از رحمت جهان را دایه‌ای بس مهربان
چون قضا پیوسته بر اعدا سنانت کارگر | چون قدر همواره در آفاق فرمانت روان
از سموم قهرت اندر سختنای معرکه | چون عجب آمد دماغ خصمت اندر استخوان

بیرون

چون تو کس را افسر شاهی نخواهد بعد از این　ملک را دل بر تو میباید نهادن جاودان
هر کجا از آتش تیغت بر آید شعله‌ای　آفتاب آنجا شرار است آسمان آنجا دخان
آسمان با صد هزاران دیده اختر کور هست　تا ترا بیند بدست دیگری هم عنان
پادشاهی را سخا و عدل سرمایه است و تو　در سخا چون حاتمی در عدل چون نوشیروان
نیست اندر کیسهٔ چرخ از کف نقدی دریغ　نیست اندر پردهٔ غیب از دولت رازی نهان
منع از دور وجودت بهر آن تا خیر کرد　تا کند تیغ تو دفع فتنهٔ آخر زمان
چون تو اندر مسند شاهی نشستی روزگار　بعد از این در سایهٔ عدل تو سازد آشیان
در پناه حفظ تو از بهر تربیت کلاه　گرگ در باب مصالح راز گوید با شبان
تا جهان را میوهٔ فتح و ظفر بار آورد　قهرت اندر دیدهٔ دشمن همی کارد سنان
وقت هم اوقات اسباب جهانداری چنانک　آسمان را مانده انگشت تعجب در دهان
خسروا این بنده را در عهد سلطان شهید　هر که اندر چشم ناید حاصل دریا و کان
در خیالم آنکه گر گیتی را فتد فی المثل　ملک او باقی بماند دولت او جاودان
در و هم نگذشت کاید دولت او را زوال　باورم ناید که باشد مدت او را کران
چرخ گردشها نماید کان نیاید در خیال　دهر از بهر ما برون آرد که ناید در گمان
فتنه را ناگاه بار افتاد دستی آنچنانک　ملک و ملت را بماند انگشت حیرت در دهان
همچنین زین گردش ایام دوری کشند　اشک در چشم خدنگ و چین در ابروی کمان
هم ترا باید نمودن داوری بار دگر　هم ترا باید کشیدن انتقام از آسمان
بنده را زین دولت آزادیست اندر زیر طبع　همچو سوسن در ثنای شاه تر دارد زبان
گر قبولی باشدت چون بخت گواهم بنده را نسبت　بگذرانم سر بدار زین همایون آستان

تا بپاید گردش گردون تو با گردون بپای
تا بماند نوبت عالم تو در عالم بمان

تا ابد عهد همایونت بستر با دوام و با میمنت
هم نکو عهدی بحمد الله و هم صاحبقران

تجدید مطلع

مرکز پرکار عالم نقطهٔ دور زمان
زبدهٔ تاثیر انجم حاصل کون و مکان

موج دریای سماحت فیض ابر مکرمت
چشمهٔ خورشید دانش آب شمشیر بیان

مطلع صبح کرم بل طالع سعد سخا
منقطع عمر ستم بل قاطع بیخ هوان

آبروی گوهر آدم نجیب الدین که هست
بهر آمال ابر جود او گوهرفشان

خسرو تخت بلاغت آنکه شیرین را مدامست
از شکرریز دهان او دهان عقل و جان

آنکه گر معمار جاه او نبودی بی خلاف
چار دیوار طبایع برفتادی از جهان

چرخ را بی آبرو دان بی سخن شمشیر خطیب
گر نباید راست چون شمشیر او در میان

پر تیزران گران کرد ز سنگ جاه تست
گر کند بر آسمان سلطان ایش سرگران

از مهیب هیبتش گر بر فلک بادی وزد
زهره بیجا دربماند مشتری بی طیلسان

ور فروزد آتش خشمش نبیند تا ابد
آسمان از خوشه یکجو کاه و از خرمن نشان

آتش طبع جوانش گر ندادستی مدد
قرص خور کی گرم گشتی در تنور آسمان

عزم او بادیست جان سکون آتش زند
طبع او آبیست خاک افشانده در چشم گمان

خط ظلمت سای او آمد شبستان خرد
رای ملک افروز او شد روز بازار امان

در سکال دولتش آمد مکان وش خانه ار
از پی این میکشد تیر فلک بر روی کمان

از برای آنکه گرد و صید بر همتش
نسر طایر گشت اشغه بر این نسر آشیان

بارها دیدم ز شرم تندهٔ الای او — الجنیه شکل شکسته سپهر شیشه سان

ای سریر فضل را رای تو فغفور آمده — وی جهان لطف الطبع تو باشد قهرمان

چنبر حکم تو شد بر گردنان مالک رقاب — اختر رای تو شد در برج دین صاحبقران

دست تو گر دست او آمد بجان حسن و نثار — باخت در یکدست نقد کیسهٔ دریا و کان

میکنی در باب رنجش علوای باد و سر او — از پی این میکشد بار و گر فصل خزان

حبذا خلق قدسیا تا شیر تو گر شرم او — هر دم آرد رنگ و بوی گلستان در گلستان

چون تو فرزند نجیبا را در فطرت نزاد — فیلسوف خرده دان عقل قدسش پیش قدس خوان

روزگارت خوانده جید زانکه همچون ذوالفقار — خامهٔ تو همزبان آور شد و هم کامران

بر شب خط نحر اجیبت هر دم عقل را — هم براق تیزگام و هم دارو زیر ران

قسمت شد کلکت بخون دشمن هر رگ روا است — گر زبان از تشنگی بیرون نماید شان از دهان

آرزو چون تشنه در کام حاسد کلک تو — زهرهٔ ایام را داده بخون او نشان

سر ترا چون دی ز فیض چشمه خورشید شد — روی خاک آلوده این سالخورده خاکدان

خواستم از خازن کنج هنر یعنی ضمیر — گوهری کز تابش او نقش جان گردد عیان

لاجرم آورد پیشم گوهری کز شرم او — بر جبین گوهرش در عرق گردد نهان

با وجود اینچنین گوهر روا باشد اگر — خاک را بر سر کند از رشک کنج شایگان

تا نگیرد ز میدان هنر گرد ملال — مرکب سرتیز خاطر را گران کردم عنان

باد شیر چرخ اسیر پای بند حکم تو — خصم سگ فعلت شده در دست محنت [illegible]

جدی از شاخ حیاتت برگ خورده هر نفس
ثور بر خوان امیدت گاو برده هر زمان

ازین قصیده عیان شد مرا عیار سخن

زهی گشاده ز طبع تو چشمه سار سخن / شکفته در چمن خاطرت بهار سخن
بگوش و گردن حوران نکو که بربسته / بر ستم بورشان دُر شاهوار سخن
پیاده اند ز تو هر سخنور از پی آنک / تویی مبارز تحقیق و شهسوار سخن
بنوک خامهٔ فکر صورنگار بدیع / گرفته گلشن ارواح در نگار سخن
نقود جملهٔ سخن بیسیج گشت و قلب نمود / که نیک نیک بسفته دهٔ عیار سخن
بدست بست عنان سخن بجز دستت / نبینی از در تحقیق در مهار سخن
سزا که بر صدر عراق مجد الدین / اگر ز طبع تو گشتی بنطق یار سخن
شعار خامهٔ شرع تو بد شعر و لیک / همی نزیبد بنیکوتر ای شعار سخن
ز موج قلزم طبع و دولت مضاعف گرد / روان و تر و بلند آید آبدار سخن
بتیغ فضل گشادی جهان جام نظم / بجاه و عقل شدی فضل در دیار سخن
ترا سخا و سخن نیک زیر دست شده / تو شهسوار سخایی و شهریار سخن
همیشه تا که بود از ره طبیعت اصل / بنفس ناطقه ناچار افتقار سخن
ترا بجز بدل خویش افتخار مباد / که هست طبع و دولت مر گرفتار سخن

سبب طبع آزمائی غلبه بدشمن بفتح و فیروزی

خدایا دو کن چشم ازین دولت میمون / ازین شاه مبارک ای جالیتعدر روز افزون
شه مشرق طغانشه آنکه در مغرب بمثل دی / بفیروزی چو اسکندر بهروزی چو فریدون

بهر ماهی نو گردد نصیب او ز بخت اختر ... یکی ملکت دیگرشان یکی فتحت دگرگون

خردمندان دولت را بتاریخ فتوح اندر ... سکنهها زیادت گشت از این معنی که رفت آکنون

ملک چون سعی آن آمد جهان را داد دستوری ... بقهر کردن غارتگران مفسد ملعون

سپاه او همه بودند شیران جهانگیران ... ظفر بر تیغشان عاشق هنر بر طبعشان مقرون

یکی شد کشته وادی یکی شد مرده در بیشه ... یکی شد خسته بالا یکی شد بسته هامون

یکی را باده ساغر ز تلخی گشته چون حنظل ... یکی را مغز در تارک ز سردی گشته چون افیون

یکی را شد بطبع اندر ز فکرت شادمانی غم ... یکی را شد بچشم اندر بحسرت روشنائی خون

برفتند از میانشان چنین کس سرگشته حیران ... بخفتند از کرانشان چنین بیچاره و محزون

چنان رفتند کز غیرت بشان طعنه زد گیتی ... چنان جستند کز حیرت بشان خنده زد گردون

زهی ای شهریاران ز عنبر شم شد توران ... بداد دولت عالی دلیل طالع میمون

دلیرا ز اگر دار زبانان خسته جان در تن ... امیرا ز اگر دار اسیران کرده جز او دون

اگر لشکر کشد آید سوی مغرب ز ترکستان ... ظفر خفت بلا گردد بلا جفت بلاساغون

بلاساغون
پای تخت افراسیاب

سنانش بر خراسانست و اسبش بر لب دجله ... رکابش در تتابو است و بیمش بر لب جیحون

تنت تیغ و دم خشمش همیشه بر بد اندیشان ... بسان غوث و سیت بر هامان و بر قارون

بکیرا تیغ او در آب با هامان کند ز ببر ... بکیرا خشم او در خاک با قارون کند تیره دون

همیشه در کار حضر و شرق چنین خواهم ... سعادت را شده تاریخ و دولت را شده قانون

خدایش یار و سر بر سپهرش بنده و چاکر ... حسودش هر زمان کمتر فتوحش هر زمان افزون

ولی در خط فرمانش عنبر از طالع فرخ ... عدو در بند و زندانش ذلیل از اختر وارون

تغزل دوم

تغزل خنیزآ

مرا نشان ده از بزم شاه باد خزان — که سپیده چه کردم همی بگرد رزان

چمن بشکل عروسیست خسته از جلوه — جهان چو روی نگاریست خسته از خلان

ز برگ لعل زمین چو ز تخت افریدون — ز شاخ بید چمن چو ز تاج نوشروان

چو دوستان قدیمی ز رنج رز زود دریغ — ز روی زرد و دم سرد داغ نشان

کجا طبیبی یابم کنون که از نجات — پدید کرد عروسان باغ را یرقان

چمن چو روی من از باد زعفرانی گشت — سزد که باز چو معشوق من شود خندان

ز کار من که شکسته است سر بسر گلرا — بهار من که نبیند ز دهر باد خزان

چو دستیار بزرگیست رنج را راحت — چو روزگار جوانیست درد را درمان

گزیده چهره او رنگ یاقوت تالی — خجسته عارض او رشک طلعت بستان

ز ملک خوبی او را یکین ده ادلاک — ز ماه چهره او را امکان نقصان

رخ وراست چمن چاکر از سر اخلاص — لب وراست جهان بنده از بن دندان

وصال اوست چو الطاف شاه جانپرور — فراق اوست چو شمشیر شاه جان افشان

محمد ابن ابوبکر سنجر عادل — خدایگان جهانبخش و شهریار جهان

ز باد پای وی آهن چو باد آتش پای — ز بیم روی وی اعدا چو چرخ سرگردان

کمینه چاکر او صد چو حاتم طایی — کمینه بنده او چو رستم دستان

ایا بچشم نگین تو مملکت بینا — دیا تیر خدنگ تو سلطنت بران

دراز مان نه جهان همچو کام شیر شود — زبان تیغ شود لعل همچو تیغ زبان

ز بیم خنجر شود روی آفتاب سپر ‌‌ ز هول خون رود از گوشهای چشم کمان
گهی سپر چو زره کرد از سنان تیغ ‌‌ گهی زره چو سپر کرد از عمود گران
گهی به سینهٔ گردان فرو رود خنجر ‌‌ گهی به دیدهٔ مردان چو پیکان
درخش تیغ نماید ره عزیمت عقل ‌‌ گشاد تیر گشاید دریچهٔ جان

در وصف یکی از وزرا

زمانه داد بعز آن که کرد کار جهان ‌‌ به دست خواجهٔ دوران نظام کار جهان
نشان وجه اقبال صدر دولت و دین ‌‌ که گشت خامهٔ او نخل مشکبار جهان
وزیر شاه نشان آصف سلیمان قدر ‌‌ که شد مسخر او طبع کامکار جهان
خدای عز و جل در ازل مفوض کرد ‌‌ به نوک خامهٔ او ملک شهریار جهان
یکی چو سنگ منقش نمود بعقد آن ‌‌ بچشم همت او حاصل یسار جهان
چو کلک معتدل و مستقیم قامت او ‌‌ نرست هیچ نهالی ز جویبار جهان
پیام او دهان بر زبان باد صبا ‌‌ که برد بادهٔ الطاف او خمار جهان
از آن پناهی دوران بدید و مکرمتت ‌‌ بر آستان سرافراز او مدار جهان
مرور رفعت او سر بسر شرف مستتر ‌‌ حدیث رفعت این سقف زرنگار جهان
ز بهر حلقه گوش غلام او چه عجب ‌‌ اگر جواهر انجم شود نثار جهان
زهی سحاب نوالی که بست هر سر سال ‌‌ ز خون خصم تو پیرایه لاله زار جهان
ز دست فتنه بماند ز زیر تیغ ظلم قلم ‌‌ که خامهٔ تو بر آمد نگار زار جهان
ز رنگ طارم کحلی مراتب فرشته ‌‌ که گرد رخش تو شد زنگ اعتبار جهان

بعون رای تو هر بامداد محو کند / زمانه غالیهٔ ظلمت از عذار جهان
ابد که شد کهن گشته جهان آرام / بروز بزم تو سرمایهٔ وقار جهان
بوقت خشم تو دروازه گشاده کوس / خراب گشت ز آسیب روزگار جهان
اگر نه عدل تو دریافتی خراب شدی / ز جور حادثه بنیاد استوار جهان
خجسته بخت مبارک تخت کجا افتاد / بدیدهٔ بانی این اکنون حصار جهان
بدان خدای که در کوزهٔ زحد ساخت / ز نعل رخش تو هر ماه گوشوار جهان
که در فراق جمال تو آه سینه بسوزش / شکست قاعدهٔ شمع تا بدار جهان
غلام خاطر خویشم که در ره مدحت / پر از لآلی معنی کند کنار جهان
بنزهتی گذرد بر تو جشن جنت م عید / گر او شکسته شود رونق بهار جهان
مراغ عمر تو مخصوص شهریار فلک / بروز عمر تو مصروف روزگار جهان

فی المدیحه

ای زده بقوت ملک پشت ستین / سلطان بر حقی و شهنشاه راستین
شهپر برای تیغ تو افکند روح قدس / گیسو برای پرچم تو کرد حور عین
در دیدهٔ سهیل سنانت کشیده میل / در ابروی هلال کمانت فکنده چین
که در دیار ارمن و که در دیار فارس / دشمن ز تو هزیمت و حاسد ز تو حزین
در عرصهٔ ممالک و کاری چنین شگرف / در مدت دو ماه دو فتحی چنین متین
خصم ار چه رزم گشت نگوید ترک ملک / تا بر نسازد آتش تیغت قرار کین
تا موم را در آتش سوزان نیفکنی / از کام او برون نرود طعم انگبین

باسر گذشت خصم تو بحیند اگرچه هست — حسد که ظلم و بغض و حسد در دلش مکین
تا عاقبت چو با صفت آخر او شاد — چون تیر گرد باس تیغ دندان او چو سین
بروند قلعه‌هات همه پر ز سیم و زر — از جود و صرف کردی و بخر آمدی از آن

من قصاید العالیه

شبی بخشیم ادا عیان کن دیگر گون — حدیث حسن تو میرفت و آن حدیث شجون
نشان زلف و رخت یک بیک همی دادم — که پیچ و حلقهٔ این چند و تابش آن چون
چنان نمود که گوئی بعکس می بیند — مثال طلعت تو در سپهر آینه گون
از آن دو عارض دلجوی تو دو صد بیدل — از آن دو گیسوی مفتول تو دو صد مفتون
خرد چو رونق دیوانگان عشق تو دید — بصد بهانه آورد خویش را مجنون
دلم حکایت زنجیر زلف تو بشنید — ز عقال عقل بخندید الجنون فنون
مرا ز ضعف دل و سوز سینه از شب تاب — نه قوت حرکت بود و نه مجال سکون
ز عشق چشمهٔ نوشش تو اندرین مدت — برفت بر رخ من از آب دیده ها جیحون
هنوز آتش سودا همی زند بر دل — هنوز دامن مژگان همی کشم در خون
ز سوز سینهٔ من آتشی و صد و امت — ز جام محنت من جرعهٔ و صد محزون
کنون ز هستی من شد این دو حرف نماند — دلی چو چشمهٔ میم و قدی چو حلقهٔ نون
رخ تو میدهد این نوع زخم را مرهم کو — لب تو میدهد این جنس درد را معجون
اگر مرا هم و معجون علاج نپذیرد — من و مدایح صاحبقران شیخ فنون
خدایگان صدور زمانه صدر الدین — که قامت فلک از بار شکر او شده نگون

بسی نماند که گردد ز بس عمارت عدل
چهار ربع زمین در پناه او مسکون

ز شوق اوست که دوشیزگان قهر عدم
سر از دریچهٔ امکان همی کنند برون

دوشیزه: باکره

ز بی صریر تو هر شب بیک اشارت رای
گشاده در تتق غیب روی صد خاتون

ز حفظ اوست که اجرام عالم علوی
ز استحالت جوهر مسلّمند و مصون

برسم خدمتی اندر پی جنیبت تو
فکنده هر روز ز اطلس فرشته اکسون

اکسون: پارچهٔ سیاه

بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز
بچنگ قهر تو احداث روزگار زبون

هوای طاعت تو آن نسیم جانپرور
که از میانهٔ آذر بروید آذرگون

زمین ز بغض تو بر خصم تربتی است عفن
که آورد طمع اندر هوای او طاعون

بجنب گوشهٔ دستار و رکن مسند تو
چه جای افسر دارا و تخت افریدون

هر آن سخن که تو گوئی برای ضبط احکام
هزار لشکر جرّار باشدت مضمون

تراست معجزهٔ سروری باستقلال
نه چون نبوّت موسی بشرکت هارون

اگرچه حاسد بیکیش بخواب امن و فراغ
نمی‌نهند مژه بر هم ز بس فتور و فتون

زمانه زان قلمت شبنمی تبش آمیزد
که در مجاری مغزش پراکند افیون

فلک ز عقد حسامت حساب برداشت
که حشو بار ز آفاق تو سطی قانون

بمهر تست اگر قطره ایست در دریا
بداغ تست اگر لاله ایست در هامون

بعلم اگرچه قیاست با فنا کبرند
بعقل نیز نهی از هنر ارا افلاطون

بزرگوارا بعد از هزار رقعه و قال
مرا زمانه بصدر تو کرد راهنمون

دو سال شد که بر این فرخ آستانه مرا
نداشت دست تفکر بزیر روی ستون

چنان مکن که مرا با هزار گنج هنر
بروزگار تو حاجت بود بمشتی دون

همه بدعوی عصمت برآمده چو ملک — ولیک بوده چو ابلیس در ازل ملعون
بعقل چون حشرات زمانه نامضبوط — بطبع چون حرکات سپهر ناموزون
کشیده سر بسوی گردون کبر چون نمرود — فرو شده بزمین از بخل چون قارون
اگر بتابع ایشان بود فلک چه عجب — که جز متابعت او کی کند گردون
ولیک ازینهمه فریاد و هیچ فایده نیست — چو نیش نیزه این دور روزگار حرون
منم که پار همین روز هم در این مجلس — همین تظلم و فریاد کرده ام کاکنون
جهان بکام تو باد اگر چه خود دانی — دعای من باجابت نمیشود مقرون
مخالف تو چو بدر از خسوف در کم و کاست — ولی موافق تو چون هلال در افزون
طلوع کوکبه عید بر تو میمون باد — که هست طالع تو بر جهانیان میمون

من رشحات اقلامه

شهی که ملک تفاخر کند بگوهر او — برید عالم غیب است رای انور او
خدایگان ملوک زمانه نصرت دین — که بوسه گاه سپهر است سده در او
سر ملوک ابو بکر بن محمد آنک — مزین است رواق فلک ز منظر او
پناه دولت عباسیان که چرخ سپهر — بزند وقت حوادث پناه بر در او
سهیل گوشه نشینی بود ز دولت او — سماک نیزه گذاری بود ز لشکر او
هلال حلقه شود روز عید در میدان — بپیش رمح فلک سای ملک پرور او
شهنشهی که سراسر صحیفه های فلک — بروز عرض بود یک ورق ز دفتر او
بسر فرازی از آنمایه درگذشت که تیر — همای سایه تواند فکند بر سر او

حرون
سرکش

جهان.

جهان چو خطبه بنامش کند کواکب او　　کند درج سعادت نثار منبر او
ز بزم او چو معطر شود مشام جهان　　فلک عرق کند از شرم بوی مجمر او
همیشه نصرت و تایید پیش رو باشد　　بهر طرف که رود رایت مظفر او
بماند دشمن و جاه صورتش در گل　　چو خر ز صاعقه گرز گاو پیکر او
بزیر پرده ایام هیچ راز نماند　　که هیچ پرده نشد بر دل منور او
بدور عالم ازین آب و خاک بر کسی　　نکرده اند به از طینت مطهر او
کسی که در خور ملکست او و تست در عالم　　کنون بگوی که ملکی کجاست در خور او
خدایگانا دانی که کیست طالب ملک　　کسی که عزم و عزیمت نکیست در بر او
بباید ملک چو آب حیات نوش کند　　اگر ز خون عدو پر کنند ساغر او
عروس ملک کس امیر تر است از آنکه برد　　برون ز گوهر شمشیر شاه زیور او
مدار دولت و دین بر محیط آن ملکت　　که رمح خطی شاه است خط محور او
ترا بیک حرکت کشوری در افزاید　　چرا سپه نکشی بر عدو و کشور او
فلک مشام کسی خوش کند ببوی مراد　　که خاک معرکه باشد عبیر و عنبر او
اگرچه خصم تو دعوی سلطنت دارد　　زمانه گرد بر آرد ز تخت و افسر او
تراست حجه قاطع بدست یعنی تیغ　　چگونه پیش رود دعوی مزور او
عدو اگرچه نماید چو خار تیز زبان　　شود چو غنچه ببادی دریده مغفر او
کسی که خاک جناب تو نیست بالینش　　برون ز خاک نسازد زمانه بستر او
همیشه تا دول اندر جهان کون و فساد　　بود مسخر فرمان چرخ و اختر او
بعون و عصمت حق دولتت چنان بادا　　که چرخ از بن دندان بود مسخر او

غیبت

فی المدیحه

ای صدر دین و نصرت دین از لقای تو   وی فخر ملک و رونق ملک از لقای تو

عیدست همچنانکه تو شادی و در عید   شادند ملک و دین ببقا و لقای تو

ای چون سپهر بهرام و قلم در کفت همای   بر خلق فرخست همایون همای تو

دولت ندیم تست و خرد همنشین تو   تایید خویش تست و ظفر آشنای تو

ای عالم شریف که اندر جهان فضل   صافیست از غبار حوادث هوای تو

پنجاه سال بیش بود گر کنی شمار   تا بست و چرخ بکام و برای تو

پاک و منزهست ز کبر و ریای خلق   پنجاه ساله مرتبه کبریای تو

آن چیست از کرم که نکرداست کردگار   از دولت ملوک و سلاطین بجای تو

فهرست معجزات سوی آن مرسل است   احوال روزگار عجیب نمای تو

خورشید عالمی تو و رخشان ز برج ملک   وز شرق تا بغرب رسیده ضیای تو

چرخ بلند را بنود قدر طالعت   ماه دو هفته را بنود روی رای تو

در گوش چرخ حلقه سزد لعل مرکبت   در چشم مه سرمه سزد خاک پای تو

آن صدقات مضمر و صد بحر مدغم آستینت   زیر زره دراعه و بند قبای تو

در زیر تو اگر بگدا حاجت او فتد   دو دست درفشان تو باشد گدای تو

یکساله دخل قیصر و فغفور چین بود   یکروزه در ضیافت خسرو عطای تو

چون کارگاه ششتر و بغداد و روم گشت   بازارگاه لشکر شاه از سخای تو

گر فیلسوف زر کند از مس بکیمیا   داد کفایت و هنر کیمیای تو

معیار نقش و خاطر مردان عالم است / نقش شریف و خاطر مردآزمای تو
جان منجنیقیان تو از رنج کاسته است / تا دیده اند طلعت راحت فزای تو
تا کرد بود دولت تو دشمنانت را / پاینده باد دولت دشمن ربای تو
هرچند بر وقار و حیا خشم غالب است / بر خشم غالب است وقار و حیای تو
بر هر زبان که لفظ شهادت گذر کند / شاید که گر زبان نبود بی دعای تو
یارب که جاودانه بمانند این چنین / تو در وفای شاه و جهان در وفای تو
زانسان که من بهم که بهشتی معمور است / چون بنگرم بصفحهٔ کاخ و سرای تو
ایزد ز نقش و صورت و روی بهشتیان / گویی بیافرید جهانی برای تو
معلوم رای تست که هستم ز دیرباز / من بنده در سرای تو مدح سرای تو
خواهم که برشود سخن من به آسمان / تا باشد آن سخن ز بلندی سزای تو
هرچند گر عطای حشمت فزون شود / از صد عطا بهست مرا یک رضای تو
تا پادشاه تن همه اوقات دل بود / از تو بشکر باد دل پادشای تو
عید تو باد فرخ و هر روز عید باد / از خدمت تو بر خدم و اولیای تو
امروز عز و جاه جزای تو در جهان / فردا بهشت و حور ز یزدان جزای تو
تو شاه را بشیر و بشیر تو بخت نیک / تو کدخدای شاه و خرد کدخدای تو

من نفایس اشعاره

آن جهانداری که اصل دولت ایام او / حجهٔ فتح و دلیل نصرت اعلام او
بشکند ناموس لشکر از یک تهدید او / بفکند نیز یک صد دشمن بیک پیغام او

شکر یزدان آن کند ظاهر که باشد اهل او
آنچه او دید که او اقلام او اقلیم افزا
جان ستاند بی نبرد اوهام او از دشمنان
تیغ خون آشام خونخوارش چو کرد آهنگ جنگ
وهم او بر راه دشمن دام خذلان گسترد
شهریارا گر مخالف جست در کین تو کام
در غنیمت مایهٔ اقبال بود غار او
چون نقاب روی کرد از تاب خشمان خصم
از بن دندان هزیمت کرد و از پیش تو شد
از پشیمانی بود عاجز بسر اغنام خویش
تا بود شمشیر بران تو او را در قفا
خسروا گوئی بر اعلام تو نصرت عاشقست
گر بخوانی بر خطا خود را بخدمت پیش خویش
ور فرستی بکید و جادوش اسوی چین
هر مسلمانی که طاعت دار و منقاد تو است
جام جمشیدی اگر کس بود زر روشنی
خسروا شاها همیشه اندر آگردون که هست
همچو کیوان اختر اجا کرد و فرمان برند
می خور از دست بتان کز نکید گر زیبا ترند

چرخ گردون آن کند حاصل که باشد کام او
قاسم ارزاق هفت اقلیم گرد اقلام او
راست گوئی دست عزرائیل گشت اندام او
صبح دشمن شام گشت از هیبت صمصام او
هر کجا شد دشمنش بود او فتد در دام او
نوش نعمت زهر محنت کرد اندر کام او
در هزیمت غایت ادبار شد فرجام او
شد جهان بر چشم او چون دیده همنام او
چون بن دندان شد همه موی بر اندام او
لاجرم گرگ اندر افتادست بر اغنام او
هر کجا گامی نهد بر عکس باشد گام او
زانکه بر اعلام بستست آرایش اعلام او
سست گردد هم بتعجیل اندران اقدام او
مسجد جامع کند بتخانه را اصنام او
نیست از خیر و سلامت بهره اسلام او
رابعی در روشنی روشن تر است از جام او
اختر فرخنده تو اختر اجرام او
تیر و ماه و مشتری زهره و بهرام او
در بهاران نرگس و شمشاد و گل اندام او

مدام
آراسته و خرم

چون بهاری خرم و چون آفتابی تازه کن | مجلس میمون چون بهشت از عیش بادا مدام
از شعاع دولت تو روشن است ایام | هر که این دولت نخواهد تیره بادا ایام
هست تجدید و نهایت با تو انعام خدای | تا جهان باشد تو باشی چاکر انعام

من عرایس افکاره

ای مهر و مه نتیجهٔ رای منیر تو | حل کرده عقده‌های فلک را ضمیر تو
فخر زمین و نصرت دین و دول تویی | ایزد برای نصرت دین شد نصیر تو
آن بحر ذاخری که ز روی مناسبت | دریای اخضر است کمینه غدیر تو
وان ابر زاهری که مقدر شد از ازل | تا حشر در منازل دولت مسیر تو
سرمایهٔ بحار و معادن بود حقیر | گر نسبتش کنم به عطای خطیر تو
شد مکرمت ملازم ذات تو بهر آنک | تو ناگزیر اوستی و او ناگزیر تو
نقاش وهم اگرچه که استاد چابک است | ننگاشت بر صحیفهٔ امکان نظیر تو
اهل زمین اگرچه اسیر زمانه‌اند | اینک زمانه با همه شوکت اسیر تو
گردون که پیش شوکت جاه تو سرگران است | هر دم سپر بیفکند از سهم تیر تو
از آنکه سرو ناز بروید چو کند نا | لرزان بود ز خنجر چون برگ سیر تو
حیفی تمام باشد از آنجا که راستی است | خرسند اگر رود سوی دشمن صفیر تو
جمشید را استینی و زان لاف می‌زند | خورشید و روز و شب نگه و وزیر تو
سلطان نشان عهدی از آن مهر و در سمع | مریخ زیر رایت کمتر امیر تو
گردون بتنبیه زنو راضی که نام او | در سلک بنده کان تو آرد دبیر تو

ذاخره
ذخیره‌دار

دانم که هست انجم و سیاره را خبر
لیکن بقول حاجب رای وزیر تو

صاحب قبول تحفهٔ روحانیان شده است
بخت جوان تربیت رای پیر تو

خلق پر از نسیم عبیر آکنت لاجرم
شد جیب چرخ پر ز نسیم عبیر تو

دانند همگنان که ظهیر است آن تو
او را چه قدر تا بود ایزد ظهیر تو

تو دستگیر خلق جهانی در این جهان
بادا خدای در دو جهان دستگیر تو

روشن نمیشود ببراهین عقل و شرع
هر دعوئی که آن نبود دلپذیر تو

من قصائد الغرّاء

ای ذروهٔ سپهر نهم آستان تو
وی توسن زمانه بزین زیر ران تو

دولت بهر دو پای فتاده امام تو
نصرت بهر دو دست گرفته عنان تو

در دفتر سیاه و سفید زمانه نیست
جز حرز نوشته ام از بهر جان تو

آن گرد لشکرت چو شبی زاید از زمین
صبح ظفر طلوع کند ز آسمان تو

آبی بجوی فتح و ظفر در نمیشود
هر روز جز ز چشمهٔ تیغ و سنان تو

بر چشم خصم خواب نیارد گذشت اگر
رمزی کند بگوشهٔ گردون کمان تو

ورنه بدار دار چه گرانجانی عدو
در پیش زخم ناچخ و گرز گران تو

ناچخ نیزهای یکدرعی

در جان خصم صاعقه افتاد از آنکه گفت
چون برق داد خنجر عالم ستان تو

هر صبحدم ترا ز فلک این دو خطاب
کای چرخ پیر چاکر بخت جوان تو

مرغیست تیر تو که نشیمن نساخت آن
اندر زمانه جز بدل دشمنان تو

بر کوه دید جای اگرچه ز روی قدر
باشد ورای قبهٔ اعلی مکان تو

زان میزند و دگوه بگوه آفتاب چرخ تا یک شبی بخسبد بر آستان تو
آواره کان ز دهر ستمگر کنون شده آسوده در حمایت امن و امان تو
این بارگاه سبز که فراش غیب زد از روی مرتبت نسزد و سپایان تو
وان منطقه که جمله بجوهر مرصع است هم مینت لایق کمری بر میان تو
بر چرخ بس نماند که مریخ چون زحل گردن نهد بهندوی پاسبان تو
واجرام چرخ نیز به پیچید سر کنون یکلحظه چون زمانه ز حکم روان تو
لاف از دلاوری زد و شد شرمسار بهرام پیش دست دل پهلوان تو
ما هست مشکلات سپهر انجا که کس واقف نشد بر آن چو دل غیب‌دان تو
دوران چرخ حادثه زا گر زمان مباد جز بر مراد و وفق دل کامران تو

من الغزلات المليحه

از روی تو چون گرد صبا طره گیسو فریاد برآورد شب غالیه گیسو
از زلف سیاه تو مگر شد گرهی باز کز مشک برآورد فلک تعبیه هر سو
از شرم خط غالیه تأثیر تو بست در بادیه غم با جگر سوخته آهو
خواهی که صدف دیده گهربار ندارد هنگام سخن عرضه مکن رشته لولو
ای زلف شب انگیز و رخ روزنمایت چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو
آخر دل رنجور مرا چند برازی زنجیر کشان تا بسر طاق دو ابرو
گفتی که بزرگار تو وزی سر کرد آری همه امید من اینست ولی کو
گردون ستمکار جفا پیشه مناد تا از تو شود کار رهی دلشده نیکو

سره
زر تمام عیارو
نیکو دراست

بستم در اندیشه که حضرتی بگشایم / زین نمایش گوشه ندین قلعه تو
آن به که نهم روی بدرگاه وزیری / گر ز مهر شرف چرخ کشد غاشیه او
دستور جهان صدر هدی آنکه جوانست / از دولت او چرخ خرف گشته بد خو
آن کز هوس استی طبع لطیفش / هر سال رود چشمه خورشید سوی او
گر تیغ فلک شرح دهد منصب دلکش / بی آب شود خنجر بهرام بنالو
چون حضرت او دید جهان گفت بگردون / زین پس نخند هیچکسی با دین دو تو
ای کلک سهی طلعت فرخنده جنیبت / از طعنه بر افشرده خسته وی شب هندو
بتقاعده برزم تو ناهید فلک را / بیرون نشد از دل هوس روضه مینو
بو اسطه حرز مدیح تو مینا خشت / نقاش سبک دست قضا صورت بازو
چون تحیه کند رای تو بر تخت معدد / ارکان فلک جمله در آیند بزانو
یکبار کی از چشمه خورشید بشستم / کان هم نزند با کف زربخش تو پهلو
کلک ترا چرا در طلب خون عادتست / کس دید نهالی که شود دسته خیرو
پیش تو کنه کار بود سوزن یک چشم / گر باز بجوید دلی از زاده ترو خو
خاصیت عدل تو چنان باد که موش / گر چشم عنایت نگرد باز بتیهو

خیرو
گل خطمی سرخ رنگ
و همیشه بهار

من صنایع طبعه

ای ز چشمت جویبار حسن عبهر یافته / وز لبت باغ ملاحت شاخ شکر یافته
نافه زلفت دم عیسی مریم داشته / سرو قدت نار ابراهیم آزر یافته
درس خوبی لوح پیشانی تو آموخته / رمز رفته حلقه گیسوی تو ذر یافته

زلف را در رزمگاه فتنه سرهنگی سپر — از هلال شام گون لعل مغفر یافته

بر بساط دلربایی همچو شاهی شد رخت — از کمند عنبرین بر فرق افسر یافته

هم ز عود زلف تو مه پردهٔ خوش ساخته — هم ز دود چشم من گردون همی تر یافته

بر سر چاه زنخدانت که آب بی‌برد — یوسف دل از خم زلف تو چنبر یافته

تار زلف تو که بود کسوت حسن امید — مجلس دل از نسیم خود معطر یافته

هر نفس از غایت گرمی بازار غمت — طوطی جان خویشتن را سوخته پر یافته

همچو اشک خامهٔ دستور آصف منزلت — آب یاقوت لب تو آب کوثر یافته

صاحب عادل نظام الملک صدر دین که او — مطلع آمال را بیننده اختر یافته

خواجه محمود افعال محمد نام و صیت — آنکه شاخ ملک ابیخ از و بر یافته

ریزه از خوان جودش قرص مهر اندوخته — پایه از قصر جاهش چرخ اخضر یافته

بی نشان پیدار او که جز ملک شد — خوشهٔ خط ثریا را برابر یافته

کمترین نواب ایوانش که آمد بر بام — برگ شاخ جدی را اوراق دفتر یافته

بدسگال او که قانون شقاوت آمد است — چون زحل خود را سیه روی بد اختر یافته

حاسدان او بسان دود تیره روزگار — خویشتن را در تب محرق چو اخگر یافته

گاه جولان براق همتش از بس غبار — خنجر بهرام آب خود مکدر یافته

گاه این فیروزه گون گلشن مشام خویش را — از نسیم کلک او بر بوی عنبر یافته

شد هلال راست قامت کلک میمون طلعتش — روزگارش بر زبان الله اکبر یافته

مشتری حکما عطارد فطنتا از خط خویش — عارض اقبال هم زینت هم فر یافته

گشت طفل بخت تو در مهد سیمین فلک — از عروس ماه روی بهره مادر یافته

مهر گو در جشن احسانت کیسه مطبخی است | کاسه مینای گردون را فرو بر تافته
دست تو گر دست او گرد است با خازن صبر | نقد دار الضرب کان را بس محقر یافته
خرمن ماه سخای تو ز بسیاری که هست | کیل میکائیل را چون رسته با سر یافته
مسند دین از تو بس صدری معظم داشته | کار ملک از تو نظامی بس نکوتر یافته
عطرهای رسته لبنان کز خوانندش صبا | از نسیم شیمت تو مشک اذفر یافته
دشمنانت چو حوت چرخ بی آب آمده | خویش را در شست غم صد بار مضطر یافته
پیش خلقت کیست گل جز خادمی بیجان لیک | کیسه از خورشید اقبال تو پر زر یافته
گر نبودی شرع را نظمی بی هیچ تنگ | کی ز تو امید رزق با مقدر یافته
شاهد این معنی که او را در بنای جامعست | از الفاظ تو گوش عقل زیور یافته
از فلک سلطان قدرت نصر ایدی ساخته | در زمین مید این حلمت گوی عنبر یافته

من ابیاته الفصیحه

مرا ستاره اقبال باز داد نگاه | نوید عاطفت آمد ز در ز آستانه شاه
چه گفت گفت چو رویت به کعبه کرم است | بیا ز عرضه کن و حاجتی که هست بخواه
زمین ببوس و بنه جاودان ذخیره عمر | که کیمیای حیاتست خاک این درگاه
اگر چه مدت غیبت دراز گشت ولیک | زبان عذر بسیار هم نشد کوتاه
بیا که حلم شهنشه ثبات آن دارد | که منهزم نشود از چنین هزار گناه
ز آستانه او بر مگیر زین پس روی | که هست دولت و دین را از این حوالی گاه
رضای او را ز کاینات گیر عوض | جناب او را ز حادثات ساز پناه

بشب بخدمت او همچو شمع باش بپای | بروز بر در او همچو صبح خیز پگاه
که آفتاب سعادت برآیدت ناگه | که هیچ سایه چو سایه رود در رکاب ظل اله
خدایگان ملوک زمانه نصرت دین | که گرد موکب او گرد روی کفر سیاه
جهانگشای ابوبکر بن محمد کوست | ز فرق تا قدم آرایش سریر و کلاه
خدایگانی کاندر فضای بارگهش | عدیل قبه چرخ است قبه خرگاه
بپیش خنجر بیجاده رنگ او در رزم | بود ز بیخطری چرخ را ثبات گیاه
همان نفس که سر از جیب خسروی بر زد | فتاد بر رخ مهر و سپهر دامن جاه
ز بسکه بر در او سجده میبرند ملوک | مجال نیست قدم را ز ازدحام جباه
ز کامکاری قدرش هر آنچه دعوی کرد | فلک مقر شد و حاجت نیامدش بگواه
شعاع دولت او هست در مضیق سپهر | چو نور طلعت یوسف میان ظلمت چاه
ایا شهی که ز امداد حشمتت هرگز | نیافت حادثه در ساحت ممالک راه
بماند آینه دولت تو روشن از آنک | ز هیچ سینه بعهد تو بر نیامد آه
توئی که سر بسر آثار تاجداری دید | هر آن زمان که خرد در رخ تو کرد نگاه
رسید خاک جنابت ز قدر بر افلاک | فتاد نام بزرگت ز عدل در افواه
هر آن زمین که بر او ابر رحمتت بارد | دمید ز آب و گلش کیمیا بجای گیاه
برفق و لطف جهان از اطاعت آوردی | اگر چه حکم تو عاجز نبود از اکراه
بپیش موکبت از فتح و نصرت است حشر | بگرد رایت از یمن دولت است سپاه
مثال قهر تو با مکر و بدسگالی خصم | حدیث حمله شیر است و حیله روباه
همیشه تا نشود سال و ماه محفوظ است | یکی بجنبش مهر و یکی بگردش ماه

کوه

جباه جمع جبهه پیشانی

حساب عمر تو در ملک باد چندانی که حصر آن نکنند دور سال و مدت

در مدیحه سفیر نامه

زهی نظیر تو چشم زمانه نادیده سیاستت بسزا گوش چرخ مالیده
خرد که بر دو جهان پادشاست فرمانش بر آستان تو خرسندگی نورزیده
ستارگان که ز آفاق بر سر آمده اند ز خط حکم تو یک لحظه سر نپیچیده
خجسته صورت اقبال کرد جمله جهان هزار باره و آنگاه در تو بگزیده
ز سنجق سپهت نور فتح می تابد چو روشنائی چشم از سیاهی دیده
محیط چرخ سراپرده ایست جاه ترا درو بساط نشاط تو گسترانیده
بفر دولتت این قصر آنچنان آمد که مثل او نه بدیدست کس نه بشنیده
چه گویمش که سپهریست پر ستاره و ماه ز حسن بر فلک آفتاب خندیده
برای زینت دیوار و سقف او بحل زمانه رنگ ز رخسار حور دزدیده
درو بوقت قدوم مبارکت مه و مهر بزیر پای چو طفلان نثار برچیده
ز روشنائی صحن سرای او دروی همی نماند اسرار غیب پوشیده
از آن زمان که من او را شنیدم سپهر سپهر یک سر و گردن ز فخر بالیده
نخفته در کنف او با امن و آسایش جهانی از ستم روزگار ترسیده
ز غیرت و حسد سقف ازرقش صد بار سپهر ازرق بر خویشتن بپیچیده
نظیر قصه قصری بدین درازی جست نباشد این نمط از عاقلان پسندیده
حدیث کوته و شیرین بگو چو جامی گشت عنایت ملکش بر فلک رسانیده

بزرگ

همیشه بزم شهنشه در او مزین باد　　جهان بشادی او جام خسرو نوشید

من اعجاز فصاحته

زان زلف عنبرین که بر رخ بر نهاد　　صد گونه داغ بر دل عنبر نهاد
مخمور عشق را نبود چاره چون تو　　مهر عقیق بر می و شکر نهاد
از اشک لعل ساغر چشمم لبالب است　　تا لب چرا بر آن لب ساغر نهاد
خود از برای سبزه از بهر بر بود　　تو چنگلوی عادت دیگر نهاد
در بر گرفته دل چون خود آستین　　و از زلف چون زره را بر سر نهاد
سر بر زمینی زنکتر مگر که پای　　بر آستان شاه مظفر نهاد
ای شاه شاه زاده که اقبال کرامت　　گر فخر پای بر سر اختر بهناد
بوبکر بن محمد کاندر دیار کفر　　آتش هزار بار چو حیدر نهاد
دولت بتست زنده و ملت بتست شاد　　کاین هر دو کار لایق و در خور نهاد
با آنکه در بدایت عمری هزار پا　　پا بر سر سپهر معمر بهناد
کس را فراز خویش نبینی چو از علو　　مسند فراز گنبد اخضر نهاد
زاندم که از لب تو نبشته آیت ظفر　　لب را به مهر بر لب خنجر نهاد
هر کس که با مناقب حیدر ببندیت　　داند که جبر بر در خیبر بهناد
تا کرده زبانه شمعی بسوی هوا　　تکبیر در زبان دو پیکر نهاد
دیریست تا هم از تک اسب تو زر گرد　　رخت مسیحیان همه بر خر نهاد
دیریست تا بجای صلیب و کلیسیا　　محراب راست کرده و منبر نهاد

ز نار بست خصم تو چون دید کز صغر / تو داغ بر جبین مه و خور نهاده

اقبال زاد با تو برابر بیک شکم / خود را بیکران چه برابر نهاده

دانند همگنان که تو تنها بذات خویش / صد لشکری که روی بکافر نهاده

فر خدای با تو و اعجاز مصطفی / بر خود چرا معونت لشکر نهاده

تثبیت دولت همه قوی باد زانکه تو / بنیاد ملک هرچه قوی تر نهاده

من نتایج طبعه العالیه

ای قصر ملک را ز معالیت کنگره / حزم تو گرد مرکز اسلام دایره

در طلعتت نجوم افق را مطالعه / با منظرت سعود فلک را مناظره

چون مفتی ضمیر تو گیرد قلم بدست / بر جبین زمین نهد از رشک محبره

زان زور بار حجت عدل تو قاطع است / کامد زبان خنجر تو در محاوره

انکار دولت تو کسی را مسلم است / کز عقل و شرع سر کشد اندر مکابره

سود المزاج خصم تو زان در سر کشید / کز دیک عشوه داد سپهرش مزوره

با لطف طاعت نفس آنکه نهاد خصم / کاسیب قهر تو دهدش تنگ حنجره

در تنگنای معرکه گردون تند را / از صدمت رکاب تو باشد مخاطره

تا بر کف تو نسخه احسان نوشته اند / هر دم زمانه را کند از نسیه مصادره

از بهر مرکب تو که نعلش بود هلال / شد کهکشان چو آخور و پروین چو توبره

خورشید اگر ز حشمت تو بر کناره است / قانع بدیدبانی این سبز منظره

این حسن بخت از کجاست که با چون تو راعیی / از مرغزار چرخ رباید همی بره

چندان بقات باد که هنگام حصر آن | عاجز شود محاسب وهم از مرام آن

و منه قدس سره

هرچه فر و جاه و قدر است ای همایون بارگاه | در حریم حضرتت جمع آمده از اقبال شاه

نقشبند از ازل چون نقش شیر رنگ تو بست | دولتش را آستانت داد خود جایگاه

در فضای ساحت قدر تو گردون اشکت | در جناب کبریایت هست گیتی را پناه

شیر شادروانت از ثور و حمل گیرد شکار | آهوی ایوانت از خلد برین جوید گیاه

هرکه اندر سایهٔ خورشید ایوانت گریخت | ایمنست از خوف فتنه وز دراز گیتی گناه

صبح و شام از خادمان خاص درگاه تواند | از پی کاریست آری این سفید و آن سیاه

گرچه گردون صد هزاران دیده از بهر منت | از سر حسرت نیارد کرد در رویت نگاه

هرکه خاک درگهت تاج سر سازد بعجز | ننهدش گر روی نخوت بر فلک پا کلاه

پیشگاهت گر نه زرا داده مسکین سجود | تا کند از خاک درگاه تو تزئین جباه

گر ملوک هفت کشور بر درت حاضر شوند | از مثال بارگاهت حشمت اندوزند و جاه

ور برجعت با جهان آیند امیر و جن و جم | پرده دارت هم ایشان را درون ندهد راه

بر وضوح دعوی آن امانت با گرانست | گر گواه عدل خواهی عدل شاه اینک گواه

آنکه می‌بوسند خاک درگهت را انس و جان | از جلال تست گوئی ز قدر پادشاه

خسرو خورشید فر کیخسرو گیتی ستان | شاه کیوان قدر گردون منصب انجم سپاه

آنکه چون آتش ز راه کهکشان آخور کند | خوشه گندم شود در آخور خورشید کاه

صد نباشش گر انسوی جهان صد میل رفت | در دو چشم از فرش گرد کحل اشتباه

شادروان
سراپرده

خرمن

شاد باش ای شاه حیدر رتبت نیکونام / دیر مان ای خسرو دریادل کان دستگاه

گرچه در دولت رسیدی تو بجائی کز شرف / در کمینتر عرصه آفاق بیند پیشگاه

باش کین همت بنسبت با جلال قدر تو / اول عهد عروج یوسفست از قعر چاه

تا جهان برپای باشد در جهان برپای باش / باده نوش و جام گیر و بفزای حشم و جاه

شاد بنشین اندرین خنده اقبال آستان / کام جوی و کامیاب و عیش ساز و جام خواه

من سحر بیانه

زهی چو عقل علم گشته در نکوکاری / مسلم است ترا منصب جهانداری

کلاه گوشه حکم تو از طریق نفاذ / ربوده از سر گردون کلاه جباری

درآمده ز ازل زیر سقف همت تو / چهار عنصر عالم بچار دیواری

فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم / بجنب حلم تو در تهمت سبکساری

کمینه قاعده تیغ تو جهانگیری / کمینه خاصیت دست تو گهرباری

تو آنکه تا ابد از رنگ و بوی دولت تو / چمن برنگرزی شد صبا بعطاری

ز دست ساقی لطف تو یک پیاله بود / که نرگس افکند از دست جام هشیاری

ز صوت بلبل حکم تو یک نوا باشد / که گل بپای در آرد لباس زنگاری

فرو گرفت جهان را مهابت تو چنان / که هست مردن دشمنت بد شواری

زمانه را که بغفلت بخواب در شده بود / کشید حزم تو در دیده کحل بیداری

جهان کلاه ز شادی برافکند گر تو / بهفت قلعه افلاک سر فرود آری

تویی که حجت تیغ تو قاطع است از آن / که تو بمملکت بحر و بر سزاواری

بدین مجال سخن نیست چرخ را هر چند / که عذر لنگ برون میبرد ز رهواری
جهانیا ز تو امروز چشم آن دارند / که زیر دامن انصاف شان نگهداری
کسی که در حرم عدل و رحمت تو گریخت / دگر بدست زمین و زمانش نسپاری
تو پادشاه زمانی چه باشد ار نظری / ز روی لطف بر احوال بنده بگماری
بزرگوار تو با اینهمه عزیزی نفس / روا بود چو منی در مذلت و خواری
درون پرده فکرت مرا عروسانند / که زهره شان بتفاخر کند پرستاری
اگر که چرخ خلافی کند تو دفع کنی / وگر زمانه خطائی کند تو نگذاری
تمن مؤنت احوال من باستقلال / که ننگ باشد اگر خواهم از فلک یاری
بضاعت سخن من از آن عزیزترست / که خیره تا رسد از جهان خریداری
همیشه تا که جهان را ز عمارت بود / مگر بشرط نکوکاری و کم آزاری
بنای عمر تو معمور باد تا باشد / که تو بنای جهان را بعدل معماری

من دلائل بلاغته

می خور که هست موسم شادی و خرمی / آن که روز را گذرانید بی غمی
فصل گل و نوای نی و بانگ عندلیب / بی ساغر شراب کجا باشد آدمی
بی می مباش زانکه ز تأثیر جام می / گیرد اساس قاعدهٔ عمر محکمی
آن ساغر ملون مصقول را نگر / گوئی مگر که جرم هلال است در کمی
زین طشت سرنگون سیه کاسهٔ حریف / در هم مباش و نوش کن از راح درهمی
می نوش و ساغری بمن مستمند ده / کاین نیست ای نگار علامات آدمی

گر تاج میدهی کرمم تیغ میزنی ‌ جائی نمیروم که تو هم مرد و مردمی
یکدم بیا که دم بدم باز آمد از غمت ‌ وقتست اگر دمی زنی از روی همدمی
با این جمال و حسن و جوانی و شاهدی ‌ ای فتنه جهان مگر آشوب عالمی
ای لطف یار همچنین گلزار میزنی ‌ بر گوئی که از چه پریشان و درهمی
از من مپرس آن رخ چون تب که در خیال ‌ پیوسته در سراچه چشمم چو محرمی

من مآثر افکاره

دوش آوازه در افکند نسیم سحری ‌ که عروسان چمن راست که جلوه گری
عقل خوش خوش پی خبر یافت از این معنی گفت ‌ راستی خوش خبری داد نسیم سحری
گر چنین است یقین دان که جهان بار دگر ‌ چون بهشتی شود آراسته چون در نگری
گل اندیشه چو از وصف ریاحین بشکفت ‌ نوش کن باده گلگون بچه اندیشه دری
صبحدم ناله قمری شنو از طرف چمن ‌ تا فراموش کنی محنت دور قمری
مجلس بزم بهار ای که آراسته اند ‌ نقشبندان طبیعت رخ گلبرگ طری
همچو مستان صبوحی ده افشان خیزان ‌ شاخهای سمن تازه و بید طبری
سخن سوسن آزاده می آرم گفت ‌ آنچ از کم سخنی دان و نه از بی هنری
دوش تا که سخن او بزبان آوردم ‌ آسمان گفت سزد گر سر آن درگذری
چند گوئی سخن سوسن آزادی او ‌ مگر از بندگی شاه جهان بیخبری
آن جوانبخت جهانبخش که از هیبت او ‌ باد در غنچه نیارد که کند پرده دری
گر صبا تحفه برد گرد سیاهش بچمن ‌ چشم نرگس شود ایمن چه از بی بصری

خسروا گوش نغمه‌ات وز بان سوسن / که بعهد تو برستند ز گنگی و کری

هر کجا در همه عالم خلقی طاهر بود / کرد اقبال تو بی منت گردون سپری

ابر در بزم چو دست گهرافشان تو دید / خویشتن زود به پیش فلک افکند و گری

گری مخفف گریست

که چو اسراف کفش در کرم از حد بگذشت / تو بنوعی غم این کار چرا می نخوری

فلکش گفت جز این کار دگر هست مرا / هم تو میخور غم بیهوده که بیکارتری

بتو خوردند بسی این غم هم سود نداشت / تو درین باب قوی‌تر ز قضا و قدری

بعد ما گر طلب پایهٔ قدرت ناگاه / دیدهٔ عقل فرو ماند ز کوته نظری

خواست اندیشه که در کنه جلال تو رسد / عقل گفتش که تو هم بیهده سازی گری

شهریارا توئی آن کز قبل خون عدوت / گل کند گاهی پیکانی و گاهی سپری

صوت فتح و ظفر معتکف حضرت تست / نی غلط رفت تو خود صوت فتح و ظفری

خاتم ملک در انگشت تو گردهست چندی / چه زیان دارد اگر خصم شود دیو و پری

تا جهان سر ز گریبان فنا برنارد / وز حوادث نشود دامن آفاق بری

در جهانداری چندانت بقا باد ای شاه / که مهندس نکند عدّش اگر برشمری

تا تو از دولت و اقبال بدان پایه رسی / که بپای عظمت تارک گردون سپری

در مدح و اعتذار از بعد ملازمت خدمت

زهی مسخر حکمت ز ماه تا ماهی / شه ستاره سپاه و سپهر خرگاهی

توئی که از پی تسبیب قحط روزی خلق / بدست تست گرافزائی و اگر کاهی

چو بندگان تو خورشید در شب و روز / نشسته‌اند بهر خدمتی که درخواهی

تو آن ستاره شکاری که شیر بیشه چرخ | ز بیم تیغ تو تن در دهد بروباهی
بحلم و پرخردی چون خرد در ارواحی | برفق و خوش سخنی چون سخن در افواهی
بملک مصر خدایت عزیز کرد و هم اوست | که داد تخت عزیزی بیوسف چاهی
ز تست چهرهٔ دین را طراوت از پی آنک | بتیغ محیی آثار صنعة اللهی
بروشنان تو از چشم روز بینایی | دهد ضمیر تو از راز چرخ آگاهی
شکستنامه زهیچ و دی عهدت | مگر بطره و جعد بتان خرگاهی
کجا کند مه خورشید چون کشی می لعل | بروز پیش تو خورشیدی و بشب ماهی
خدایگانا دانی که خدمت تو مرا | مقدم است بر اغراض مالی و جاهی
زمانه سرزنشم کرد و گفت خیره چرا | فتادی از در شاه جهان بگمراهی
جواب دادم و گفتم که نیک باز اندیش | گر این بپایه منم با تو مخطی و ساهی
اگر فتاده ام از مدحت شبانروزی | گزیده ام بدعا خدمت سحرگاهی
مرا چو شاه گزیداست و شاه ایزد ان | ز من بندگی افتد نه شاه از شاهی
رسید موسم نوروز و دشمنان ز حسد | همی زنند نفسهای سرد دیماهی
تو بر سریر ملکشه نشسته چه عجب | اگر بود همه نوروز تو ملکشاهی
برغم اعدا عشرت ده از باد از آنک ستیز | نگیرد از پی خفاش نور کوتاهی
بامر و نهی بر آن رزنه خشم که نیز | زمانه را نبود جز تو آمر و ناهی

من طرایف ابکاره

درین هوس که من افتاده ام بنادانی | مرا بجان خطر است از غم تو تا دانی

مزاج دل متأمل بدیدم انگه زود — کند چو زلف تو سر در سر پریشانی
قیاس دیده گرفتم ز دور رو در صحبت — که بر سر آوردش موجهای طوفانی
تو مرد آن نه که روزی نعوذ بالله اگر — کسی بپای در آید سری بجنبانی
چنین که اسب جفا را تو بر کشیدی تنگ — بوقت حمله ز کردن عنان بگردانی
کم او فتد چو تو چابکسوار در ره عشق — که هر چه میرودت چون ماه میرانی
چو بلبلان ضمیرم نوای عشق زند — ز لوح چهره من حرف حرف بر خوانی
بدین صفت که تو دانی زبان مرغان را — عجب که می نکنی دعوی سلیمانی
بخشم گفتی تو دست ز پای برگیرم — چگونیست که بدستت در است و نتوانی
کمینه دست نشان تو در جهان فتنه است — بماند بر سر پا تا کجاش بنشانی
بناز غمزه آن لعل کافرت که تو راست — بعهد شاه جهان بازوی مسلمانی
سر ملوک جهان تاجبخش نصرت دین — که ختم گشت بر او تا ابد جهانبانی
شهنشهی که ببیند درون ده عیب — ضمیر روشن او رازهای پنهانی
گذشت گوشه چتر جلالش از عیوق — فرو نیامده هرگز سرش بسلطانی
ایا شهی که بهر لحظه ساکنان فلک — نهند پیش تو بر خاک تیره پیشانی
تویی که دامن همت بگاه عرض هنر — بروی جمله ملوک جهان بر افشانی
ترا بحجه دیگر چه حاجت اندر ملک — که در جبین تو پیداست فر یزدانی
بقدر عمده ترتیب هفت افلاکی — بعدل زبده ترکیب چار ارکانی
در آن مقام که آیند خسروان در عهد — تو ما بس اول اگرچه نباشدت ثانی
اگر بکلی ملک جهان در آری سر — نبایدت همه داد از هیچ انسی و جانی

اشارتی بس تازیانه بس باشد / نکوئیت که بسوی عنان نگردانی
زکیمیای بقا آفریده اند ترا / بالتفات تو ارزد زمانه فانی
جهان و هرچه در او هست آن محل دارد / که تو ضمیر مبارک بدان برنجانی
مثال ذات تو اندر جهان کون و فساد / همان حکایت گنجی به کنج ویرانی
هزار صفت که خرد را نظر در آن نرسد / چو بنگری بحقیقت هزار چندانی
بتندئی که کند خصم تو چه پندارد / که باز گردد از او باس تو بآسانی
درخت اگرچه تنش بر بود بآن نرسد / که آره دست برآرد ز کند دندانی
ترا برغم عدو عمر باد چندانی / که روزگار نماند تو همچنان مانی
گشاده دست مراد تو بر جهان تا کی / بلطف مدهی و گاهی بعنف بستانی

من طلایع افکاره

سر سلطنت اکنون کند سرافرازی / که سایه بر سرش افکند خسرو غازی
فلک کلاه عزت را نیز هان سر بنهد / که هست افسر شه بر سر سرافرازی
خطاب خسرو انجم کنون بگرداند / که مصلحت نبود خسروی بانبازی
همای چتر همایون چو بال بگشاید / ازین سپس نکند جغد دعوی بازی
چنین که قلزم دولت در آمدست بجوش / ز موج او نه خطائی جهد نه انجازی
چنان بساخت جهان را هوای طاعت شاه / که از طبیعت اضداد در شد ناسازی
از آن گذشت که گستاخی کند ازین پس / سحر بپرده دری یا صبا بغمازی
ازین سپس بصدا بانگ پنج نوبت شاه / کند منادی اسلام را بهم آوازی

خدایگان سلاطین عصر نصرة دین — که دولتش بحوادث همی کند یاری

شکوه شهپر شاهین همتش بشکست — دل عقاب فلک از بلند پروازی

سنان پرچم رمحش بتکی بسرتیزی — گرفت قلعه گردون بکی بسرتازی

زهی بمصر ممالک ترا عنایت حق — عزیز کرده الحق سزای اعزازی

مسافران فلک را بوهم همراهی — مدبران قضا را برای همرازی

ز مجلس تو نظر نگسلند همی شاید — بدان طمع که بخنیاگریش بنوازی

تو ملک بردی و دشمن بگرد تو نرسید — که این سخن مر غزنیست با رازی

سپهر از خط حکم تو سر نخواهد تافت — اگر بتیغ سیاست سرش نیندازی

عیار مهر در اخلاص تو نخواهد گشت — اگر بوته کین سالهاش بگدازی

ترا بملک من تهنیت نیارم گفت — که عقل را بود اینجا مجال طنازی

سپهر و مهر بخاک در تو می نازند — بسیط خاک چه باشد که توان نازی

ستاره امن عصمت ز بیم در چینند — چو دست حکم سوی جیب آسمان یازی

اجل ز دشمن جاهت جهان بپردازد — چه لحظه مهمات ملک پردازی

همیشه تا غم و شادی بجمع همنازند — تو شاد زی که ز شاهان عصر ممتازی

نفاذ امر تو در مملکت چنان بادا — که اسب حکم بر اجرام آسمان تازی

ریاضت تو چنان کرده ملک کی را — که همعنان رود با شریعت تازی

اگر بعنیت تو خصم فرصتی طلبد — حدیث سنگ تو و دستگاه بزازی

من محاسن ابیاته

خیزای گرفته وی گل از عارض تو خوی
تا باغ عمر تازه کنیم از نسیم می

دامن کشان بحضرت سلطان گل خرام
تا سرو در هوای تو بندد کمر چو نی

بلبل نگر که در طلب باغ عارضت
فرسوده کرد عرصهٔ آفاق زیر پی

ای لبری که قطرهٔ زنگار فام گل
از رشک چهرهٔ تو فنا شد بهار پی

از یک دو مه که نزهت رخسارهٔ تو کرد
لطف بهار تعبیه شد در نهاد دی

گل باز چهره برزده هم ز قبهٔ بهشت
مگذار تا عذار تو نسبت کند بوی

از نرگس بت دل جادو سؤال کن
کاین حجره تا چه مدت و این عشوه تا بکی

عدل خدایگان وزیران جهان گرفت
زین بیش تیغ جور مکش بر زمانه ی

فرخنده صدر دولت و دین آنکه دست او
بر هم شکست قاعدهٔ خاندان طی

عادل نظام ملک محمد که رای او
بر روی شهریار کواکب نهاد کی

چون در کار گنج سماحت مدد سپرد
منسوخ ماثر دستور ملک ری

نقد تربی اشارت ای رفیع او
در حیز وجود نیاورده هیچ شی

آندم که زاد بخت همایون لقای او
اقبال گفت انبتک الله یا صبی

گر هیچ خشم کینه ورش تیز تر شود
بر خیمه بقا نماند طناب پی

طبعش باز گفت که سیم درم مخواه
کاین یک سیه دل آمد و آن یک سفید پی

جایی که نعل ابرش خود کام او زنند
گردون چگونه میل کند سوی تاج کی

آنکس که نور ناصیهٔ آفتاب دید
دانم که طبع او نکند یاد هیچ فی

ای چرخ رفعتی که چو کیوان سپرده
از پای قدر رفعت مه و تارک جدی

پیش گفت چگونه ستایم محیط را
آنکس گفت پیش چشمهٔ کوثر حدیث می

گر مهر با تو لاف سخا میزند رواست | داند خرد چراغ بدایت ز دود کی
چون بنده از مآثر الطاف وافرت | خورشید وار کرد مثال نثار طی
زین پس بهند بعون مسیح گنج زر آر | تا حشر صفدران سخن میبرند پی
تا لازم ثبات بود اعتدال طبع | بادا رسیده صیت جلال تو جی بجی
ذات مبارکت که پناه سعادتست | آسوده در پناه جهان آفرین حی

حی
قصیده

مطبوع طباع تجز با مطبوعست

ای صبح شب زدای کمر تیغ آفتابی | یا در میان زنگ خطا گوهر صوابی
از کوره اثیر تجلی علم کشیدی | تا توته مذهب خورشید را بتابی
کفی که هست نسل من از دودمان آتش | چون دایه کرد برای چه پیشتابی
زنیسان که تا بخانه چرخ از تو سر بر شد | بیشک زبانه ز نهانخانه غندابی
شگفت اگر کاب خور شعله پوشد توی | چون خوشه خاطر خورشید افتابی
والا عماد دولت و دین آنکه خنجر او | بر گردنان عهد کند مالک الرقابی
آنجا که چرخ عتبه اقبال او کشاید | در سینه سفید چه باشد کمی عتابی
خود را شهاب تافته دانی چرا منی | تا از برای خیمه قدرش کند طنابی
معذور دار اگر ز حسام سنان بخش | بر طاق مینهم سخن طارم سدابی
هین ای قصب ز پرده برون آی از آنکه تیغش | از ماهتاب کرد برون طبع ما بتابی
هان ای نهال خشک لب تشنه اکنون | باری بوی جرعه انعام او خرابی
ای دشنه تاب جگر سوز مدتی شد | تا در دل منافق او از پی کبابی

ای مهر اگرچه مشعلهٔ عالمی ولیکن
زنهار تا که از خط فرمانش سر نتابی

شبدیز شام را مخر ای ماه نو که گاهی
چون از برای مرکب او میکنی رکابی

دریا که آبروی جهان بود گرفته است
پیش سحاب لطف تو تن داده در سرابی

ای چنبر از گهر لاجورد قامت
در برج فتح و لوح ظفر کرده آفتابی

با آنکه مه نگاشته رسته حدو پشت
در مجلس تو کیست یکی سیمگون سرابی

گر دشمن تو دید تو صفت شد چه باک اگر شد
اینک خدنگ تیز تو تا مسکند شهابی

خصمت گرفته تیب صف شب دو رنگی
زان گشت چاک کسار و سینهٔ دل رنگ آبی

تا از برای نرگس مخمور هر سپر سال
در قحف لاله قطرهٔ باران کند شرابی

بادا طربسرای ترا آن شرف که ناهید
گردد ز بهر زینت او کمترین ربابی

تغزل

آخر ای آینه رو از چه سبب ننمایی
تا ز آیینهٔ جان زنگ هوس بزدایی

ز آب حسن تو نگویی که چه کم خواهد شد
گر تر آتشکدهٔ سینهٔ من بنشانی

مطلع دیدهٔ من پر ز ثریا گردد
چون نقاب شبه گون از رخ خود بگشایی

زعفران زار رخم تازه شود از آب دو چشم
چون کند سنبل خوشبوی تو گل فرسایی

همه سرسبزی بستان جمالت که از او
ارغوانست مرا در حرم حیایی

روز بازار بقا کی شکند چون آورد
لعل شکر شکنت عادت روح افزایی

دوش با دست صبا زلف تو از تب میگسیخت
کی هوا خواه من آشفته کجا میپایی

خط سبز تو که طغرای جهان افتاده است
هیچ دانی چه نوشته است بر آن رعنایی

هر که بیند خط گل پوش تو گوید با خویش / کین چه مشک است که بر دامن مینائی
چون شد از حاشیهٔ گل خط سبز تو پدید / عقل شد همچو قلم سر زده سودائی
همچو آوازهٔ خورشید زمین چند کند / آه من در شب هجر تو فلک پیمائی
شمس دین بحر محیط هنر اکدس تمییز / کاستوار است بدو قاعدهٔ دانائی
خلق تو شکین دم او باد صبا را گفته / از ره طعنه که ای بادیه رو هرجائی
از پی مدح شکر خاصیت او باشد / نغمهٔ طوطی شیرین سخن گویائی
شاید از جام جهان در زر و گوهر گیرد / چون کند دست سخا گستر او دریائی
ای جوادی که ز شرم کرمت تر گشت / شاه رومی نسب چرخ کند خودرائی
چرخ هرچند که فرماند فلک قدر است / هر زمان پیش تو آید که چه میفرمائی
زانسبب رست ز دریای قضا تیر شهاب / تا بدان حلقهٔ سیمین فلک بربائی
شام را از حبش ظلمت از آن آورد / تا که بر درگه جاه تو کند لالائی
نعل شبرنگ ترا گفت جهان زرین باد / چون بنزدیک حشم ماه نو هیجائی
گفت گردون دوتا با تو برابر نکند / گفت کای پیر فرومانده بدو برنائی
تیغ سبز تو که جان کرد عدو بر سر آن / هست در کنج سیاست گهر فنائی
ذره گر شود از عالم مجد تو پدید / زال رستم کش گیتی بکند رعنائی
از لب تو نشود کام خرد شیرین تر / چون کند شمس که مدح تو شکرخائی
باد هر روز غلامان ترا عیدی نو / تا که بر کوکب عیش است ثبت برنائی

من بدایع اشعاره

منادیی ز فلک سوی خلق کرد ندی / که پادشاه شریعت سید صدر هدی
مدار عالم اسلام ناصر الدین آن / که از وست قاعده دین و رونق دنیی
رکاب عالی او بار نهضت فرمود / بمستقر جلالت ز حضرت اعلی
شهان گرد رهش توتیا کنند و ردا / سران خاک درش طیلسان کنند و ردی

ردی
ردا

شعار شرع دگر بار تازه شد که رسید / بشارتی بمقیمان عالم کبری
رسید باز چو موسی ز طور و شاید اگر / ز بهر تهنیتش ز آسمان رسید عیسی
زهی مخالف تو نیل جهل را فرعون / خهی موافق تو طور بخت را موسی
ثنای تو اثر فتح چون دعای سحر / هوای تو مدد رزق چون بخار ضحی

ضحی
وقت ظهر

ستوده لفظ تو آبی ز چشمه کوثر / خجسته کلک تو شاخی ز دوحه طوبی
کهی لطف تو کروبیان برند حیات / گهی ز نطق تو جانیان کنند غذی
ز بارگاه تو اقبال ساخته مأوا / ز تکیه جای تو خورشید یافته مأوی
بر آستان تو دولت مقیم شد که ز تو / اساس جاه تو بگذشت زین بلند نبی

نبی
قرآن

جهان جاه گرفتی بذوالفقار قلم / علی گرفت جهان را بذوالفقار وغی
ز مشتری که شد اقضی القضاة کشور چرخ / رسید بشر تو هردم تمسک و فتوی
ترا بعلم هزاران مرید و معتقد است / ز ساکنان صوامع بعالم علوی
ز بهر آنکه نویسد عطارد بن چرخ / ثنای جاه ترا مشتری کند املی
هر آن سخن که ثنای تو شد ز غایت صدق / توان موافق آن یافت آیتی ز نبی
اگر تو دعوی ملک ختن کنی از خلق / دو گیسوی تو گواه بس بود بر آن دعوی
نبرد خلق که مولای خادمان تو اند / چه تحفه است وجود تو حضرت سلمی

نبود

شود ز دیدهٔ او آفتاب طالب نور / اگر ز پیش لقای تو بگذرد اعمی

در آن مرض که بود منقطع امید حیات / ز یاد لطف تو حاصل شود امید شفی

ز زخم حادثه بر سینهٔ مخالف تست / جراحتی که نه مرهم پذیرد و نه طلی

به آسمان زمرد نشان شان مانند / مخالفان تو گر فی المثل شوند افعی

ز رشک آنکه ثریا شد اشک دشمن تو / گمان برم که ثریا فرو رود به ثری

تویی که اهل زمین را اجل و عقد امور / کند ضمیر تو از راز آسمان انهی

اگرچه چتر تو شد آسمان بصورت و شکل / ز بهر چیست در او آفتاب امجری

به آفتاب چه نسبت کنم ترا که ز قدر / به سایهٔ چتر تو با آفتاب گرد مری

تبارک الله از آن دم که اهل حضرت تو / به نشر نور رسانید نامهٔ بشری

بسا کسا که بر او جان نثار کرد از شوق / که در بشارت تو جان بود نثار اولی

چو در فراق تو اقبال شد مخالف خلق / موافقان تو بودند در غم و شکوی

یکی گروه چو وامق ز حسرت عذرا / یکی فریق چو مجنون ز فرقت لیلی

هزار شکر که باز آمدی به مسند خویش / ز بخت یافته بر هر اد استکی

بزرگوارا چون قصد مدحت تو کنم / بجای تو همه الفاظ من شود معنی

ز قاصدان سعادت به من فتوح رسد / قصیده‌ای چو کنم در مدیح تو انشی

ز بهر مدح و ز عشق ثنای تو همه عمر / تنم به مهر اسیر است و دل به عشق فدی

همیشه تا که ز پاکان سخن رود به جهان / بود مقالت اول حکایت یحیی

هر آنکه با تو نباشد ز دل چو یحیی پاک / بریده باد سر او و تیغ تو یحیی

منازع تو و خصم تو را ز قهر انام / یکی بعلت طاعون یکی به مرگ فجی

طلی: طلایه

ابو یحیی: حضرت عزرائیل

موافقان ترا دولت از جهان اعطای | مخالفان ترا محنت از جهان اجرای

در مدح صدر زمان و اشاره بیکی از بدگویان

مرا زمانه بدور سپهر ثابت رای
بچار طبع یکی بحر زاد گوهرزای

پناه ملک جهان صدر دین که لازم شد
نهاد سایهٔ او را خواص چتر همای

قضا مثال وزیری که راستی ثابت اوست
ز روی آینه ملک شاه زنگ زدای

ز بهر خدمت او آسمان موصفه داد
که پیش از این بگشاید بدست صبح قبای

ز ملک دهر برافکند رسم ظلمت را
بعون رای ضیا گستر جهان آرای

جناب حضرت او را کجا توان پیمود
بگام وهم زمین گرد آسمان پیمای

اگر مدد بکند عزم آسمان سیرش
درآید ابلق سیر تیز آسمان از پای

زهی ستاره ضمیری که مهر هر دم
ز شرم رای منیر تو آفتاب از جای

نشان عارض ماهست حجتی روشن
که حلقهٔ سر تنگ تو شد فلک فرسای

ز بهر گوشش غلام تو ماه را هر شب
مدار سد که سر حقهٔ فلک بگشای

ز بهر عصمت خاک در تو گردون را
غبار حادثه از روی این کیا بسرای

خجسته رای تو چون پیشگاه عرش گرفت
لطیفه گفت فلک را که خیز و پیش آی

بنای ظلم تمام آنکه فرو شود بزمین
چو آستان جلال تو برکشید خدای

ظرایف رای رفیع تو مشرقی آمد
کز او طلوع کند جام آفتاب نمای

اگر ز خلق تو گردون لطیفه راند
چو باد سرد برآرد نسیم روح افزای

مزاج گرم براق تو شرح می دهدم
که باز تیره شود روی صبح غالیه سای

حذا
دیواز

عجب که ماه ز خشم من ز دون بنیر رسید ... چو روی خصم تو شد پرنشان کاه‌ربایی
محیط مکرمتا قصّهٔ رهی بکدام ... ز روی بنده‌نوازی ملاحظت فرمایی
روا مدار که در باب من اثر نشود ... زبان طعنهٔ این یکدو قوم کوب گدایی
اگر مرا ز جناب تو غیبتی افتد ... بسا زنخ که زنند این خران یاوه‌درایی
مدبران ازل نصب کرده‌اند مرا ... برای خدمت این آستان عرش‌آسایی
ز بهر گوهر مدح تو آسمان بخشید ... مرا بجای زبان خنجر سخن‌پیرایی
سپهر آینهٔ پیکرم بر آن آورد ... ز بهر سبز رنش طوطیان شکرخایی
از این طراوت گفتار شیوهٔ روشن ... که چرخ پیر نیارد چو من زر رسایی
دوام عمر تو خواهم ز چرخ چندانی ... که ضبط آن نتواند کسی بقوت رایی

لغز خطاب بشمس

ای جرم نوربخش ندانم چه پیکری ... مانا که طوق مرکب خورشید کشوری
چون زرگران صنع ترا می‌نگاشتند ... پنداشتمت رکاب شهنشاه خاوری
بر تیز رفتن تو مرا اعتراض هست ... چون ورق مذهّب در پای اخضری
زین پس گمان مثال سر زر استی تباب ... چون تیغ آب داده بهرام لشکری
از نور خویش طارم شب اندر فرست ... گر شمع حجره گرفته این هفت منظری
چون عاشقان تشنه‌جگر پیش از این مباش ... با روی زرد گشته و با قد چنبری
از عکس آفتاب هم اکنون روا نشود ... در خدمت تو کوکبهٔ نورگستری
گردون بحکم تربیت شاه اختران ... حاصل کند ز بهر تو منشور دلبری

یکبارگی چو عارض خوبان بخط مرو — گر خامه وار وصف تو گردیم سرسری

اینها که گفته شد همه اوهام باطلست — نعل سمند آصف جمشید سروری

فرخنده صدر دین که جهان از لقای او — تحصیل کرده مایهٔ فرخنده اختری

والا محمد بن محمد نظام ملک — آن آسمان رفعت و خورشید سروری

آن صاحبی که پیر جهان دید وقف کرد — بر بخت شیره خوارهٔ او ملک پروری

آخر بسعی دست گهربار او رسید — تا پس نیاز بر سر گنج توانگری

تاثیر حسن اوست که هر شب برون رود — از طبع آفتاب تمنای برتری

از ماه روزه شحنهٔ فرمان قاهرش — بر روی روزگار نهند داغ چاکری

زان دم که چرخ قاعدهٔ عدل او نهاد — معدوم شد رسوم قدیم ستمگری

آنجا که نقشبند ازل صورتی کشد — تا حس شود آینه اشکال آذری

صدابد ور حاکم عدل تو باده کیست — تا بر سپاه عقل کشد تیغ داوری

از بارگاه قدر تو هر شب ز ارسد — گردون لاجورد قبا را که خون گری

شام و سحر چو کلک تو ز امتحش شدند — معلوم شد که عاقله رای قیصری

شمع از پی فروغ طربخانهٔ تو شد — چون شاهدی که شانه زند زلف عنبری

خورشید وار بین که چو تابنده گشت باز — از نام بنده خاتم ملک سخنوری

تا طعنه میزنند بتان سرو و ماه را — از عارض مور دو قد صنوبری

سرسبز باد بخت جوان تو سال و ماه — تا از نهال سایه ور بخت برخوری

تغزل بی نظیر در مدح وزیر

باز بر طرف مه از غالیه دام آوردی
گرد بر گرد سحر پرده شام آوردی

هر سیاهی که شب از دوده داشت فلک
در سر سلسله غالیه فام آوردی

تا که سیمرغ چنین صید هوای تو شود
بر گل از طوق سیه خط حمام آوردی

طاق ابروی تو ترسم که ازو گرد زدا
مژده نو شدن ماه صیام آوردی

بنده آن لب لعلم که بیک بوسه او
حال شوریده ما را بنظام آوردی

ساغر چشم مرا پیش بخون لعل مکن
کآب دیده پر گوهر جام آوردی

نغمه هر نفسی تازه ولی از دم تو
بیش ازین رنجه مشو بسکه پیام آوردی

در پی جان و دل سوختگان دی و دوش
می ندانم که ازین هر دو کدام آوردی

ای شکر خنده نگاری که بهنگام شکار
طوطی سدره نشین را سوی دام آوردی

تا شود منظر چشم تو سراسر ز نور
رسم این شاهد طاووس خرام آوردی

بارها موی کشان چرخ زمرد گون را
بر در خواجه خورشید غلام آوردی

صدر دین آصف اعظم که زمین بخشش
پای بارگی دولت رام آوردی

آنکه صید تو سوی ای جهان افروزش
از در خسرو سیاره سلام آوردی

وانکه از خط زره پیکر شب گردانش
روز را در پی جلباب ظلام آوردی

ای جهان پرتو انوار کف دستور است
هر چراغی که برین طاق رخام آوردی

ای فلک فر و دل صاحب خورشید عطاست
هر نشاطی که ز تاثیر مدام آوردی

ای صبا صبحدم از نکهت خلق خوش او
نزهتی در چمن باغ مشام آوردی

ای حسام از اثر خامه سحر نفسش
رخت با خانه تاریک نیام آوردی

زان شدم خاک تو ای ابر که همچون کف او
در جهان قاعده بخشش عام آوردی

ای زبری که درین محیط کرم دُرّ پاک / عادت بخشش و آیین کرام آورده‌ای
دیده از سیه کاسه همان دم تر شد / گر پی کشت اهل طبع غمام آورده‌ای
آن زمان گر پی توقیع قلم کردی تیز / حسرتی در دل مجروح حسام آورده‌ای
دهر از بشن خوشکام تو سکیت پس / زانکه از فتح و ظفر طوق و سام آورده‌ای
خلق خوشبوی تو با شاه ریاحین مشکین / ای گل کهنه قبا بازچه لام آورده‌ای
ای خرمن دل خسته کان آب علن / زین یکی دانه که در سلک کلام آورده‌ای

لام
ژنده و خرقهٔ کهنه
لاف و گزاف

در مدح یکی از فضلا

لاف ضیا می‌زند مشعلهٔ خاوری / خیز و بکش از فلک سلسلهٔ عنبری
بار سپید سحر بال ضیا گسترد / گر بکند زلف تو دعوی شب گستری
چرخ بدست سحر چاک زند هر شبی / پیش تو مظلوم وار قرطهٔ نیلوفری
هیچ شبی بگذرد تا بکند روی تو / کوکبهٔ وزرا سوی جهان برتری
پیش خرامان مشو در چمن و لاله چو هست / شیوهٔ رفتار تو غیرت کبک دری
نزهت روی تو برد آب سمن یک صبح / شاخ صبوح آر پیش تا ز جهان برخوری
پیش که گردد روان چشمهٔ کهسار چرخ / در دل ساغر فکن تلخ خوش گوهری
زهرهٔ خوش طبع را پیش نشان تا کند / چرخ جلاجل نما در دف اخضری
شاخ گران من مخور بیش غم اینجهان / خون قدح خور مخور بیش غم آن بری
زنگ صفت باده گر نبود عکس او / با سپه زنگبار صبح کند داوری
ای صنمی کافتاب از پی تحصیل نور / خدمت روی ترا گشت بجان مشتری

ازل

از لب لعلت چنان چشمهٔ کوثر گرفت سایهٔ طوبی چرا زیر قدم نسپری

بزم علاء هدی ناصر شرع رسول کز پی او نصب شد رایت نیک اختری

افسر رهبانیان آنکه ز خاک درش زرگر قدرت زند تاج سر سروری

نفط شفابخش او نایب روح الله است آمده در شان او آیت جان پروری

لذت لطف خدا گشت نهان در لبت لذت آب حیات طعم نی عسکری

تا شکرت را خدا گونه یاقوت داد پر عرق شرم شد روی می آذری

طارم نیلوفری هیچ گلی خوش نکرد تازه تر از روی تو در چمن دلبری

بر فلک دلبری روی تو گویم که چیست تیره کرافتاب طعنه زن مشتری

روی سیاه زحل کرد نحوست گرفت تا زند پیش او بیش دم برتری

زهره سوی تخت او تیر نگه بر کشید موج زنان در دلش حسرت خنیاگری

گر نفس خلق او آب تا تبش برد عقل تمنا کند منصب خاکستری

تا ز پی خوشکام او باد صبا راه خوام شعفه و بیتار سر زده و گهر دری

نسبت عالی او دوش خرد شرح داد چرخ بسی طعنه زد در گهر قیصری

چون کرم کردگار جلوه کند کعبه را پست کند روزگار بتکدهٔ آذری

هر که بگوش خرد دعوی موسی شنید بیش تأمل کند در سخن سامری

دیر زنی ای آفتاب در کنف ظل تخت گرد در عرش آستان آب فلک میبری

چون تو اقطاع داد ملک شریعت خدا گنبد فیروزه یافت هیئت انگشتری

رای منیر تو گفت صبحگه خیر را کز پی این هر چند شمع صفت چون گری

پیش تو نیرنگ چرخ پای ندارد بلی معجز موسی شکست قاعدهٔ ساحری

آب شد گل مباد پیش تو آنکس که گفت ‌‌ ‌ رسم تخلص بسوخته آتش بی قمری

تجدید مطلع

رو که بکام تو شد مملکت دلبری ‌ ‌ ‌ عارض گلگون مدار در زره عنبری
از مه شبگون نقاب پرده بگیسو فکن ‌ ‌ ‌ تا که ز تشویر او پرده کند مشتری
بو که ز باغ رخت دیده من بر خورد ‌ ‌ ‌ پیش که از برگ گل سبزه دمد آذری
تا که ز لعل لبت کدیه کنم بوسه ‌ ‌ ‌ نقد روان میدهم گوهر دل بر سری
ای صنمی کآفتاب لاف ز تابش کشد ‌ ‌ ‌ پیش رخت روز و شب غاشیه چاکری
سوسن آزاد را چیره زبان بند کرد ‌ ‌ ‌ تا بکند خامه او وصف خطت سرسری
ور نشدی آشکار معجزه لعل تو ‌ ‌ ‌ قفل زدی وز کار بر در پیغمبری
از دهنت چون قضا حلقه یاقوت یافت ‌ ‌ ‌ پشت پر از اشک لعل دیده انگشتری
نقش هوس وز کار در دل ما دام کند ‌ ‌ ‌ چون رخت شد عیان چشم خوش عبهری
هیچ شبی بگذرد تا نکند چشم تو ‌ ‌ ‌ قافله فتنه را سوی جهان رهبری
گر بنهی چرخ وار تیغ ستم را ز دست ‌ ‌ ‌ بر در خورشید عقل از تو کند داوری
ذات کرم تاج دین آنکه از و دیده شد ‌ ‌ ‌ دست دل مردمی جان و تن سروری
خسرو آل حسین آنکه بدو مفتخر گرد ‌ ‌ ‌ هم نسب احمدی هم گهر حیدری
دولت او کودکی گشته تقاضت بلند ‌ ‌ ‌ گر پی او میکند طفل ازل مادری
گر که خویشتن عدل کند رای او ‌ ‌ ‌ چرخ زند بر زمین آینه خاوری
کلک سنان فعل او حمله سوی قهر زد ‌ ‌ ‌ اشک روان کرد تیغ بر رخ نیلوفری

چون سوی بحر کفش تیز نگه کرد برق — ابر سراسیمه را گفت برو خون گری
چرخ بسی جهد کرد تا بجنابش رسید — چون سپرد تا کسی بارگه قیصری
عرش جناب با سپهر با همه جاه و جلال — طالع سعد ترا گشت بجان مشتری
توسن ایام را رای تو چون تیز کرد — شیر نگه کی کند سوی یکی لاغری
از پی آن تا برد خصم ترا آبروی — دلو پدید آمده است از فلک چنبری
هندوی هفتم سرا حارس ایوان تست — ورنه کجا یافتی منزلت برتری
تربیت مشتری گر نکند طالعت — چرخ نبیند بخواب چهرهٔ نیک اختری
از پی خصمت که داشت با تو سر گردنی — در کف مریخ بین تیغ اجل گوهری
تا که زند آفتاب خاتم اقبال تو — در دل کان تازه کرد قاعدهٔ زرگری
گر نکند عزم عیش رای تو باطل کند — زهره بربط نواز حرفت خنیاگری
ز آتش غیرت شود تیر فلک سوخته — چون قلمت تر کند چهرهٔ خاکستری
از مه حضرت من گدا پیش که یاد آورد — گر تو بدست ضمیر فرش صفا گستری
سوی من خسته دل از سر رحمت نگر — گرچه ز بس منزلت سوی فلک ننگری
پشت مرا روزگار هر نفس از بار غم — حلقه صفت میکند گرچه نیم هر دری
گرنه مرا مدح تو حرز حیات آمدی — خامه کجا راندمی بر ورق شاعری
خاطر مخمور را آینه دان کز او — آتش غیرت فتاد در جگر عنصری
نیست عجب گر شود عیسی تازی زبان — از پی گفتار او عاشق شعر دری
مدح تو دانی چرا آب فلک میبرد — زانکه زبانش گرفت طبع نی عسکری
شاید اگر زین مقام خاطر من [illegible] — زانکه همه است و لیکن [illegible] سخنگستری

در جواب حکیم فرخی فرماید

هر صبحدم که شاهد مه روی خاوری — از روی مهر محو کند خال عنبری

فراش غیب چشمهٔ خورشید را کند — قندیل سان معلق ازین طاق چنبری

در کورهٔ اثیر چو آن آتش افکند — تا آفتاب تازه کند رسم زرگری

ایام همچو مردمک چشم عاشقان — از سعی آفتاب کند لعل پروری

چرخ از تنور نافهٔ صبح برکشد — قرص خمیرمایه چون زر جعفری

از بهر برگرفتن زاغ سیاه شب — صبح سپید جامه کند قصد کازری

وز بهر منهزم شدن لشکر ظلام — خورشید برکشد ز میان تیغ گوهری

تا روزگار چهره بشوید ز گرد شب — گیرد مزاج چشمهٔ خورشید کوثری

گیتی درین زمانه که خود شرح میدهد — هر روز گویدم که بخوان لوح شاعری

با طایران سدره سوی قبهٔ روح وار — روزی گر این نشیمن تاریک بر پری

تا طفل وار جان تو در مهد قالب است — ای بس که در مشیمهٔ ایام خون خوری

صبح بگاه خیز شود پی قدم روان — پیش عنان خسرو دوران بچاکری

تا زیر چرخ نعل صفت کرده قرار — از چار طبع کجا جان چون پری

یکچند شد که نایب هر روز مهر را — در قبضهٔ تصرف این هفت اختری

عید را ز بهر جرعهٔ جام نوال شد — در فصل نوبهار کند لاله ساغری

ز مرحمت صفت او دو چشم از جفای چرخ — چون در جوار کعبهٔ دولت مجاوری

ماحی رنگ چهرهٔ ستم صفدر دین گر اوست — صیقل گری آینهٔ روی قهری

الهی

اقضی القضاة عالم عادل که رای او / گرد از برای حجت اسلام گوهری

آنجا که نور افسر اقبال او رسید / باشد کلاه گوشه خورشید سرسری

هنگام حکم قاطع او چرخ تیز رو / از تیغ عزل خسته کند حلق مشتری

کیوان که سر بچنبرهٔ رفعت نهاده است / چون قدر تو بدید نزد لاف برتری

با برق گفت شمع سنیرش که زهر خند / با ابر گفت بحر نوالش که خون گری

سلطان همتش به وکیلی نگه نکرد / شیر عرین کجا نگرد سوی لاغری

چون خطبهٔ جلال تو میخواند روزگار / گرد آسمان دایره کرد از منبری

چون بر سریر عدل سلیمان تویی چرا / بر بام آسمان نزنی کوس قادری

چون صبح گشت حلقه بگوش غلام تو / از شام نجر چرا اعلام سروری

خورشید ماه را دو غلام سیاه خواند / رای جهان فروز تو از بس منوری

زانجا که استقامت میزان عدل تست / میزان چرخ را بیکی حبه نشمری

روزیکه صفدران وغا تیغ برکشند / چون جد خویش بر همه اعدا مظفری

طبع لطیفه پرورش از مدح تو / آگه فتاد بر سر گنج سخنوری

تا این دو شمع تافته نیلگون لگن / روشن کنند قاعدهٔ نورگستری

آن روز تیره باد که چون شاه خاوران / از پای قدر تارک افلاک بسپری

این بر قیاس آن غزل فرخی نهاد / کای ابر بهمنی بچه اندیشه اندری

من براهین علو طبعه

ای ظفر موکب ترا دربی / دو جهان پیش همتت لاشی

در صف بندگان تو مریخ — روز رزم از قبیل بسمل وی

بر تن خصم بسته راه مسام — نوک پیکانت از ترشح خوی

سالها بگذرد که حادثه را — نرسد در حریم ملک تو پی

در تن اژدهای رایت تو — مار افعی شود عدو در نی

تا ابد داشت ماه چتر تو را — جرم خورشید همعنان جدی

هر شب از امتلای غصه کند — خون دل در کنار مغرب قی

بر زبان سنان زند رمحت — هر زمان بانگ بر زمانه که هی

ورنه معجون کند بجای شکر — زهر آغشته در مفاصل پی

عقل در سایهٔ قبول تو دید — نور خورشید از ورای ظلمت فی

نفس کل از برای اتب رزق — بی اساس خلقته بیدی

چنگ در دامن قضا زده بود — گرنه گفت القضا علی

ای خرد در نشاط مجلس تو — آشتی داده با طبیعت می

آسمانی چنین که حضرت تست — از جفاهای آسمان تا کی

نیست دل گرمی مراد از خود — سبزی ورکار و موسم دی

چون میسر نمیشود به مراد — خدمت صدر شاه و قربت وی

داغ حسرت نهاده ام بر دل — گفته اند آخر الدواء الکی

تا بکلی زمانه طی نکند — نسخهٔ مکرمات حاتم طی

دایم از معجزات جاه تو باد — آسمان را سجل دعوی طی

تا ابد زیر سایهٔ علمت — از ورمخ تا نواحی ری

مخفف خورشید شد

نی

سبا

فضیلت علو سخن و مراتب فضل خود

هر کجا تازه بخندید گل رخساری
بر رخم بشکفد از خون جگر گلزاری

عشقبازی بجهان کار چو من بیکاریست
که جز این کار ندارم من و عالم کاری

گر تهی داری جانیت بباید ناچار
گر دلی داری نگریزدت از دلداری

اندرین واقعه تنها نه منم در عالم
هر کسی اندر خویش بود تیماری

همه آفاق در این جاذبه یارند مرا
وین عجبتر که در آفاق ندارم یاری

چشم من چون گلوی کشته شده از خون من اشک
تا فتادم بکف خنجر کج خونخواری

بر دل از عشق جز این منت که یاد ر بانی
آب بی تیرگی و آینه بی زنگاری

تا ببازار غمت دست بسودا بردم
داستانیست من و سر بهر بازاری

طره او زد و چشمم بکحل خواب بود
دل بامید چه دادم بچنین طراری

بارها در دلم افتاد که این مطلع را
بدر صفدر آفاق برم بخیاری

قبله و قدوه شاهان جهان صدر الدین
که ندارد دو جهان پیش کفش مقداری

آنکه خطش ز پی دفع حوادث هر روز
گرد معموره اسلام کشد دیواری

وانکه در کشف حقایق چو زبان بگشاید
آسمان در تأویل زند مسماری

ای بجود تو توانگر شده هر درویشی
وی بتوفیق تو آسان شده هر دشواری

عاشق و زن گر جمیلی تو و شاهان جهان
در حدیث شه در می یا سخن دیناری

چرخ با آن عظمت گشته بجاه تو مقر
پس بود خاصه بخشمان تو چی است ابزاری

نه غلط میکنم آن کیست که خصم تو بود
کور پشتی خنزفی خیره کشی غداری

حال بدخواه تو گر چون گل بارانست چه باک / زود باشد که شود در دلش آتش نخل ناری
بسته چون طوق کبوتر ز نبادی وجود / طوق فرمان تو در گردن هر جاری
آستمان تازه نهالی بد ماند ز زمین / آنچه دانی تو که نحتی کندش باداری
سالها حاصل کان گر بکف آرد خورشید / کم ز یک وز عطای تو بود بسیاری
لاف دریا چه زنم قاعده کان چه بهم / گر حدیث کرم و جود تو گویم باری
جاودان فتنه سر از خواب گران بر ندهد / تا در آفاق چو چشم تو بود بیداری
پیش رای تو خرد با همه هشیاری خود / همچنانست که مستی بسر هشیاری
صفت گلبن جاه تو دریغست دریغ / جز بالحان چو من بلبل خوش گفتاری
شعر پندار که گوئی بحقیقت وحی است / آن حقیقت چو ببینی بود از پنداری
در بهانخانه طبعم بتماشا بنگر / تا ز هر زاویه عرض دهم گلزاری
این سخن گرچه که در صورت دعویست ولیک / عقل داند که بر اینش نرسد انکاری
یارب این کفر ببین باز که گوئی افلاک / بسته اند از بر هر منطقه زناری
من که بر خلق تصدق کنم از معجز / سخره بهتران گشته نباشد عاری
آبروی از پی نان بهده دادم یا / آتشم باد چرا خاک نخوردم باری
بعد ازین چون بنجات تو تولا کردم / چشم دارم که ز چرخم نرسد آزاری
بخت هر حادثه را گر نهد اکنون می / واسمان هر گهی اکند استغفاری
تا جهان هست نگردد و دیوار وجود / که نماند ز سموم و طللش آثاری

تمت	خانه عمر تو معمور چنان باد که نیز به ز عدل تو جهان را نبود معماری	القصاید

من بدایع افکاره فی المقطعات

خدایگان جهان مالک الرقاب امم / توئی که هست زبان تو ترجمان قضا
نهد محاسن خلق تو از نفایس عطر / هزار گونه بضاعت در آستین صبا
زند باد شکوه تو دم سموم دی / که خون بیفسرد اندر عروق نشو و نما
شب گذشته مرا میگذشت در خاطر / که چیست موجب یخ بند و علت سرما
در آن میان نفسی برکشید حاسد تو / که از برودت او زمهریر گشت هوا
درست گشت مرا کاصل برف و قوت سرما / سپیدکاری حساد و سردی اعدا
لطیفهٔ به ازاینم بیاد می آید / گرت ملال نخیزد کنم بنظم ادا
ز تف قهر تو دل گرم کرده بود جهان / فلک مفرح کافور ساختش مروا
نه سهو کردم کز بهر خاصیت تقدیر / زمانه را همه کافور میدهد عمدا
که تا چنانکه ترا پیش ازین نظیر نبود / نزایدت پس ازین نیز تا ابد همتا
ظهیر مثل ترا خاصه در چنین حضرت / زبان مدح نباشد پسنده کن بدعا
بگو تو شاد بشاهی و من بپای خیال نمک / حسد برد همه امروز هست بر فردا

فی الشکایة و الهجو

من از طعن تو ای قاضی خر اعمی / کجا دانم طریق شاعری را
ز کردی کز هوای کفر خیزد / چه زحمت موکب پیغمبری را

زحاری کز درخت شیر که روید — چه نقصان ذو الفقار حیدری را

زبان را ذو الفقار آسا کنم تیز — که بیجانی یهود خیبری را

چنان هجو توام سودا گرفته است — که بشستم لوح مدحت پذیری را

سیه دل بودهٔ مانا جوالی — که پوشیدی گلیم مدبری را

ندانم تا چه بدبختی که هرگز — ندیدی چهرهٔ نیک اختری را

ز زن کمتر نهٔ که گاه مکن — مراعات رشید از هری را

مرا طبعی است رخشنده که تابش — حسد آرد چراغ خاوری را

ز نظم دلفریب معجز من — طرب زاید روان انوری را

اگر چون خار دامن گیرم ابا — نمائی سیرت بدگوهری را

از این پس همچون گل بدعهد مکیش — جفای گنبد نیلوفری را

چه بودی گر جهان از دانش من — خبر دادی جهان سروری را

نصیر الدین الغ صاحب که نو کرد — بتیغ آیین ملک سنجری را

غبار رخش او پیرایه بندد — شمال مشک بیز عنبری را

سرشک جام او سرمایه بخشد — زلال خوشگوار کوثری را

قرینش در زمانه دلبریها — کز او غیرت بود حور و پری را

همیشه با رخ و زلف نگاران — نوید آماده کار دلبری را

اشارهٔ بحکم حکیم انوری در وزیدن باد

ای خسروی که از رخ و شمشیر کان غضب — هر لحظه دست فکرت تو درکشد نقاب

۱

در عرصه گاه خدمت تو فی المثل مرا — طاووس وقت جلوه نماید کم از غراب

حفظت بهر زمین که سپر در سر کشد — ممکن نشد که رخنه کند تیغ آفتاب

وز بیم سیل حشمت تو کان دم بدم بود — بر چشم دشمنانت نیارد گذشت خواب

شاها ز کوته گوش و زبان را ز راه لطف — بشنو ز من سؤال و به تشریف ده جواب

آنکس که حکم کرد بطوفان باد و گفت — آسیب آن عمارت عالی کند خراب

تشریف یافت از تو و اقبال دید و لیک — دربند آن نشد که خطا گفت یا صواب

من بنده چون بجنبش ابطال کرده ام — با من چرا بوجه دگر میرود خطاب

بر من وبال شد هنر من به پیش تو — هر ساعتی که من به هنر کردم انتساب

گو نیست گرد عالم و گو پست شو فلک — بر من ببین چو که فتادم بدین عذاب

طوفان من گذشت که نه ماه سالم ختم — از آب دیده شربت و از خون دل کباب

سهل است این که ماه دگر نیز همچنین — تن در دهم از آنکه نه نانم بود نه آب

لیکن ز دست فاقه نترسم که عاقبت — هم من ز جان برآیم و هم خسر از عذاب

قطعه

عالی رضی دین توئی آن شمع دل که هست — لفظ شکرفشان تو پیرایه صواب

تا شمع دولت تو برافروخت روزگار — در کام آرزو چو گشتست صبر آب

چون بخت در رخ تو شکر خنده زد چو صبح — شد تیره رخ ز غیرت آن شمع آفتاب

بشنو حکایتی ز شکر خوشتر و بدان — چون شمع بینم مرده نه تن دارم نه تاب

یاری که شمع مجلس انس است در جهان — بر من به ای شمع و شکر کرد خطاب

جاری بادا بمن عتاب چو شکرش | افتاد چون بانه شمع اندر اضطراب
تدبیر حیلت گزینی تدبیر آن کنون | چون شمع اندر آتش و چون شکر اندر آب

قطعه

ای همایون مهدی که در منشور عالمگیر عدل | خسرو پیروز جنگت آمد اندر گردش خطاب
مشعل نوبی خورشش وار می احساب برد | صفرت از روی حیز و کلفت دی بهاب
عکس عدل است کار تست گر قند آسمان | مانع آید طبع خرچنگ فلک از انقلاب
می انم من کن دیشب خور زشرم رای تو | بستر ایا پیاحتی جستی تو از رب الحجاب
گوهر افشان دیده خصم تو آنی بهر حیست | زانکه جز شمشیر تو چیزی نمی بیند بخواب
کار شرع و رسم دین از جود تو بی جا نشد | کاهنین سرمایه شمشیر تو زرین نصاب
پشت پا زد جهان را جود عالی همتت | چرخ را ترسی بنخجید و سپهر اضطراب
تا چنان پشت دستی همت روی چرخ | گر نهیبش نیلگون شد جسم و جان آفتاب
آب با بخت شمشیر تو در چشم عدو | زان قبل پیدا شد است اندر دو چشم او حباب
دشمنان دولت از بسکه خون بر خاک ریخت | اکنون تیغ تر اکنیت شد بو تراب
خسروا یکی برای فتح توت آمدم خوار ازین | تا مرا از وستانی تا بمانم در عذاب
اهل معنی را رها کرده خار را بر گزید | در خود آمین که گردن مینهد در اجتناب
چون فلک پشتم دو تا شد بهر نان شام و چاشت | کاشکی ممکن شدی مدت عمرم شتاب
بر خود دم لسوز میباشم که تا کی همچو شمع | باشم از بهر خورشش در اضطراب و التهاب
دی شنیدم یکی زابنای جنس تو نکار | برده ام نوعی زشفقت حرز و کردن حجاب

پس در اثنای سخن گفته فلان نیک عزیزی
از چه میدارد عروسان سخن را در نقاب

این سخن کرد کری گفتی جوابش نیک بود
چون کشیشان مخنث مانده اندر ثیاب

باد هم با دم صبا گر نیستی احسان ابر
کی دمیدی گل ز خار و چون شکفتی از سحاب

تربیت باید سخن را زانکه دست تربیت
خاک را مردم کند والله اعلم بالصواب

قطعه

خدایگانا شاگرد رای تست قضا
عجب نباشد اگر بگذرد بحکم ادب

ز چوب سبز خشک از نشاط گل بدمد
نسیم لطف تو چون بگذرد بلفظ خطیب

نظیر قطره باید دریا نه ذره در صحرا
که از فواید انعام تو نیافت نصیب

مرا بدوستیت نسبتست ازلی ای بزرگ
تو در زمانه غریبی و من بخانه غریب

ز فر بزم تو دی بوده در نعیم بهشت
ز دست حادثه امروز میکشیم تعب

مرا ازین مثل صوفیانه یاد آمد
اگر بخنده بخرند مرگ یار رقیب

قطعه

سلام من برسان ای صبا بحضرت آن
که رکن کعبهٔ ارباب معرفت در اوست

گره‌گشای گرههای مشکل شده آن
حدیثهای گهربار همچو شکر اوست

اگر کسی مثل سر جام جم پرسید
که چیست آنکه بدو فیبان خرد مسخر اوست

باتفاق اشارت بدو کنند همه کس
که عکس آینهٔ خاطر منور اوست

سپهر فضل و جهان هنر رضی الدین
که حسن منظر او ترجمان مخبر اوست

گرا رسد که زند لاف همسری سخنش / نکته معترف اول آنکه بهتر اوست
باغ فضل حوا و هسیج سرو سرور منست / که جاه اصل و شرف شاخ و مکرمت بر اوست
بسی تفحص حال سخنوران کردم / ندیده ام که کسی در جهان برابر اوست

من افکار ابکاره

[illegible]

این فلک سبز من فرو آرد / که تو گوئی که خاک پای منست
زینت آفتاب و زیور ماه / عکس جام جهان نمای منست
سایبان سپهر پوشش / آستان در سرای منست
آفتابی که عقل ذره اوست / ذره ز آفتاب رای منست
حجتی کان زبان فتنه ببست / سر تیغ جهان گشای منست
دو جهان را بپشت پای زدی / که کمین فضله سخای منست
پایت از زده شد بعد تاوان / خود چنین ماجرا گوای منست
درد در پایت اوفتاده بعمد / که گناه من و خطای منست
چون بپایت رسید آسیم / که ببری سرم سزای منست
عقل سوگند بر جهان میداد / که اگر در دلت هوای منست
بسر من که درد پایش چین / که تو دانی که بوسه جای منست
جاودانی که چرخ میگوید / کز بقای تو با بقای منست

من جواهر طبعه

بزرگوارا دانم که بر خلاف قدر / حقیقی است که جز کردگار قادر نیست
بحکم آنکه بد و نیک هرچه پیش آید / مقدر است بهر حال اگرچه ظاهر نیست
بسعی من نشود هیچگونه روزی بیش / ز روی کم خردی مرد اگرچه صابر نیست
ولی عنایت صاحب که در مصالح خلق / بکید قسیتهٔ ز انواع لطف قاصر نیست
چو سوی جمله نظر میکند بچشم کرم / چرا بجانب من هیچگونه ناظر نیست
بصد امید دل اندر تو بسته‌ام که ازان / زبان حال بابتسام هیچ ذاکر نیست

مِنْ اَبْیاتِهِ الرَّقیقَة

ای قبای سپهر آمده تنگ / از چه از رشک حلقهٔ کمرت
زلف جاروب کرده زهره و ماه / تا بروبند خاک رهگذرت
روی بر هر طرف که آری / همرهانند نصرت و ظفرت
گرچه از خدمت تو دور افتاد / بد و روز از ملازمان درت
مددی راست میکند دعا / تا فرستند دو اسبه بر اثرت

در تغیر خاطر ممدوح

ای گسسته قلادهٔ پروین / زهره از بهر عقد بازوت
بنعیم وجود پر کرده / هفت کشور شکم ز پهلوت
نیست در خزینهٔ افلاک / کسوتی کان سزد بزانوت
دی کرامدکی بعنیر داشت / رای صافی و روی نیکوت

خسرو اختران ندا میکرد — که من و نه وثاق بند و بست
کو عروسان خلد تا بینند — گره زلف خود در ابرو بست

در اعتراض بنظم یکی از شعرا

فرمانده اکابر دنیا بهادرین — دوران عمر و جاه ترا انقراض نیست
تا آفتاب دولت تو ارتفاع یافت — کار مخالفان تو جز انخفاض نیست
از بسکه چرخ مدح تو بر دیده ها نوشت — در دیده ها بجز که سواد بیاض نیست
در حل و عقد حبل متین است عزم تو — زان همچو رشته فلکش انتقاض نیست
گر هست در جهان اثری از شمائلت — جز نکهت ربیع و نسیم ریاض نیست
افتاد کان صدمهٔ قهر ترا ذکر — تا نفخ صور هم طمع انتهاض نیست
رای تو رایضی است که گردون تند را — بی جد و جهد او بسمت ارتیاض نیست
قدر تو کوکبی است که بر آسمان ملک — تا صبح محشرش خطر انقضاض نیست
شب نیست تا زمانه که آبستن عناست — از زادن مراد تو اندر مخاض نیست
بی اذن تو زمانه تصرف نمیکند — در کاینات اگرچه مآل قراض نیست
گر اعتراض کردم بر شعر دیگران — زان منقبض مشو که انقباض نیست
بیرون دولت تو چه جز هست در جهان — گر صد هزار گونه بر او اعتراض نیست
جاویدی که پیش عطاهای فایضت — بحر محیط پیش ز رشح حیاض نیست

در تقاضای شمع

ای در وجوه شمع و شکر نورا — نقد هر کیسه کاسمان بدوخت

چشم گردون ندید روی امید … تا قضا شمع دولتت بفروخت
همچو پروانه‌های عدهٔ تو … جمله در انتظار شمع بسوخت

من دقایق افکاره

خدایگان جهان شهریار روی زمین … توئی که رایت عزت همیشه منصور است
بزنده کردن ارواح نصرت و تایید … صدای نوبت تو همچو نفخهٔ صور است
بیاد بزم تو گردون صبوح کرد مگر … که صوت مرغ خوان همچون نوای طنبور است
تنک شرابی مسکین بنفشه بین که بگاه … سرش فرو شد و نرگس هنوز مخمور است
شنیده‌ام که زبان را بذکر من بگشود … کسی که او بزبان جهان مذکور است
درین شرف که مراست از خداوند بخت … که سعی بخت و زمانه چگونه مشکور است
ورای این سعادت دگر مقامی نیست … برون از آنکه ز ادراک آدمی دور است
مرا بدانش تنها زمانه حاسد بود … چنانکه در همه شهر این حدیث مشهور است
کنون عنایت خسروان اضافت شد … اگر حسد برد از من زمانه معذور است

من عرایس ابکاره

ای سینهٔ روزگار پرجوش … از آتش تیغ آبدارت
هرچه از لب آرزو برآمد … ایام نهاده در کنارت
در مدت عمر نارسیده … خورشید دو اسبه در غبارت
چون عزم سفر درست کردی … دولت که همیشه هست یارت

پیش از خشم تو رستخیز آمد ‌‌ ‌‌ نزول منزل در انتظار است

قطعه

ای خسروی که رایت جاه و جلال تو ‌‌ ‌‌ سر بر محیط عالم علوی فراشته است
شاها منم که خامهٔ اقبال روز و شب ‌‌ ‌‌ مدح تو بر صحیفهٔ جانم نگاشته است
از چهرهٔ زمانه فرو شوی گرد ظلم ‌‌ ‌‌ کایزد ترا برای نه بازی گماشته است
گردون مطلا ایست که در عرصهٔ وجود ‌‌ ‌‌ خصلت همیشه بر سر ملکت افراشته است
مگذار ضایعم که مرا دور روزگار ‌‌ ‌‌ بر اعتماد جود تو ضایع گذاشته است

ومنه قدس سره

پناه و معتمد ابن نصر صفی الدین ‌‌ ‌‌ تویی که همت تو سر بر آسمان سوده است
هزار صفت که ز جیب فنا بر آرد سر ‌‌ ‌‌ بعمد این جاهت بدان نیالوده است
قلم که دعوی وصف کمال تو کرد ‌‌ ‌‌ زخش مه و ده خجلت همیشه اندوده است
بزرگوارا بی سعی تو درین مدت ‌‌ ‌‌ دلم ز غصه و جانم ز غم نفرسوده است
ز چرخ سفله جفاها کشیده ام گرچه ‌‌ ‌‌ هنوز نالهٔ من هیچ گوش نشنوده است
از آن زمان که در اینجا نشسته ام صدبار ‌‌ ‌‌ همه بسیط زمین صیت تو پیموده است
کنون بکام و بناکام میسرم که مرا ‌‌ ‌‌ جهان عنان ارادت بدست تو بوده است
بخدمت آمده دم بگاه دی گفتند ‌‌ ‌‌ که خواجه دوش بساط شراب فرموده است
ز خرمی همه شب تا که دمیدن صبح ‌‌ ‌‌ چو بخت خویش نخفته است و نغنوده است

کنون

کنون ز مستی بخوابی شبانه هنوزت | چو خلق در کنف اهتمامش آسوده است
ز روزگار دو رنجم شکایتی است عظیم | که این سعادتم امروز روی ننموده است
ز حضرتت چو مرا فرصت وداع نبود | کنون امید ملاقاتم از تو بیهوده است
تو سود کن ز جهان نام نیک اگرچه مرا | دو هفته عمر بامید تو زیان بوده است

في الهجا

حاجب جلد کت از راه برد | این همه از جلدی این قحبه زنست
ور نه آن سیم سر زرین گوش | چه سزاوار چو تو سیم تن است
یکشبی کلبهٔ من روشن کن | که بعشق تو دلم مرتهن است
چند ازین جنگ که حاجب رگ زد | تا درین تربیه و پستان و زنست
حاجبت رگ زد و گر حق خواهی | حاجبت لایق گردن زدنست

قطعه

خدایگان سر خسروان روی زمین | توئی که طبع لطیفت سراچهٔ قدم است
در اهتمام تو آسوده اند خلق جهان | از آن جناب رفیع تو عرصهٔ کرم است
قضا بنام تو پرداخت دفتر افلاک | صدای دولت و ملکت صریر آن قلم است
کمینه بنده درگاه اگرچه رنجور است | خدایگان جهان خسرو مسیح دم است
جهان خلق همه معترف بدان شده اند | که خسروی چو تو امروز در زمانه کم است

حسن کلام در تقاضای صنایع بزرگ کام

بزرگوارا از دست گوهر افشانت / همیشه کار زمین و زمان گهرجیبی است
اگر ز رفعت و قدرت فلک بصد درجه / فراز خویش نبیند ز خویشتن مبنی است
مرا بخلعت زیبا و استر رهوار / بزرگ کردی و این از بزرگ منشی است
هنوز زین و لگامی امید میدارم / وگرنه من بچه دانم که استرم زینی است

قطعه

حامی ملک سعد دولت و دین / چرخ در سایهٔ حمایت تست
صحف آمال و نسخهٔ ارزاق / تا ابد در کف کفایت تست
کرم شاه کار خویش بکرد / بعد از این نوبت عنایت تست

و منه ایضاً

خدایگان صدور زمانه شمس الدین / تویی که طلعت تو نور دیدهٔ خرد است
از آن برقص درآید فلک که در گوشش / صریر کلک تو همچون نوای باربد است
بحضرتی که پیوسته نیک باد ترا / نموده‌ام و شنیده است که حال من چه بد است
ز عیش تیره همیکردم آنقدر فریاد / نه زانکه کسوت من اطلس است یا نمد است
مرا اگر چه تو تشریف خاص فرمودی / هنوز موجب فریاد بر قرار خود است

مردی چاکرم آفاق مبارک توئی آنک | گلبن ملک تو تازه و تر شکفته است
آستین کرمت بر غرض دنیائی | صدهٔ از روی جهان گرد حوادث رفته است
این سعادت که ترا روی نمود است هنوز | صد یکی نیست از آنها که فلک رفته است
سخنی هست مرا از تو نهان نتوان داشت | که ز رای تو خرد هیچ سخن نهفته است
آمدم سوی تو تا گویم از صدق نیاز | آن گهرها که بمدح تو ضمیرم سفته است
پرده‌دار از پس در گفت که او مست بخفت | زان سپس طبعم از آن لحظه هنوز آشفته است
تو که بیداری چون دولت و هشیار چو عقل | خفته و مست نه ام زانچه معنی گفته است
تو نه مستی که عقل من شیدا مست است | تو نه خوابی که بخت من مسکین خفته است

فی الشکایة

دی بزرگی سؤال کردم و گفتم | رای تو در حل و عقد ملک رفیع است
خواجه مرا داده است انعام | وز کرم او خلاف وعده بدیع است وعده
لیک دربان شکایتی است که با او | سود نمیدارد ار هزار شفیع است
گفت در خواجه و شکایت دربان | باز مگو این سخن که سخت شنیع است
بر در او منع چون کنند که امروز | قبلهٔ حاجات هر شریف و وضیع است
گفتم از این در گذر بفضل چه حاجت | درگه او بارگاه فضل ربیع است
این سخن از من بدو رسان که بزرگ است | رتبهٔ توقیع این مثال وقیع است
سیم کنون حاصل کن که بخت جوان است | کار کنون کن که روزگار مطیع است

وصف الحال

خدایگانا بنده ز بندگیت چنانک — نماز و روزه و حج بر جهانیان فرض است
ولیک عرض کنم حال خود که چند نبود — گشایش غم اصحاب حاجت از غرض است
معلق است دلم در گشایش غم و هم — چنانکه گوی من السماء الی الارض است
بحالتی برسیدم که تا بآب سبوی — هر آنچه وجه معاش منست از قرض است

قطعة

پناه و قدوهٔ شاهان عصر نصرت دین — تویی که خاک درت کیمیای فر و بخت
بگرد موکب قدرت نمی‌رسد گردون — که در میانه مسافت هزار فرسخت
بساعتی بشکند رمح او طلسم عدو — ببین معجزه موسی چه جای سحر بخت
ز بس حبیبی در پهلوی مخالف تو — گمان مبر که بجز خنجر تراز رخت
تو آن شهی که ز بیم سنان تیز تو — رخ سپهر چو روی سپر پر از شکنت
زمانه پای ثباتت ندارد اندر خاک — از آن عنان مرادت همارهٔ در چنگت
بحکم آنکه من از خاک درگهت دورم — ز غصه هر نفسم با زمانه صد جنگت
مجال عذر فراخست از آن جهت لیکن — زبان نطق ندارم که وقت بس تنگت
حدیث لنگی استر بعذر پیش آید — اگر نخسته نگوئی که عذر هم لنگت
ترا بقای ابد باد در نکونامی — که ملک دین از نام دشمنت ننگت

وله ایضاً

خدایگان کرام جهان ضیاء الدین
تویی که همت تو هست با فلک همزاد

زمانه چون تو کریمی هیچ دور ندید
سپهر چون تو بزرگی هیچ عهد نزاد

بجاست صاعقه آنجا که دشمنت بنشست
بمرد حادثه آنشب که دولت تو بزاد

نسیم لطف تو در باغ دامنی بفشاند
دمید نکهت عنبر ز طره شمشاد

سموم قهر تو با کوه صدمتی بنمود
برآمد آتش موهوم در دل پولاد

چنار پیش تو لاف گشاده دستی زد
کنون که دست ندارد ازین سخن چه باد

از آن لطایف نعمت که باز فرمودی
اگر کنم مثل شکر صد یکی بنیاد

چو سرو تا باید در مقام آزادی
بخدمت تو بپایی بپایدم استاد

تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گشتم
کجا ز عهدهٔ تقریر آن شوم آزاد

مرا از آن گره بسته یادمی آمد
که چند کار فرو بسته مرا بگشاد

توقعی که در آن باب بیشتر دارم
اگر ز تست بکن ور ز بی زریست مباد

چنین که من بتقاضای زر فروشده‌ام
حدیث غله عجب گر نیایدم بر یاد

در شرح احوال خویش

سپهر فضل و هنر مالک الرقاب عجم
تویی که هست جهان کرم بتو آباد

تو آن کسی که ببیند طلیعهٔ حرمت
کمین آتش موهوم در دل پولاد

بهر مقام که قدرت بصدر بنشیند
بپای خدمت باید زمانه را استاد

بخدمت تو در این چند روز می خند
نوشته تو دم احوال خویش داده بباد

مگر بعین رضا ننگریستی ای رفیع
که هیچگونه تشریف من مثال نداد

ولیکن از ره انصاف دور نتوان بود — در این معامله الحق مرا خطا افتاد
بضاعتی نبود شعر خاصه گفتهٔ من — که پیش چون تو بزرگی توان بتحفه نهاد
کسی که قطرهٔ شبنم بپیش ابر برد — چو خاک باشد پیش نهاد سعی او برباد
ترا که چشمهٔ آب حیات در دهن است — کجا بجرعهٔ نقش سراب گردی شاد
کهی که گیسوی حورا گره زند رضوان — سزد که یاد نیارد ز طرهٔ شمشاد
ولیک از سر تصدیق وعده گر مست — سزد که جان خراب مرا کند آباد
بصد شکم امل من شد است آبستن — ز وعدهٔ تو ندانم که تا چه خواهد زاد
چو گفتم آن گره بسته زود بگشاید — گره بصد شد و یک زان گره نگشاد
تو کار من بکرم گر بسازی ور نه — همیشه پیش تو اسباب عیش ساخته باد
بدست من نبود جز دعا که میگویم — بغیبت و بحضور اینکه ایزدت شاد
هزار بنده همه سرو قد و سیمین بر — که یکان و دوکان هر طرف کنی آزاد

مِنْ بَرَاهِینِ فَضْلِهِ

یَا مَنْ حَوَی الْمَعَالِی بِالصَّارِمِ الْمُهَنَّد — الْعَالَمِینَ مِنْهُ ظِلُّ النَّعِیمِ سَرْمَد
ای بر فراز گردون قدرت نهاده مسند — برخور ز ملک باقی وز دولت مخلد
فاضَت علی البرایا مِن کفه العطایا — کَفَّت یَدَ الرَّزایا عَن جُندِهِ المُجَنَّد
فرمانروای عالم مقصود نسل آدم — شاهنشه معظم بوبکر بن محمد

بندکنم

فی الْمَدْحِ وَالْاِعْتِذَار

پناه ملت و راعی خلق و نصرت دین
تویی که چرخ بنام تو نامدار شود

بنای شرع بسعی تو مرتفع گردد
اساس ملک بعدل تو استوار شود

چو در شب حدثان صبح دولت تو دمید
چه جای صبح که خورشید شرمسار شود

تو از بزرگی جایی رسیده‌ای امروز
که آسمان ز قبولت بزرگوار شود

چه وهمها که درین بسته بود مهر و سپهر
که دولت تو بر اطراف کامکار شود

امید آن بود اکنون زمانه را از تو
که نظم و رونق عالم یکی هزار شود

ز فیض نعمت تو ابر درفشان گردد
ز نشر مدحت تو خاک مشکبار شود

کسی که مدح تو گوید بجای آن باشد
که پیش همت تو کاینات خوار شود

اگر قبول نکردم عطات معذورم
که پیش رای تو این نکته آشکار شود

که ابر قطره ز دریا از آن فرستد باز
که تا بوقت دگر در شاهوار شود

بیاب کام دل از روزگار چندانی
که روزگار تو تاریخ روزگار شود

قطعه

عماد دولت و دین صدر و مقتدای عراق
تویی که بزم ترا ماه نوپیاله شود

ز ابر دیده چو باران اشک می‌خواهد
لبم ز سند ز نفسهای سرد ژاله شود

مرا ز شادی جاه تو هر نفس باری
ز خنده همچو گل و روی همچو لاله شود

چو از حواله شمس طبیب یاد آرم
ز عین غصه همه خنده‌هام ناله شود

هنوز از آن قدری باقی است و می‌ترسم
از آنکه باقی عمرم درین حواله شود

دو روزه راتبه من مانده بود اگر مدهی
وگرنه از پی آن وامهای چاله شود

امید من بتو کما بیش بیش ازان | هزار ساله بزی تا هزار ساله شود

من رشحات سحاب طبعه

ای قضا دولتی که در عالم | آنچه حکمت کند قدر بکند
وانچه با خصم میکند تیغت | با گیا آتش شبنم و مطر نکند
شرف ذاتت آنچنان آمد | که در او سلطنت اثر نکند
هر که دل بر نگاشت کینت | جز بجان بیکمان خطر نکند
بعد ازین رایت جهانگیرت | فلک هفتمین مقر نکند
نیک دانی که بر سپهر هلال | نشود بدر تا سفر نکند
گر شبیخون کنی بر اهل عراق | فتح این باب جز سفر نکند
عمر من در امید بوک و مگر | هیچ سودی دگر مگر نکند
شهریارا سزد که در حالم | کرم شاملت نظر بکند
انتقام از عدو بکش کامروز | با تو کس دست در کمر نکند
گر نگشتم بخدمتت مخصوص | کار طالع کند هنر نکند
بیش ازانیم مدار بی پروبال | تا کس این قصه را سمر نکند
کانچه با بنده کرد شهر تبریز | با قصب پرتو قمر نکند
در گذرهای او گلست که سیل | جز بکشتی در او عبر نکند
گر بخدمت نمیرسم چه عجب | که ازو اسب ره بدر نکند
سخنی چند بشنو از بنده | که در آن شرح مختصر نکند

هر که از حال زیر دستانست … چون مدام اندر آن خبر نکند
گرچه در حال دولتی بیند … بر پل عافیت گذر نکند
ای چنان بوده در جهانداری … کز تو کس ناله در سحر نکند
مادحی صادقم که در مدحت … خاطر هیچ مدح گر نکند
بنود دور گر ثنای ترا … جبرئیل امین ز بر نکند
هر که بیتی شنید ازین قطعه … سخن عقد در دگر نکند
گفته من بفال دار زانک … مدد بحر جز شکر نکند
بر خور از خود که آنچه عدلت کرد … در نمای نبات خور نکند
جاودان باش تا مدار فلک … عاقبت گرد این مدر نکند

در تهنیت ورود

ای فلک قدری که هر شب نور رای روشنت … دیدبانان افق را دیده‌ها گریان کند
آفرینش چون قلم سر بر خط فرمان نهد … چون دبیر خاص نامت سر بفرمان کند
جاهت ار گیرد حضیض خاک را در اهتمام … از کمال رفعتش هر ذره کیوان کند
زخمهای چرخ را انعام تو مرهم نهد … دردهای ظلم را انصاف تو درمان کند
صوت اقبال نام عمر بن یحیی بود … هر کجا احیای رسم رأفت و احسان کند
مصر جامع گشت تبریز از قدوم فرخت … کو عزیز مصر تا تقریر این برهان کند
مملکت با نور عدل و سایه انصاف تو … شرم دارد گر حدیث عدل نوشروان کند
عقل هم در برّ و فطرت دیده کار زرد زمین … لطف و قهر را دلیل نصرت و خذلان کند

جستجوی پایهٔ قدرت گران ناممکن است | سالکان چنبر خرا از نکوه سرگردان کند
طول و عرض همت عالم را که است تمت | بر مراد خویش بخچیندی او جولان کند
نکهت خلق و نسیم مجلست از خرمی | هر زمان روی زمین چون روضهٔ رضوان کند
هرچه از راستی عدالت از جهان بیرون برد | هرچه دشوار است لطفت بر زمین آسان کند
کعبهٔ اقبال درگاه تو آمد زان قبل | روز و شب گردون طوافش از بن و دندان کند
تا ابد دوران ملکت متصل بادا چنانک | دور دایم قصد پیوند این دوران کند
تا که هر روز از نشاط و خرمی عیدی کنی | آسمان هر لحظه پیش دشمنی قربان کند

فی الشکایة

خداوندا من از جبراح عمرم | که دایم هفت عضوم ریش باشد
زمین را سی و دین داری نیاید | چو کیستی رفت و کافر کیش باشد
تو اگر برتر کسی را گر بجوئی | در این عهد از وفا درویش باشد
در شادی این دوران که ماتم | دل مرد محال اندیش باشد
بسی گر زمین بیش است بیش است | سلیم است این هل تا پیش باشد
چو مهر از پس بر آید آدمی را | حقیقت دان که سایه پیش باشد
مرا زان نقش آبادان چه خیزد | که پانصد خزینه درمعیش باشد
تبری دورم از آتش ز رفعت | گمر شمشیر و جوزا کیش باشد
ز زنبوری هنیم کمتر که بر وی | دمادم جای نوش و نیش باشد
قمر با کل سخا و هت اکند لیک | بسا ظلمی کزاو بر خویش باشد

چو جای من بمیند انند قومی | که ایشان را سمن چون عیش باشد
اگر دستوری یابم هنگام | چنان دانم که جای خویش باشد

من شواهد علو طبعه

پناه ملت اسلام مجد دولت و دین | دلت نهان جهان آشکار بشناسند
ضمیر پاک تو آن صیرفی استاد است | که نقد هفت فلک را عیار بشناسند
فراست تو بیک التفات سر قدر | درون پرده لیل و نهار بشناسند
کسی در تو بچشم خرد نگاه کند | مواقع کرم کردکار بشناسند
توئی که پیش پس موکبت ببر دو | هزار الحنی که یمین از یسار بشناسند
جهان جاه ترا طول و عرض از آن بیش است | که وهم هندسه دانش کذار بشناسند
نشان بکذر همتت کسی داند | که سالکان افق رامدار بشناسند
نهاد غیبت تو ملکرا فراوان خار | شکفته نیست اگر گل ز خار بشناسند
حقوق خدمت تو بر زمانه بسیار است | بس است اینکه یکی از هزار بشناسند
زمانه را ز تو آبی بروی کار آمد | روا بود که کنون روی کار بشناسند
سپهر منت این اصطناع برگیرد | ستاره قیمت این روزگار بشناسند
همیشه تا نظر عقل دارد این تمییز | که طبع دی ز مزاج بهار بشناسند
بقای ذات تو در ملک بیش از آن بادا | که عقل مدت آنرا شمار بشناسند

ومنه قدس سره

خورشید صدور عصر صدر الدین   بی لطف تو جان عدوی تن باشد
وندر حرم حمایت و حفظت   دوران سپهر مؤتمن باشد
ذات تو چهار صفهٔ ارکان   عیسی و سرای اهرمن باشد
جود تو والتماس محتاجان   یعقوب و نسیم پیرهن باشد
شمعی است جلال تو که در جنبش   نه طاس فلک کم از لگن باشد
با خلق تو باد چون وفا دارد   کو همدم نافهٔ ختن باشد
با لطف تو بحر کی برآرد سر   کو معدن لولوی عدن باشد
اطراف ردا و رکن دستارت   آرایش صدر انجمن باشد
ایام کرم و عهد میمونت   تاریخ مفاخر زمن باشد
قدر تو بجای چرخ بنشیند   وانگاه بجای خویشتن باشد
دوری ز در تو اهل معنی را   چون طعنهٔ دوست دلشکن باشد
صدرا است آن نداشتم کامسال   جز درگه تو مرا وطن باشد
ایام رها نکرد کان دولت   روزی و سرافع حزن باشد
از کاری و خدمتی که در حضرت   هرچه آن نرود بدست من باشد

فی المدیحه

صاحبا افسر بدکار ترا   نعمت و عمر جاودانی داد
نفحت خلق تو نقش کرد صبا   بر حواشی سوسن آزاد
شمهٔ از خصایص کرمت   آسمان در مزاج ابر نهاد

پیش دست و دل گهر شکست — بحر بی آب آنچه خوانم زاد
چون شدم لال و زبان بربست — گر نیاید مرا ز گردون یاد
زندگی ضعف یکدوره تو — آتش فتنه در جهان افتاد
ماه نزدیک شاه انجم رفت — تا ز دست جهان کند فریاد
تیره کرد آسمان ز دوده شب — چهره اختران و می زاد
دست مشاطه قدر بر کند — طره حلقه حلقه شمشاد
کاتب غیب گفت محو کنم — نقش این طارم کهن بنیاد
باد گفت از هوا در اندازم — این معلق حصار کوی نهاد
گرد بی صبر گفت بنشانم — پیش تو مرکب کاو رباد
تا ابد بیش عرض پاک ترا — از جهان هیچ آفتی مرساد
زانکه بر صحت تو موقوفست — انتظام امور دانش و داد
سده فرخ تو چون گردون — از قصار لیف دهر ایمن باد

من درر البیان فی الشکایة عن الزمان

بحکم آنکه خرابست صاحبا مرور — زنند باد حوادث وجود در بنیاد
بقصد خون کرام اختران میان بستند — بکین اهل هنر آسمان کمین بگشاد
زمانه پیش گرفت از سیاه کاری خور — فلک بقاعده کرد از سیه دلی بیداد
گذشت مدت یکسال کنج عزلت من — که هیچگونه حدیث علل نکردم یاد
نبود در دلم انصاف عزم آنکه چو خاک — دهم ز آتش از آبروی را بر باد

۲ شعبه

زبون و صنیعهٔ محنت کنم دل دانا — اسیر و بندهٔ شهوت کنم تن آزاد

ولیک چون کنم از رغبت عمل کنم — که روزگار که بروی هزار لعنت باد

زمین بپای حوادث که یکدو روز دگر — هر آنکه دست تصرف بچند سال گشاد

عجب بمانده ام از روزگار خود که چرا — گلی ندیده مرا صد هزار خار نهاد

ایا بداده بدا ابداع حسن سیرت تو — خدای عز و جل شرط معدلت را داد

ندیده هیچکسی در سیاست عدلت — ستمکشی را غمگین و ظالمی آشاد

بعهد عدل تو صدرا که باد دست دراز — مگر بوجه تلطف بطرهٔ شمشاد

روا مدار که بیداد بیند آنکه نکرد — بعهد روز تو ایام حکم خود جز داد

در تقاضای شراب

اگرچه باده درخور باشد امس را — که در سرای خود ار تشنگی بکس گیرد

ولیک ندی تشنگی همی نه بگذارد — که مرد پی نه از راه دسترس گیرد

بشهر و برزن این جهکان عجب نبود — بروز روشن اگر خلق را عسس گیرد

جهان باده بداد نذر رفت مگین فرست — که هیچکس مه و من جز غمت کس گیرد

در شرح مهاجرت

مربی فضلای زمانه شمس الدین — توئی که قفل امل را بنجای تست کلید

از آن سپس که میان من و تو عهد درآ — زمانه حبل متین مواصلت ببرید

ترا بمرو درون دو خزمنت فشاند — مرا بسوی نشابور سرنگون بکشید

۳٠

چو تو باسم رسالت در آمدی ناگاه / دلم ز شوق ملاقات تو ز بر بپرید
نشستی بقاعده با پرده دار بنشستی / چنانکه پرده صبرم ز غبن آن بدرید
مرا بخدمت تو مهر و دوستی آورد / نه رغبت زر و سیم و نه حرص نقل و نبید
حدیث رویت صانع مرا محقق شد / که دست معتزلی خائبست و وجه پدید
رسول را چو بدنیی همی نتوانیم دید / خدای را بقیامت چگونه بتوان دید

قطعه

آن غلامی که از پی امر حق / آسمان زحمت دواج کشید
یکزمان از میان کمر بگشاد / لاجرم چون نگین بتاج رسید

وله ایضاً

پناه ملت اسلام قطب آل رسول / توئی که قدر ترا آسمان زبون گردد
چو از کمان نظر تیر نطق بگشائی / دل فحول جهان از نهیب خون گردد
اگر کنم مثل در مکاتبت تقصیر / براین طریق مرا عقل رهنمون گردد
کسی که وجه مساحت تمام نشناسد / بگرد ساحل بحر محیط چون گردد

ومنه ایضاً

ای کشته‌ها جان بر خدمت / همچون لب دلبران از قند
چون ابر و گلست ظلم و انصاف / در عهد تو این گرا و آن خند

گرد و زبر شد که گردون — ز هیبت تو سپر فکند

من بنده که خاطرم در حمایت است — در باغ ثنای تو برومند

بی برگی اگرچه کفت نیست — یکبار کنیم ز بیخ بر کند

لرزان شده از نهیب تیغت — اعضای زمانه بند در بند

فریاد مرا ز روزگار است — فریاد ز روزگار تا چند

ای مادر روزگار هرگز — نازاده خلف‌تر از تو فرزند

تو وارث ملک روزگاری — در عهدهٔ تست قطع و پیوند

از دست حوادثم برون کن — بد نامی روزگار مپسند

در تاریخ بنای قصر سلطانی

والا مکین دولت و دین آفتاب ملک — فرخنده حضرتی چو سکندر نهاد

کوی شرف ربوده بچوگان امتحان — از بارگاه قیصر و ایوان کیقباد

رضوان که پرده‌دار حریم سعادتست — گوئی ز جنت اعلی بر او گشاد

از نزهت هوای لطیفش عجب مدار — گر بنده از روایح بستان کند یاد

جائی رسید بارگه خوش هوای او — کانجا شود بریده پی کاروان باد

در سال پانصد و نود و یک تمام شد — کو هیچ خلد بر همه عالم خجسته باد

فی المدیحة

خدایگان جهان شهریار روی زمین — توئی که قدر تو بر چرخ پایگه دارد

شد است چشم ممالک ز طلعت تو روشن — از آنکه طلعت تو نور مهر و مه دارد

تو بر سر آمده از همه ملوک جهان — جهان چه غم خورد اکنون که چون تو شه دارد

مخالفت کله ملک جست و بیخبر است — که سر ندارد اگر چه سر کله دارد

چه خاصیت بود که آفتاب خنجر تو — همیشه روز بداندیش را سیه دارد

تو در ممالک ازآنی نشسته موجب حیرت — که چرخ عیش حسودت بر او تبه دارد

در انتظار تو ملک عراق مدتهاست — که گوش سوی ری و چشم سوی ره دارد

جهان بنام تو بگشاده اند و تو فارغ — چنین بود چو ز دولت کسی سپه دارد

زمانه با همه حشمت فتاده در پایت — چو تائبی که بخنجر از رها گنه دارد

نگاهدار بشمشیر دین یزدان را — که ایزدت ز همه فتنه ها نگه دارد

حسن مقال در افسردگی حال

خدیو عرصه ملک زمانه نصرت دین — که عقل محض سلیمان ثانیت خواند

تویی که پنجه زور آزمای کین ورزت — بقهر کوه زمین را همی بجنباند

سنان رمح تو بالانشین شده چه عجب — که خویشتن را در صدر خصم بنشاند

جهان پناها داعی دولت تو ظهیر — که در حمایت آن آستانه میماند

دو سال شد که درین ورطه افتاخیزان — بخیره بر سر کی روزگار می ماند

نبود در سر رفتن ز جا که چون قطب — گر آسیای فلک بر سر بگرداند

ولی زمانه ناساز و دهر پر شر و شور — ز بسکه حال دلم خیره می شوراند

بجان رسیده ام انیم بتر که منت کسی — که یکدم ز بد روزگار برهاند

برآن نهاده دلم کز خویشتن کنون / عنان عزم همی از در تو پیچاند
کند ملازمت خدمت و هنر جوید / اگر که هم ز هنر داد خویش بستاند

قطعه در مدیحه

جلال همت و دولت‌کنان هر که دگر / بجز برای جلال تو هیچکس باشند
بهر چه حکم تو سابق شود چو در نگری / قضا هنوز بفرمان شما زپس باشند
شبی نیامد کاندر دل و دماغ عدو / خیال تیغ تو همخوابهٔ هوس باشند
هر آنکسی که زند بر خلاف تو نفسی / بحنت آنکه گلوگیر دشمن نفس باشند
همای همت تو هر کجا که سایه کند / بقدر و مرتبه عنقا کم از مگس باشند
نسیم عدل تو در هر زمین که نافه گشاد / درم بنفشه و فریاد زن جرس باشند
قضا که زنده روزگار بر نامم / اگر چه حزم تو شبها در او عسس باشند
بزرم شاه جهان کشف حال بنده نمود / بپای مردی و دانم که دسترس باشند
اگر چه عیش من از حد برون پریشانست / ولیک یک نظر از رحمت تو بس باشند

من لطائف طبعه

دو زنگر کاندرو چو من کسی از چپ / در پی ترتیب خرد و خواب نیابد
بر سر گنج خفته تشنه بخسبد / بر لب دریا نشسته آب نیابد
قطرهٔ از رحمت سحاب نبیند / پرتوی از نور آفتاب نیابد
زاهد ترسا بود که تا بقیامت / رنج کشد و ز خدا ثواب نیابد

زن

دین و دنیا نه بس چو کافر درویش
از دو سرا بهره جز عقاب نیابم

این ز نقص منست تا تو نکوئی
کانکه خطا میکند صواب نیابم

کاو خرف خوی خر طبیعت نادان
جز که ز پهلوی خود کباب نیابم

سفله پرستست چرخ اگرنه چرا شیر
طعمه جز از جیفه کلاب نیابم

باز روا باشد ار رود بعدم ز
چون که ز کرکس رقیب غراب نیابم

عهد بزرگان ملک بین که ز ایشان
تشنه بجز وعده سراب نیابم

نام کرم خود مبر که بغرض از و
هر که سلامی کند جواب نیابم

شکر همی کن که نیک و بد بسر آید
ملک خدائیست کانقلاب نیابد

لؤلؤ المنثور

ایا نموده بصد علم در جهان معجز
توئی که دهر نظیرت ندید و نماید

محیط جاه ترا غایتیست در وسعت
که چرخ در خم آن حلقه نقطه‌ای شاید

جواب قطعه شریف گرچه دیر کشید
رهی چگونه زبان عتاب بگشاید

اگرچه دست و دولت هست بحر و کان لیکن
ز بحر و کان نه همه سال زر و در آید

قطعه

ای خداوندی که خاک درگهت از اعتقاد
خستگان را تیر محنت نوشدارو کرده‌ای

تا عروس ملک پیوند شاهیت آمده است
از جهان پیوند ظلم و فتنه یکسو کرده‌ای

نه فلک بر خوان انعامت بپنج انگشت آز
قرب ده نوبت شکمها چار پهلو کرده‌ای

اجتماع اختران دانی که در میزان چراست — خود بگویم گر که انجم تب چه نیکو کرده‌اند
از برای قیمت یکذره خاک پای تو — نقد هفت اقلیم کرد و فق ترازو کرده‌اند
حاسدت در حبس محنت باد دایم چارمیخ — تا طناب خیمهٔ آفاق میخش تو کرده‌اند

قطعه

ای شبت پر قدرتر از روز عید — روز عیدت فرخ و فرخنده باد
وی زمین درگهت چون آسمان — آسمانت زیر پی افکنده باد
سرورا شاها خداوندا لبت — سال و ماه و روز و شب پر خنده باد
فر یزدان گشته رای شهریار — فر یزدان بر سرت پاینده باد
جان عالم چون توئی بی هیچ شک — جان عالم تا قیامت زنده باد
سایهٔ میمون فرخ طلعتت — بر سر جملهٔ جهان پاینده باد

ومنه

مرا جان و دل پیش آن صفدر است — که جان بوسه بر خنجرش میدهد
ز سرگشتگی باشد این دردسر — که گردون بد اخترش میدهد
چو دردسر خلق او میکشد — فلک نیز دردسرش میدهد

وله

گرامی‌تر ابو یحیی عهدی ملک — در سراپردهٔ عز پرورند

ولی

ملک بردند مامون از راه سفرا | گر خطا پسی بر امین افکندم

من ظرایف طبعه

بخواب دوش چنان دیدمی که صدر جهان	مرا بخواندی و تشریف داد و زر بخشید
شدم بنزد معبر بگفتم این معنی	جواب داد که این جز بخواب نتوان دید

من لطائف بیانه

صدر صدور مشرق و مغرب نظام دین	بر عرصه کمال تو شاهان پیاده اند
چرخ بلند و همت عالیت گوئیا	هر دو بهم زیک شکم و صلب زاده اند
احباب تو بذروه علیا رسیده اند	و اعدات در حضیض مذلت فتاده اند
بر آستان حکم تو آزادگان دهر	چون سرو در چمن شب و روز ایستاده اند
عمریست صاحبا که خطیبان خاطرم	یکسر زبان بخطبه مدحت گشاده اند
چون دیده ام ز طریق فراست که بمکاس	دست دولت وظیفه ارزاق داده اند
گفتم مگر که رسم تقاضا بر او فتاد	این رسم خود بطالع ثابت نهاده اند

مکاس
طلب تقاضا کند
و مبالغه

من احسن مقالاته

ای بتش ضرب از فلک در زحل داری و فره	تا ابد داود وار بادا و حکمت برنفاذ
گرچه از اقبال تو دو مه محابا چین روز	باخت با خصمت آسمانی ببرد کشاد
زخم تیغ بندگانت بس موافق بود تیز	لعبتین هائی که فکرت احسین بر بی اد

لاجرم چون کعبتینش باز بالیدی ز لطف — داد او افزون کرد و اندر ششدر خذلان فتاد

با تو زین پس دست در خصل تقدی چون کند — چون یقینش شد که خصلی بر تو نتوان نهاد

خصل: داو بربست در بازی نرد و گرو بستن قمار

من جواهر طبعه

عماد الدین تو آن تقدیر حکمی — که با قدرت فلک را نیست مقدار

کشیده خط تو در دفع فتنه — بگرد خطهٔ اسلام دیوار

فکنده هیبتت چون دور دایم — دوار اندر سر گردون دوار

عروس ملک را زیب نه زیور — به دست زرفشان و لفظ دربار

توئی آن گوهر عالم که گشته — فلک مانند خاکستر بود خوار

گر از خاک است گوهر پس چه شد — ز نسلت گوهری دیگر پدیدار

چه میگویم تو دریائی و لابد — بدریا در بود گوهر سزاوار

مبادا گز تو ای دریای معنی — شود هرگز نسیم آن شهوار

اگر چه این سخن بر جای خویش است — حدیث ما عرفنا ما دمیدار

در شکایت از ابناء زمان

ای بر سر ساکنان گردون — گسترده همای همتت پر

در پای جنیبت تو افتاد — از هیبت حملهٔ تو صرصر

آمد بحمایت حیات — از دست مواهب تو گوهر

ترسن از تو و بازگشت از تو — پس حیت سپهر چیست اختر

ای بس دم صبح را که تیرت / در سینهٔ شب شکست لشکر
وی بس شب خصم را که تیغت / پیوست بصبح روز محشر
زان روز که بهر حفظ اسلام / در دست تو نور داد خنجر
هر جا که دو تن فراهم آیند / اینست حدیث کای برادر
روزی که بضرب گرز خسرو / میکوفت عدوی ملک را سر
چون گل که برون دمد ز غنچه / بر میچکشید خون ز مغفر
ای چشم سپهر در تو حیران / در بنده بچشم لطف بنگر
مپسند که با چنین معانی / کافاق شد است ازو معطر
بی عطر بود مرا شب و روز / از آتش فاقه دل چو مجمر
از غصهٔ سروران مملکت / هر لحظه ز خشم بخون شود تر
صد بار بمدح ملک بخشان / در گردن بسته زیور زر
وین محتشمان نهاده با تحمل / صد منت دیگرم بسر بر
تا خود بچه دانش و کفایت / در ملک تو گشته اند سرور
هم طبع زمانه باش زنهار / جز ناکس و بی هنر مپرور
چندانکه خری کری تمام / گر هیچ گری کند برابر
تا باز حرم بدولت تو / خود را از گروه همه خر
جاوید بقای دولتت باد / اندر دو جهان خدای یاور

فی التشکر و الاعتذار

سرا کابر عالم صفی دولت و دین — توئی که نیست ترا در جهان عدیل و نظیر

بهر مهم که ضمیر تو خلوتی سازد — درون پرده ببخشد مقدر تقدیر

بهر مقام که قدر تو مسند بنشیند — بر آستانه نیاید گذر سپهر اثیر

بجمع روز و شب ار بر زمانه حکم کنی — روا ندارد که امتثال آن تأخیر

بزرگوارا دانند همگنان که نبود — بر دلیل مرا داعی قلیل و کثیر

ز خطه تو افتاده ام که کاه و داغ — بصدر در پی من ناله کرده اند نفیر

برون خدمت تو مقصدی نداشته ام — چرا نمی‌گذرد یاد من بر اثیر

ز صد هنر بجهان سرآمدم چو نیست — که مانده ام بجهان پیش همت تو حقیر

فضیلتی که برابنای روزگار مراست — علی العموم شناسند ناقدان بصیر

اگر ز نسبت آن مکرمت طمع دارم — زمانه نیز افکنده ماند از تشویر

ز روزگار مرا غصه هاست که — محال اگر کنم شمه از آن تقریر

بپشتی کرمت کردم این عتاب که او — مشیر و محرم من بود اندرین تدبیر

اگرچه رسم بزرگی همه شناسی لیک — بگویمت سخنی آن ز من بجو ز ده میر

کسی که بر سر احرار سروری جوید — روا ندارد در حق چون منی تقصیر

فی المدیحه

ای طلعت تو دیده جان را بجای نور — وی در ضمیر دلها مهر تو جایگیر

دیدار تو چو غمزه اقبال جانفزای — گفتار تو چو وعده معشوق دلپذیر

لطف علاج تست که در موسم بهار — هر سال نوجوان شود از سر جهان پیر

شاهی است همت تو که تنگ آیدش اگر / زیر چهار بالش ارکان نهد سریر

دانند همگنان که نرفته است بر زبان / شکر تو از زبانم و یاد تو از ضمیر

تو آفتاب فضلی و شاید که در جهان / چون ذره در شعاع تو ظاهر شود ظهیر

وصف الحال

سر دفتر اکابر دنیا شمارد آن / از دولت تو تا باد انقلاب دور

عالم بآفتاب بقای تو روشن است / بادا غبار حادثه زان آفتاب دور

گر حال من بپرسی و در خاطر آوری / تا در چه محنتم بود از صواب دور

در آرزوی خدمت خاک جناب تو / مانم بتشنه که بماند ز آب دور

تا دورم از جناب تو دورم ز عافیت / خود عافیت چگونه بود زان جناب دور

فی المدح والشکایة

ایا شهی که ز آثار نعل شبرنگت / حسد برد بکله جمله صاحب تبریز

توئی که بر تن خصم تو درع داودی / ز زخم تیغ تو پرویزنی بود خونریز

چو ظلم بر در دروازه وجود رسید / ندای عدل تو بشنید جست راه گریز

برد چاشنی لفظ تو شیرینی / مزاج بی‌نمکی از جهان شورانگیز

اگر ز کین تو دندان خصم کند شود / عجب نباشد از آن عزم تند و خنجر تیز

خدایگانا من بنده که بساط ملوک / که جمله کم ز تو بودند و بیش از پرویز

ببند هنر قدری آبروی یافته‌ام / جهان ز خشم تو برکند زد بگو که مریز

پرویزن
غربال

فلک بجام بلا شربتم آن چنان بخورد
که از عطای مزور نموده ام پرهیز

بسوی من نظری کن که بی سبب با من
جهان سفله کمین است چرخ دون بستیز

از آن زمان که فلک در رکاب پای استاد
زمانه بر سر تخمم نشسته بود که خیز

کنون که خاک در ترا ز اشک دیده من
بزنگ لاله را در دو چرخ تنگ آمیز

مرا ز بند بتو بی پای مردی کرمت
برون ز حلقه در فتنه بسیج دست آویز

رشته خورده در الزام اشتر

ایا شهی که فلک اعتبار در نسبی
کشد و فاق تو همچون شتر نشیب و فراز

خرد برقص در آید ز شوق مدحت تو
چو اشتران عرب حدی اهل حجاز

عدوت گرچه همه گردنست همچو شتر
زمانه گردن او بشکند بسنگ نیاز

غرور غفلت خصمت چو مستی اشتر
بود ز رنج و مشقت از تنعم و ناز

شتر بچشمه سوزن درون نخواهد شد
حسود دم طمع کو در این هوس مگداز

زمانت نامی خصم تو چون شتر مرغست
نه زور بار کشیدن نه قوت پرواز

بسان اشتر دولاب گشته سرگردان
نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز

سپهر پیش از پی قربان همی کند فربه
رواست کو چو شتر ز خنجر شود بفراز

تو خلق را ز اشتر وار زر دهی و سزد
که چون جرس ثنای تو برکشد آواز

ز حاسدان شتر دل مدار مردی چشم
که خیشک بر بندد و بد رنج اشتر غاز

عدوت کار ببازی همی برد ز زبان
شنیده که بود بازی شتر ناساز

خدایگانا من بنده مدتی بودم
فتاده چون شتر مهیار در تنگ و تاز

اشتر غاز
درختی انجدان

کنون ز بی شتری هست زالم باری — که صد شتر نکشد آن بمرحله‌ای بدبار

حکایت شتر و ماهتاب و اعرابی — شنیده‌ام که شنیده است شاه بنده نواز

مرا که در شب افلاس گم شده است شتری — بماهتاب قبولت شتر که یابم باز

لمعهٔ نور در حرمان از حضور

پناه ملت و راعی ملک و نصرت دین — توئی که هست ضمیر تو با قضا همراز

کرم حقیقی و ذاتی تراست و حاتم را — هر آنچه هست کرم استعارتست مجاز

اگر بعنف زنی بانگ با کمان کوه — زهیبتت صدا را فرو شود آواز

خدایگانا زان پس که روزگار مرا — بتاخت مدتی و پایمال در نشیب و فراز

عزیمتم همه آن بود و بس که بخشندی — کنم جناب ترا قبلهٔ دعا و نماز

چه موجبست که از خدمت تو محرومم — نه تو بخیل و نه من جاهل و نه راه دراز

قطعه

شاها بقدر همت و رای رفیع خویش — از سقف عرش و ساحت چرخ آستانه ساز

وین عندلیب را که پی مدح گستری — بر شاخسار سایهٔ خویش آشیانه ساز

سازد نوای جاه ترا این نوای من — در خور بود که خوش بخودی ترانه ساز

گفتم قصیده که ز نظمش حسد برد — اوهام نکته پرور و طبع فسانه ساز

آمد شها بحضرت تو بلبلی چو من — دام قبول گستر و از لطف دانه ساز

یا بازپس فرست از اینجا بخانه‌ام — یا در جوار بارگه اینجام خانه ساز

در استغنای طبع

خدایگان صدور جهان کریم اشرف	تویی که هست ضمیر تو با قضا همراز
ز روی مکرمت این قطعه بشنو و بنواز	بیان آن حقیقت در آن ز فضل مجاز
در این سپهر چه حاجت چو آدمی را هست	بجز عنا و فنا حاصلی ازین رنگ و ناز
ز شیوه که بمقصد نخواهد انجامید	همان بهست که باز ایستد هم از آغاز
کدام عاقل رغبت کند بدان چیزی	که جهد در پی او همعنان رود با ناز
نوای بلبل سرمست خوشش بود لیکن	نه آن زمان که بود ابلهیش هم‌آواز
ز حرص خوار شود مردم و بحمدالله	مرا نه وصمت حرص است و نه فسانهٔ آز
اگرچه در قفس قالبم بطایر روح	ورای قبهٔ افلاک میکنم پرواز
ولی چو ساحت دل منزل قناعت شد	بجاه و مال چه حاجت بآن و این نیاز
خدا بحق چو دری بر کسی فرو بندد	ز راه لطف و کرم دیگری گشاید باز

من اشعة شموس طبعه

در این قصیده شمس تخلص کرده است

قلزم احسان از فیض دو دست	با نوا شد دوحهٔ گفتار شمس
ز آب تیغ نطق تو سرسبز گشت	شاخ طبع بی بر و بی بار شمس
کلک آبروی زهره میبرد	تا صریر اوست موسیقار شمس
از پی تحصیل درس مدح تو	کرده گر گوش فلک تکرار شمس
گردن گردون و گوش مهر را	داد زینت لفظ گوهربار شمس

مینویسد بر حواشی فلک | صاحب دیوان چرخ اشعارش همش
گرد روشن مشکل معنی عقل | شمس ذهن آفتاب انوارش همش
گرد تازه روی گلزار سخن | آب اشعار گهر کردارش همش
بارها از بارهٔ گردون گذشت | مرکب وهم زمان رفتارش همش
دیدهٔ کان پیش سنگ لعل شد | از هوای طبع گوهربارش همش
این ترازوی معلق را نجو | بر ندارد طبع جان معیارش همش
راستی اینهمه لافت زنگ | نیست ای انوری غمخوارش همش
کار گردونست آبی از انگ | گر دو صد خروار دل بر بارش همش
نیست از انبار دهقان فلک | خوردنی جو جو شده در انبارش همش
در ترازوی سپهر خوشه‌دار | کمترین کاهی بود مقدارش همش
آسمان چون قرص خور بر گرد خود | از چه معنی میخورد نهارش همش
تیغ مهر از بهر چه گرمست اگر | نیست آهن سوز آه زارش همش
بر کلاه صد گرت بسوخت | تند رشب آتش تیمارش همش
در شبستان فلک صد ره نمود | شمع مهر از بازوی امارش همش
در مشوش کردن گیسوی نظم | نیک د اندر رای ناهنجارش همش
چون بخندد مستکاری گاه تو | قاضی گردون شنید اقرارش همش
چرخ را گو تا بسنگ حادثات | بشکند هر لحظه بازارش همش
بر سپهر گوژ قامت بانگ زن | تا که دارد بعد از این تیمارش همش
کار جور چرخ چون معلوم نیست | مرهمی بر دل افگارش همش

آمار
تطبع

مطلع خورشید جودی دوست ... گر ز نو گیرد فروغی کار شمس

مرکز اقبال بادی آنکه شد ... خاطرت از راستی پرگار شمس

بر سر آمد طیلسان مشتری ... تا که شد حالی کهن دستار شمس

مِنْ فرائد طبعه

داور ملک شرع سیف الدین ... صدر موسی کف مسیح نفس

آنکه سلطان عدل او برداشت ... از جهان رسم پاسبان و عسس

و آنکه از عدل راست خانه او ... رخ صفت کجروی نگردد بس

از صریر دوش خطات آه ... سائل آرزا که لا تیأس

گل ز تشویر خلق خوش نفسش ... میکند پاره شقه اطلس

ابر تر دیده را کفش گوید ... رو بپیمای پیش باد هوس

دوش جاسوس همتم گفتا ... حال فرمان سیف دین پرس

خازن گنج وحی گفت ملک ... میرود در جهان قضا از پس

مصطفی سیرتا بصد دل شد ... بر تو اقبال فتنه همچو انس

فتنه
مفتون

با کفت گفت مهر زر ریزد ... چند زر بر فشانی آخر بس

پیش کلک سخن سرای تو گفت ... طوطی ناطقه یکی اخرس

منم آن مرغ خوش سخن که شتافت ... سوی صدر تو از هوای طبس

لایق ساحت شریف تو نیست ... گر کسی سفله حادثت کرکس

زانکه سیمرغ عقل چند دود ... در چنین دولت آشیان کرکس

در هوایی که نغمه زد بلبل — چکچکی زحمت فغان مگس
در بهاری که گل جمال دهد — خوش نباشد هوای صحبت خس
با هوای سمنبران چمن — کس کند یاد طلعت نرگس
در طریقی که گوش ناله کند — گوش دارد کسی صدای جرس

مِن بدایاتهِ اللطیفة

صاحب اعظم نظام الملک ثانی مجد دین — ای حضیض بارگاهت اوج گردون را مآب
ذهن پاکت خاک حیرت کرده در چشم عقول — عزم حزمت بند غفلت بسته بر پای حجاب
آفتاب طلعتت گر سایه بر چرخ افکند — ماه را عار آید از خورشید گردون اکتساب
گر حقوق نعمتت را آسمان منکر شود — گاه کافر نعمتش خوانند که حق ناشناس
ماه نو با قدرت ار ندا کند هم پایگی — شاخ طوبی سخت فارغ باشد از دندان داس
بر خلایق آیت لطفت از آنجا ریزه است — کآسمان یابد از آن هر گز مجال احتباس
پیش رای روشنت اسرار گیتی کشف شد — مهبط انوار رحمت نیست جای التباس
حلقه در گوش جهان کن تا مدام گردد عزیز — پای چشم ملکت تا بدان دارد سپاس
آنکه در دور تو گردون را میسر شد زمین — هر کرا از دوران او کسر انوشت التماس
پاسبان چرخ چشم خوش بخسبد بعد از این — چون جهان را عدل و انصاف تو بیدار است پاس
در زمانه گر فتوری هست در کار زمینت — ورنه بیخ محکم نهادی ملک را اساس
سعی کن تا این فتور از کار بیرون بری — خوش نباشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
با چنین نظمی که عالم راست در ایام تو — حال من شاید که بیرون باشد از نظم و قیاس

چون از این دولت شد مرضی جدی از این حسن — سهل باشد گر امید من خسته بری کم زیان
مدت عمر چندان باد کز راه دوام — باد مدار آسمان بیش از شود اسیار آن

من آثار بهایی

ای صاحبی که هر که در آفاق سر کشید — از طوق منت تو بعنف سرو گردنش
آنجا که رای تو بسر مشکلی رود — حاجت نیوفتد بمیان منزمش
در نوبهار تربیت یافت رنگ و بوی — هر گل که مرغزار سپهر است گلشنش
مرغی گر آشیانه اقبال تو برد — از اختران ثابته باشد ارزنش
آتش فروغ عزم تو دارد از آن قبل — در بر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش
ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو — بیرون هفت خطهٔ چرخ است برزنش
معلوم ای است که داعی دولت — بار زیست کاستان تو باشد نشیمنش
انوار مدحت تو بدیدند همکنان — اندر ضمیر صافی و در طبع روشنش
آنجا که لطف تست چنان کن که بعد از این — آثار خلعت تو ببینند بر تنش
بادا همیشه کسوت عمرت چنانکه چرخ — تا روز حشر دست ندارد ز دامنش

در قناعت نفس

پناه اهل هنر پیشوای دین و زمن — تراست چرخ نکوخواه و بخت نیک اندیش
توئی که در حرم دولتت بنقل طباع — موافقت دهد ایام گرگ با میش
ز جام مهر تو نوشند مانش شربت نوش — ز دست قهر تو یابد سپهر ضربت نیش

بزرگوارا معلوم رای تست که من
ز روزگار کفافی طمع ندارم بیش

مرا که در مه دی کسوت سمور نبود
که بتموز ندارم امید جز خز و کیش

بر آنچه داشته ام دی چو قانعم امروز
مرا چه فرقت بیگانه و چه وصلت خویش

در تو ساحل دریا و من چنین تشنه
کف تو معدن زر و زمی من چنین درویش

ولی چو می نپذیرد جراحتم مرهم
بر آستانه صبرش نشانده ام بیش

هنوز وقت نیامد که دهر افسونگر
نهد ز رحمت تو مرهمی برین دل ریش

گرا بماند ازین غصه جان و دل اقرار
که تیر چرخ برآمد درین مقام از کیش

شنیده ام که تو اندیشه کرده ای که مرا
نهی بتربیت اسباب خرمی در پیش

ازین صواب اندیشه منیت در عمل آر
وگرنه ره مده اندیشه را بخاطر خویش

کیش
لباس کتان

قطعه

خدایگان جهان شهریار دریادل
ترا ز دست گهر بخش و لفظ لؤلؤ پاش

بر آسمان و زمین حکم مطلق است ترا
که از وظیفه جود تو یافتند معاش

گهی بپنجه هیبت شکست دل جهان شکن
گهی بناخن قدرت رخ فلک بخراش

توئی که باد صبا در جهان نیارد کرد
نسیم عارض گل بی جواز حکم تو فاش

مکارم تو چنان فاش گشت در عالم
که از سخای تو با من برابرند اوباش

بروی مدح برون بردم این حکایت را
اساس مظلمه منست هم تو حاکم باش

مرا که باز سفیدم بنزد که بسته شود
ز آفتاب لقای تو دیده چون خفاش

وله

من لآلی طبعه

میمون و مبارک است شاها — غزنت که جهان ازاوست پرجوش
ای چرخ ترا گرفته هر دم — از بهر شرف هوا در آغوش
در موج سپاه ذره و جنبت — خورشید سزد بجای چاوش
بیداری دولتت فگنده — در دیده فتنه خواب خرگوش
چون جبهه فرخ تو دیده — مه را البشکسته طرف شبپوش
در مدح تو نفس ناطقه گشته ست — گنگی بزبان عجز خاموش
از بهر مدد برو درزرمنت — هر شب شده آسمان زره پوش
اقبال نهاده بر فلک زین — خورغاشیه اش کشیده بر دوش
با دعوی بندگیت گردون — کرده ز هلال حلقه در گوش
از قصه بنده شهریارا — یک نکته بشنو حسب حال مینوش
مسعود کمینه بنده تست — چون داد بدولتت همه هوش
در مجلس ملک تو ازین پس — پر جام امید کو کند نوش
دیریست که بر امید فردا — بگذاشته ام من امشب و دوش
یادش نکند سعادت ار انک — بر خاطر شه کند فراموش

قطعة في المديحة

صبحدم وقتی که یارم کاروان مشک را — طره میکرد از نسیم طره پرتاب خویش

در هوای آنکه یکدم لب او بر زنم ‌ ‌ لاف دریا میزدم زین اشک چون سیماب خویش

از سنان غمزه میکردی دل ما را فگار ‌ ‌ ور زدو با دام خمار آلوده پر خواب خویش

ما که از بهر شکستن زو دکان عرضه کرد ‌ ‌ رشته دندان ثمین از پرده عناب خویش

گفت کاخر قرب دستور اعظم یافتی ‌ ‌ آنکه باید خاک پایش برم افزون آب خویش

چون نیارستم به از دستار و چشم افتاد ‌ ‌ گفت اینک یافتم دریای بی پایاب خویش

نوری از کس تن اندر سایه صدرش گریخت ‌ ‌ آسمان گفت آمدم در عهد مهتاب خویش

تیغ ناهید پیشه لاف نرح وی کی زدی ‌ ‌ گر بدیدی اهتمام کلک او در باب خویش

آسمان خلوتسرای سبزپوشان کی شدی ‌ ‌ گر نکردی سده والای او محراب خویش

پیش رای غیب دانش چرخ طالع گیر گفت ‌ ‌ هیچ بگشاید مرا زین تیره اسطرلاب خویش

جام وش کوه مسکیت رزی کوه را ‌ ‌ دل نمیگیرد ترا از لاله سیراب خویش

صاحبا چون بخت خاک درگه لازم شدم ‌ ‌ گرچه انگیختم از زمره احباب خویش

در شکر ریز مدیحت پر جواهر یافتم ‌ ‌ دامن طبع سخن پیرای معنی یاب خویش

وقت آن آمد که از صیت نوال وافرت ‌ ‌ منتظم یابم چو دیگر کاران اسباب خویش

قطعه

ای آفتاب برج سعادت مجد ملک ‌ ‌ گر بر مثال جاه تو انجم شود نقط

آنکه شود زمانه ز اسرار لوح غیب ‌ ‌ گر قوت بیان تو ماند بدین نمط

آنجا که کلک مدح تو خواند سر عقل ‌ ‌ از شاخ سدره دست عطارد کند نقط

یک نکته استماع کن از عقل نکته دان ‌ ‌ دانسته که عقل مصون باشد از غلط

چون مشک گیسوی تو بکافور شد بدل زین پس مگیر دامن خوبان مشک خط

قطعه

سر ملوک جهان فخر دین تو آن شاهی که مهر و ماه ز رای تو می‌برند شعاع
توئی که همت تو سر بدان فرو نارد که با فلک بودش ملک کاینات مشاع
خدایگانا دانی که در ممالک تو مرا نه باغ و سرا ایست و نه عقار و ضیاع
چه واجبست که تا دهر همچنین باشد مرا بمجلس تو لذت شراب و سماع
دلم خوشست که این آستانه را دو دراست یکی بکوی ملامت یکی براه وداع
بطوع رغبت خود آمدم بخدمت تو رواست گر برم بی اجازت تو صداع
بهر کجا که روم پادشاه نفس خودم بعقل و صبر تو اگر بعلم و حلم شجاع
خیانتی نه که رسمیتی کند تشنیع بضاعتی نه که در دسری بود بیاع
من از زمین و زمان فارغم بحمد الله نه رغبتست بمال و نه حاجتی بمتاع
ز خدمت تو یکی دست بس بود مرا نه از هزار برات و حوالت اقطاع

قطعه

ای جمع کرده مبدع کن در نهاد تو هم صورت ملایک و هم سیرت ملوک
چندین کجی و پیش تو سر بر زمین نهاد دارم عجب که قندس شب را بجست سوک
من بنده زار بس که کنم با فلک نبرد در سینه از سنان حوادث نشست نوک
گردون چو باد در ره مسندی ثبات در گردنم فکند ز محنت چو دیو دوک

قندس
تاریکی و ظلمت

بادریسه
چوبیست که در وی دوک
کنند

هردم هزار کوزه ریاضت بلب رسید — چندانز تعلل کرم و انتظار توک
من جامه ز فاقت گرم قرطه کرده ام — جز فیض جود تو که برون آردم ز سوک

قرطه
معرب کرته پیراهن

قطعه

ای حکم تو چون قضای مبرم — آسوده ز اختلاف و تبدیل
از گوشه سقف همت تو — آویخته نه فلک چو قندیل
تا حشر نکرده آل عباس — در آیت خسرویت تأویل
تاریک شده جهان روشن — در چشم عدوت میل در میل
در معرکه تیغت از سر دست — مانند پیاده افکند پیل
از دست کفت فرات و دجله — هر لحظه زنند جامه در نیل
خورشید که کمترین وشاقیست — در موکب تو دوان بتعجیل
تحویل همیکند ببرجی — گر عدل تو یافته است تعدیل
میمون و خجسته باد بر تو — نوروز بزرگ و روز تحویل

قطعه

افتخار جهان جمال الدین — ای ترا قول و فعل بر و جمیل
نکته های نهفته در سخنت — همچو اسرار غیب در تنزیل
از برای نثار طبع تو چرخ — عقد گوهر گشاده از اکلیل
وز پی چشم حاسد تو شهاب — عمرها یافته بآتش میل

خاطرت طالبان حکمت را / در بیابان حیرتت دلیل
هرکه او هست بر طریق کمال / نکند نقص تو بهیچ سبیل
آسمان را کسی نخواند ضعیف / بحر و کان را کسی نگفت بخیل
گرچه نامت بشعر مشهور است / داری از فضل بر جهان تفضیل
دیگران کی بپایهٔ تو رسند / پشه را کی بود مهابت پیل
گرچه نیلی است آسمان لیکن / هیچ رتبت نباشدش با نیل

من دُرَرِ بیانه

ای مثال ترا زمان و زمین / کرده از راه امتثال قبول
دولتت را فتور نا ممکن / حشمتت را زوال نا معقول
گشته پیش تو رام و آهسته / فلک تند و روزگار عجول
بر رخ آفتاب دولت تو / آسمان بر نهاده داغ قبول
در دلت نور کبریای خدای / بر تنت فرّ معجزات رسول
کرد بر وفق رای افلاطون / روح لقمان بقالب تو حلول
قمتت روز و شب کشان در پا / جعد مفتون و طرهٔ مفتول
من این عنصری که نفس مراست / گشتم از خلعت ملوک ملول
سخن فضل می نیارم گفت / زانکه شنعت بود ز بهر فضول
حاصل الامر مدتیست که نیست / بر در کس مرا خروج و دخول
از چه ماندم بر آستانهٔ تو / متردد میان رد و قبول

در طلب پوستین

من آثار طبعه

آفتاب مطلع انوار قتلغ سعد دین
ای بنور رای روشن کرده بهر ازل

برفراز بام قدرت هندوی چابک نشست
پاسبان قلعه هفتم که خوانندش زحل

چون بپرواز اندر آمد خامه تیز تو
تیغ طوطی رنگ را معزول کرد از عمل

کلک هندو گوهرت چون جمع شد خواهان زبخت
آسمان گفتا زهی لالای کلک میر اجل

روزگار از دور حلم ساکنت را دید و گفت
دور بادا آفت چشم بدان نعم المحل

حاسدان در کهنت رای عقل شیطان میشمرد
منتهی فکرت ندا کردش که لا بل هم اضل

دی در آن وقتی که این سلطان سهم اندود تخت
چون کف میکرد خود را در زر افشانی مثل

هاتفی گفت از ورای عرش در گوش دلم
کای ضمیرت مشکلات سر گردون کرده حل

خیز و وجه پوستینی کن که از تاثیر طبع
گونه رخسار بستان شد برنگ زرد ل

گفتمش رو کز دم سرد زمستان فارغم
زانکه از مهر کرم گرمست ما را از ازل

بس خنک باشد حدیث پوستین کردن مرا
زانکه بر ما تافت اکنون دولت میر اجل

حاسدانش را که هستند از در صد پوستین
هر دم آسیبی رسد زین عالم روبه حیل

آنکه گر یک شعله در گردون فکندی خشم او
پوستین از شدت گرما برون کردی حمل

آسمان عزما از آن پس عزم آن امید اشتم
تا براندازم طریق مدحت و رسم غزل

لیکن از بهر مدیح خاطر افروز تو ما
لفظ من در باب شیرینی سبق برد از عسل

با خلل بادا عقیدت هر که ز ابنای زمان
هیچکس مثل تو اند گفت زینسان بیخلل

وله

دوش وقتی که صبا طره سنبل میبافت | همچو گل خنده زنان یار در آمد ز درم
گفت برخیز رسولی سوی خورشید فرست | تا اگر باز خرد زین فلک عشوه خرم
صبح تا خیمه زند اطلس گردان پیش آر | آفتابا بنشیند همی خند جهان در نگرم
پیش گر باغ گل سبز قبا کوچ کند | با تو در طرف چمن تکیه زده باده خورم
چون مرا یافته دید خود از من بشتافت | زانکه بر ترسم که بجوئی و نیابی اثرم
گفتم ای بوده غم عشق تو شبهای دراز | اصل آشوب دل و مایه سوز جگرم
باده امروز بزرگی کن و تنها منوش | که من تشنه جگر غرقه کار دگرم
چشم دارم که همین لحظه فلک خیمه زند | بر در عالی دستور مبارک نظرم
صدر دین آصف ایام که در حضرت او | زیر پی تارک جمشید فلک میسپرم
آنکه با چشم قضا حمله عزم افکن او | سوی گردون همه از روی تحکم نگرم
آنکه با دولت پاینده ثابت قدمش | کوه را لرزه زده و شیفته دل میشمرم
صاحبا لطف و کرم هیچ سخن باز مگیر | زانکه با مهر تو هر دم ز دلی تیزترم
طوطی دل ز غم خسته از مهد غریب | داده از منطق شیرین تو گردون شکرم
چرخ در کار من خسته کجا کردی جور | گر ز دیوان قبول تو رسیدی نظرم
گر خرد خاصیت خاک در تست شرح دهد | پیش ازین مشک سیه دل نهد در سرم
گر بصد تن بر سم هیچ عجب نیست که هست | وهم گرد از سوی حضرت والا تقرم
همچو گل پیش صبا خرقه کنم پیراهن | تا که از بوی خوش خلق تو آرد خبرم
تا که جان از تن من رخت بصحرا نبرد | از دل و جان هوس مدح تو بیرون نبرم
آفت چشم بد از خاک درت باد دور | تا از آن چرخ دهد مایه نور بصرم

قطعه

صدر از بد فلک بترسم
تا در کنف کف تو باشم

آنروز که بفکند سپهرم
سازد کرم تو انتعاشم

ایام گر او بناخن غم
رخسار وجود میخراشم

چون مشک چرا کند نهانم
گر طیب نفس چو مشک فاشم

آن شمع منم که در معانی
ارواح ملک سزد فراشم

خون میزاید ز شعر آری
از گوشه دل همی تراشم

تا کی کنم از فلک شکایت
او کیست که او بود معاشم

در خدمت آن که اوست روزی
گر هست کمینه خواجه باشم

عمر تو دراز باد کز تو
هر روز بنعمتی بباشم

منکر شده از عطای دونان
هر لاشه نمیکشد قماشم

در خدمت تو غریق شکرم
نه چون دگران رهین اشم

از دست مده مرا که زانروز
زانروز که جوئی و نباشم

فی الشکایة

خدایگانا سالی زیاد است که من
بجام نظم می مدح تو همی نوشم

ندیده ام ز تو نانی چنانکه بر گویم
نیافتم ز تو چیزی چنانکه در پوشم

بمجلسی که ز جود تو مرا سؤال کنند
نهاد باید ناچار پنبه در گوشم

مباش غافل اگر چه من از شمایل خوب
حکیم سیرت و نیکو نهاد و خاموشم

بگاه نظم چو من بر سخن سوار شوم
کشند غاشیه اقران ز فخر بر دوشم

بمدح و بهجو همه کس که شکایت و شکر / چو آفتاب بنامم چو صبح بحر و بتم
بمدح خویش اگر حملت همی مدری / از آنچه حدیث نه تمکین شوند نه رجوتم
من از هجو تو بیتی و بر کسی خواهم / نهند تحفه دیباه هستی از اعوتم
بزرتر پنج زمن چون بجای تو بخرم / روا بود که بنرخی تمام نفروشم

وله

پناه ملک جهان تا بحبش روی زمین / تو آنکه نعمت تو هست بر خلایق عام
بداغ قهر تو منقاد گشته دیو و پری / بطوق حکم تو گردن فراشته دد و دام
مزاج سرعت عزم و ثبات حزم تو بود / که باد را حرکت داد و خاک را آرام
بموضعی که تو بر تخت حکم بنشینی / ستاره آنجا معزول گردد از احکام
بروز صید ببخشای بر وحوش و طیور / که چون عدوی تو سرگشته مانده اند مدام
نه در حمایت جاه تو میخزند بنفس / نه در چرا که عدل تو میکنند کنام
بروز معرکه مهمان خنجرت بوده / که کاسه کاسهٔ سر بود و خون اساس طعام
روا مدار که خونشان بریزی از پی آن / که خون مهمان هرگز نریختند کرام
قبول دست تو بس نیست باز را که کند / بطمع کبک مرقع لباس و طرفه خرام
سوار گشته بعهد تو یوز و آنکه تیز / بقصد آهوی مشکین نفس گذارد گام

وله

خدایگانا چندانکه ظالم و مظلوم / که در جناب رفیع تو از اهل دیوانیم
ز احمقی همین قدر راضیم از ملک / که در جوار وزیر جناب سلطانیم
وفور حشمت و اعلای مرتبت چه بود / همین بود که چو سگ در تکاپوی نانیم

کنام: آشیانهٔ طیور و لانهٔ حیوانات

گهی بدرگه حکام ملک از استحقاق — اسیر کنده و سرهنگ و چوب و دربانیم

گهی ز رکه ما زندز نشینی مجلس — چنانکه دیو ممباز ندر آن بدانیم

گهی مسخر حکم عزیز دیوانی — گهی متابع رای رقیب دیوانیم

حدیث منقصه و حکم سید الرعجا — بصد هزار زبان خود بگفت و شنوانیم

جهان چو لقمه فرو برد می نترسد از آن — که آب می نخورد آنکه زو بهر اسبانیم

بدین صفت که سر و کار مات معلوم است — که سخت ابله و مجهول و جلف و نادانیم

بریش خویش بمعنی چو برق میخندیم — اگرچه از ره صورت چو ابر گریانیم

جهانیان چو سر و کار خود همی بینند — که ما تمام تن خویشیم و ننگ اقرانیم

بعقل و دانش ما سخره میکنند و رواست — که لایقیم و سزای هزار چندانیم

فی التقاضا

ای بخشش جهان سکندر وقت — ای سزاوار افسر و دیهیم

از گلستان مجلست هر دم — بمشام فلک رسیده شمیم

تیرت اندر دل آبر آتش خصم — زده گلستان همچو ابراهیم

آسمان در محیط همت تو — نقطه در میان حلقه جیم

دل دشمن ز رمح چون الفت — تنگ و تاریک همچو دیده میم

حال من بنده هست معلومت — که ز خدمت گرفته ام التعلیم

قدری وام کرده ام لیکن — وجه هیچ ندارم از زر و سیم

بر در من غریم کرده مقام — همچو اقبال بر در تو مقیم

از برای و وام این اقبال — باز کن از سرم بلای غریم

غریم
وام خواه

قطعه

بزرگوارا من بنده در میان عراق / بنعمت تو که محسود همگنان بودم
هموم وحشت و غربت از آن تنعم و ناز / که داشتم بوطن اختیار فرمودم
چو طبع میل بدان خطه کرده بود خطا / صواب دیدم با او خلاف ننمودم
خرد نصیحت من کرد و من نکردم گوش / زمانه پند همی داد و من نشنودم
دو سال خدمت آن قوم کردم از مردی / ز بخت شاکر و از روزگار خوشنودم
بجام هیچ بزرگی شبی نبردم دست / بنان هیچ کریمی دهن نگشودم
خمار باده پارینه هنوز در سرم است / که لب بجرعه از جام کس نیالودم
چو مدتی بکشیدم عنا بدانستم / که خاک خود زدم و چون باد پیمودم
بترک گفتم و رفتم که اندرین دولت / چو دم جز ز کجی هیچ می نفزودم

وله

خسروا ابر رحمت تو کجاست / که ز فیضش بفتح باب رسیم
سایه بر سرم فکن ز کرم / تا ز رفعت بآفتاب رسیم
چون من از فاریاب مسکن خویش / سوی این مرتفع جناب رسیم
چشم دارم که با بضاعت قلیل / از سخای تو در نصاب رسیم
تا تو از شهر ری بباده رسی / من ازین سو بفاریاب رسیم

وله

خداوندا در آنمدت که من در خدمت تو بودم / نکردم هیچ تقصیری خدمت با تو بایستم
چه مایه رنجها بردم که تا حالم بدانی تو / کنون این دسترنج من که میگوئی بدادستم

قطعه

شهریارا برای مدحت تو — تیغ فکرت همیشه آخته‌ام
بر بساط هوا ز اسب مراد — بر رخ روزگار تاخته‌ام
گرچه از آرزوی خدمت تو — دل و جان را ز غم گداخته‌ام
لیک زحمت نمیدهم حالی — با شراب تهی بساخته‌ام

وله

افتخار زمانه بدر الدین — ای چو عنقا نظیر تو معدوم
همچو هدهد بر آستانهٔ تو — فلک تند چاپلوس و خدوم
باز اقبالت آشیان کرده — همچو نسرین در میان نجوم
من که در آستان خدمت تو — روز و شب گشته همنشین با بوم
تا کی از آفتاب طلعت تو — همچو خفاش داریم محروم

وله

شنید بنده که فرمانده جهان بگفت — که غم مخور تو که تیمار کار تو ببرم
ز خورد نیفتا من چو ز دیمن غمی دارم — چو زین سر آمدم آخر بگوی تا چه خورم

وله

ای گشته کرم ذاتی و احسان لازم — بی معقولات تو منطق ننهاد کلام
جنس این فصل که میرفت بهر نوع که هست — اگر از خاصه بود آن کرمی باشد عام

وله

دی برفتم که خواجه را بینم — مست و مدهوش همچو بیهوشیان

گفتم آخر تو انوریست کزو | مرادی رسد درویشان
میدویدم بدانکه عرض کنم | شکر خویش و شکایت خویشان
حضرتی یافتم چو شاید گفت | راست چون ذرّه زیر زندیشان
هر یکی گشته در بداندیشی | مقتدای همه بداندیشان
برگشودم زبان همی گفتم | پشت برکرده بازپس پیشان
تیر اصحاب بر بروت و ریش | سر او در کس زن ایشان

وله

خداوندا ترا اگر زوی رفعت | سپهرت تخت زیبد مهر گرزن
گرفته گلستان لطف نطقت | همه روی زمین گلزار و گلشن
جهان زان عمارت داد عدلت | که از سهو و خطا معصوم شد لیکن
برای کارزار دشمن تو | که چرخش خشم باد و طبع دشمن
گهی از غنچه سازد مر پیکان | گهی از آب پوشد باد جوشن
اگر من بنده محروم ز صدرت | روا باشد که اهل آن نه‌ام من
ولیکن قصهٔ تشریف شرطست | مرا بر رای اعلی عرضه کردن
همی نوشید شد از خلعت شاه | که بادش در پناه حق ذوالمن
نمیگیرم که تدبیر سرم چیست | همی ترسم که گوئی کس زن

وله

ای رسیده مواهب تو بمن | همچو بوی شفا به بیماران
گرچه درخور دهمت تو نبود | رو نگردم چو خویشتن داران

پایه ابر بر آمست از آنک | رد توان کرد سوی ویران

وله

خدایگانا معلوم رای عالی تست | خلوص بندگی و شرط نیکخواهی من
نه آنکسم که مرا آن محل و مرتبتست | که کار ملک نکو کرد از تباهی من
من آن گدای سخن پیشه‌ام که وقت مدیح | زنند خوش سخنان لاف پادشاهی من
بجان مدح تو من زنده‌ام ز روی قیاس | سجل مدح ترا درخورد گواهی من
چو شب سیاهم از اندوه و چشم میدارم | که صبح وصل تو زایل کند سیاهی من
روا مدار که عاجز شوند ماهی و ماه | ز اشک گرم و دم سرد صبحگاهی من
دهان و زه نبرد ثنای من بپسند | ز دیده شده و خسارهٔ کاهی من
مرا بخوان و گناهی آن که معلوم است | همه جهان از احوال بیگناهی من

وله

ای چرخ با دقیقهٔ تو اضع بیان چون کتاب | با فکرت چو آتش و طبع چو آب تو
اسباب خیر و شر شده در پردهٔ قضا | موقوف یک نفاذ رای صواب تو
گردون که پیش همت تو ذره ایست مست | در سایبان طلعت چون آفتاب تو
دانی که مدتی من رنجور خاک | خورده‌ام بخدمت خاک جناب تو
آن بخت باشدم که ببینم درین سفر | خود را چو بخت گشته روان در رکاب تو

وله

ای گشته قلاده پروین | زه راه حب عقد بازوی تو
به نعیم وجود بر کرده | هفت کشور شده م پهلوی تو

زینت در خزینهٔ افلاک — کسوتی کان رسد بزانوی تو
خسرو اختران ندا میکند — کای من و شش وثاق هندوی تو
دی نگرانه کی بتغیر داشت — رای صافی و روی نیکوی تو
گوشهٔ عرسان حلهٔ تا ببیند — گره لطف خود ز ابروی تو

وله

رشید دین و دولت مرشد عقل — کز او قد ضلالت شد خمیده
علی علمی که در چشم جهالت — سنان خامهٔ او شد خلیده
زمانه تار گیسوی خط او — ز بهر کسوت دانش تنیده
سمند قدر او راه فلک را — ز بس تیزی بیکجا عقبه بریده
شمال خلق او باد سحر را — بعهد خود بنیشابور دیده
که پرواز مرغ همت او — بگرد خرمن مه دانه چیده
فریب ورز کار و غدر گردون — ز میمون حضرتش غیبت گزیده
ز بهر پاس حال عالم پیر — دمی بخت جوانش نغنویده
ز عود مجلسش یعنی که مجمر — چو آتش بر سر عنبر دویده
ز مرغ عشرتش یعنی که عنقا — چه باد سرد بلبل بر کشیده
صدای کوس عیشش گوش عنقا — ز کوه قاف هر ساعت شنیده
بجار بزمش عنقای بزمش — رباب زهره را پرده دریده
ز بهر افسر خورشید از شمش — فلک در مدح او خنزیده
سرشتش را که فهرست هنر شد — خدا از عنصر مجد آفریده

نهادش را که قانون خرد شد | قضا در مهد عصمت پروریده
ز گرد موکب اقبال او ساخت | سپهر کحل بیکر کحل دیده
جهان جاه او را امر عزّ است | براق وهم در وی تا پریده
یکی قطره شمر دریای اخضر | که شد از ابر احسانش چکیده
چو دستست آنکه فرش سینائی | بعون جود او شد گسترده
چه طبعست آنکه گلزار ربیعت | ز فیض فضل او شد بشکفیده
ز تاب حلم او قافت حرفی | بحیله در برش عنقا خزیده
مگر عنقای پای کرم شد | ز قاف کاف و نون اینجا پریده
اگر زین پیش عنقا بود با قاف | کنون با عین لطفت آرمیده
فلک حکما ببین مدّاح خود را | بزنجیر طمع درها آوریده
مگر در گلستان فکرت او | نسیم شیمت تو شد وزیده
وگرنه آخر کار از چه معنیست | درو چندین گل معنی دمیده
ستوده نام تو حرز خرد باد | که او حرز شیاطین شد رمیده
حسود ترا که شیطان عادت آمد | هزاران ناسزا بر دم شنیده

قطعه

افتخار جهان بهاء الدین | ای جهانت نظیر نازاده
بیکی جمله حکم نافذ تو | هفت در بند چرخ بگشاده
همتت مهر و ماه را ز علو | رخ اسبی بطرح بنهاده
نیست از طوق شکر تو آزاد | در بسیط زمین یک آزاده

بنامه طبعها محبت تو ... ساز کار آمده است چون باده
شعر من گر خوش آمدت بمذاق ... در تعجب چرایی افتاده
آب حیوان چگونه خوش نبود ... به ثنای تو چاشنی داده

فی التقاضا

امام عالم و مفتی وقت محیی الدین ... تویی که باب و رخ از گل کاینات ده
بمدح تو دو سه نوبت قصیدها گفتم ... اگر ز سعی تو از کار من گشاده گره
ز پیش منبرت امروز مردکی ز رجا بست ... که توبه میکنم از کردها تو گفتی زه
ز مردمانش زر و جامه خواست و سیم ... بطوع طبع بدادند بی لجاج و نه
ز بهر شعر چو چیزی نداد به ازی ... برای توبه که دادی نشانم هم به

افزونی و طلبیدن
حریف دزد

وله

زمانه داور کشور کشای صدر دین ... ایا ضمیر تو از راز روزگار آگاه
تویی که همت از فرط کبریا نکند ... بچشم حقارت آفتاب نگاه
سنان رمح تو کابیست در هوا روشن ... در آورد بدو چشم عدوت آب سیاه
نبرد جود تو خوش قرسیلی است اهل ... بپیش عفو تو مقبول خدمتی است گناه
بشربتی که بدور شک برد آب الحیات ... فزود قوت و صحت ترا احشم و جاه
تو عمر خضر بیابی که می بر و بالاند ... ز سنگ چون قدم خضر سایه گیاه
خدایگانا معلوم رای تست که من ... ز دست حادثه بردم بخبر تو پناه
اگر بمصلحتی دور مانم از در تو ... نه از ملالت خدمت بود معاذ الله
دعا و خدمت شاه است کار روسیه من ... بهیچ حال فتوری در این نیاید راه

سنه
لعنت و نفرین

چه بکری بحقیقت تفاوتی نکند | حضور و غیبت من در دعا و حمد شاه
تن ز خدمت اگر دور میشوم حالی | نشانده ام دل و جان معتکف بدین درگاه

قطعه

وه که از ماه خوبتر شده | سیمن اندام و سیمبر شده
راز من همچو روز روشن شد | تا چو خورشید پرده در شده

فی الهجاء

ای بزیر هزار خر بنده | پشت خم کرده همچو خر پشته
صد هنرمند را ز گرسنگی | تو ز کید و دروغ نو کشته
ای ترش کرده رخ چو پن تماج | چند بر ابروان فکنی رشته
قلتبانی و زن بمزد دهی | در جوابی دهی زنت بهشته

تماج اسم آشیست که

قطعه

زهی زخم شمشیر دریا فروزت | برون برد از شیر وصف شجاعی
مگر طبع از آن چار شد تا برآید | ز دیوان جاهت نیامم باغی
نواهای کلک تو خواهم شنیدن | که مرغی ندیدم بدین خوش سماعی
زلال ظفر چون خضر نوش کردی | باقبال شاه سکندر مساعی
مرا تشنه مگذار در چاه حرمان | که دریا و کان دست ابر اصطناعی
بطعن ار زبان آوری چون من آخر | زبان میگشاید عزیز خزاعی
برون کن ز بالش چنین سهل کاری | توانی برون کردن از بهر داعی
مثال تو بادا چنان امر گستر | گراین پس بود دگر در حکم راعی

در شکایت توقف نیشابور

سر ملوک جهان شهریار روی زمین — بدست دل حسد بحر و غیرت کانی
از آن زمان که تو بر تخت ملک بنشستی — فریضه شد که بجز گرد ظلم ننشانی
مدبران قضا هر زمان فرو خوانند — بگوش فکرت تو رازهای پنهانی
مرا بمدت شش سال حرص علم و ادب — بخاکدان نشابور کرد زندانی
بهر هنر که کسی نام برد در عالم — چنان شدم که ندانم بعهد خود ثانی
کسی که منکر این ماجراست گو بنشین — بمجلس تو و بشنو کلام برهانی
ز دست فاقه کشیدم هزار شربت زهر — که کس مرا ز عرق تر ندید پیشانی
اگر ز قصه من بنده بشنوی جزئی — ز گرد کار بیابی ثواب دو جهانی
چه مایه خدمت شاهان که پشت پای زدم — بدان امید که بر من سری بجنبانی
از آن سبب بجناب تو التجا کردم — مگر که داد من از روزگار بستانی
مرا ز بهر جوازی که خواستم صد بار — روا بود که تو چندین بجان بگردانی
رساله که ز انشاء خود فرستادم — بمجلس تو در ابطال حکم طوفانی
اگر در آن سخنت شبهتست و میخواهی — که از جریده ایام نیز برخوانی
مرا چنانکه بود هم معیشتی باید — که بی غذا نتوان داشت روح حیوانی

فی الموعظة والتنبیه

بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت که — که هیچکس را زیبد برو سرافرازی
شرف بعلم و هنر باشد و ترا همه هست — بدین همه مغرور رهی چرا نازی
ز چیست اهل هنر را یکی تمیز — تو نیز فی هنر در زمانه ممتازی

بسوی من تو بیازی نگه مکن که بعلم
دلم بگیسوی حوران همیکند یاری

اگرچه تلخ بود یک سخن ز من بشنو
چنانکه آنرا دستور حال خود سازی

تو آن سپر که ز دنیا کشیده روی
بروز عرض مظالم کجا بسند آری

که از جواب سلامی که خلق را بر تست
بهیچ مظلمهٔ دیگرے نپردازی

قطعه

ای همایون صاحبی کز بهر اظهار شرف
همچو کیوان تکیه بر گردون والا میکنی

کارهای ملک اگر نظمش دور افتاده بود
دور بادا چشم یارب چه زیبا میکنی

دست در بارترا انفاس جان ترکیب کرد
تا که هر دم بخششی دیگر چو دریا میکنی

ماه پیرایهٔ نور از پی آن بسته اند
تا که هر شب با جمال او تماشا میکنی

چون تو ای خورشید اوج آفرینش پس چرا
در مقام همت از گردون تبرا میکنی

دوش رای روشنت با صبح صادق گفت باز
خویشتن را در میان خلق رسوا میکنی

میشنیدم می کرد و چنین بد گهر
آنکه پنهان دلش را آشکارا میکنی

دردسر میداد گوشت را که احسان و ثنا
قصهٔ سرگشتگان چندین چه اصغا میکنی

دست احداث جهان از دامنت کوتاه باد
تا که با جمع فرودستان تماشا میکنی

فی العبرة والتنبیه

آن شنیدستی که نمرود از مقام افتخار
مدتی میبود بر گردون کلاه سروری

باد کبر و سلطنت گوشش گران می کرد تا
کز خلیل الله نشنیدی حجت پیغمبری

لاجرم دارای گیتی پشه را نصب کرد
تا کند هر لحظه با او مصاف داوری

پشه چون بی اعتنا ذیره و عون سپه
یافت از تایید حق بر کشتن او دستری

که بعض ازواج را فرمان رسد اگر گاه | کی همای جان بپستان فرزند نیلوفری
خبر تا جان هوس پرده آن خاکسار | از پی آرایش و زنخ سوی مالک بری
این بلا دانی بمزد و از چه معنی سر رسید | باتو گویم کز مرا از اصل تهمت شهری
ایزدش هر لحظه میغفر مود تا دیگر | تا چه آورد بسر این سیم گر گس پروری

من نفایس قطعاته

ایا شهی که گشاده است چرخ فیروزه | بر آستان تو درهای فتح و فیروزی
دلی گر آتش قهرت بسوخت باشد | بیابدش پس ازین از سپهر دلسوزی
بموضعی که طریق صواب گم گردد | اشارت تو کند چرخ را قلاوزی
دهد معلم رایت چو کودکان هر روز | بدست چرخ کهن تخته نوآموزی
برای نسخه تعدیل سال و نه خورشید | کند ملازمت ای تو شبانروزی
کنون نه از پی آن شد سوی حمل که زند | پیش طلعت تو لاف عالم افروزی
چو آفتاب غلامی این نداردا گر | بخدمتت بره آورد بنوروزی
وجوه وزی خلق از عطا و بخشش تست | کنون بعدل نگه دار قسمت روزی
گرانی است درین ده همی بگفتم و رفت | تو دانی ار دری این پرده او گردوزی
بنام نیک بمان تا بحشر و شاد بزی | که به ز نام نکو در جهان نیندوزی

قلاوزی سواری که حفظ و حراست لشکر میکند

اظهار مراتب کمال

سر ملوک جهان تا بجنبش و بنی زمین | توئی که از تو بنازد کلاه و تخت شهی
همیشه این بود عادت روزگار تست خود این | که کشوری بستانی و عالمی بدهی
تو از کرم شده سرخ روی چون گلنار | ز ممسکی آن گر زرد روی ماند بهی

تراست دولت و حشمت مگر که روز بهی / تراست تخت و رفعت مگر که فر و بهی

من آن مشعبدم ای شاه در ستایش تو / که چرخ شعبده باز منست و کمینه رهی

نهاده مهرهٔ معنی زبر حقهٔ لفظ / بصنعتی که ز سحرش تفاوتی ننهی

صفیرها زده ام بر بساط سخن / چو بلبلان بسحر که فراز سرو سهی

شکسته بیضهٔ خورشید در کلاه سپهر / بدولت تو که دارای افسر و کلهی

ز نقلدان خرد نقلها برآوردم / سزای مجلس آزادگی و بزم شهی

فلک بعشوه استادیم دو شش کرد / بکاج کرده قفاهای هیچ و زم ار سهی

برفت حقهٔ عیشم ز دست و مهرهٔ دل / ز درد لهو تهی ماند بر امید بهی

کنون منم که چو بازیگران چابک دست / نشسته ام بجهان دست پاک و حقه تهی

اظهار فضل و هنر

ز نظم که رساند بگوش خسرو شرق / که ای کمینه خطابت شهنشه غازی

تویی که پای تو چون در رکاب عزم آید / چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تازی

نهان چنانچه نبینی چو نیک در نگری / عنان وهم بگیری چو تیک در تازی

چو زیر پای غنم آورد اهل دانش را / زمانه از سر بی رحمتی و ناسازی

مثال شاه جهان خواسته تا ایشان را / کند بقوت آن در جهان سرافرازی

از آن سعادت محروم شد آنم آخر کار / زهی زمانه که سمی بگذرد ز یکبازی

مگر بمجلس اعلی نموده اند که من / چو دیگرانم ازین شاعران تک اندازی

چو شعر من بزبان فصیح میگویند / که تو بفضل از ابنای جنس ممتازی

کمال و دانش من کور دید و کر بشنید / بنظم و نثر چه در پارسی چه در تازی

من

برون ز حکمت و انواع آنکه در هر باب — مرا رسد که کنم با فلک هم آوازی
مرا چه نسبت با دیگران و این مثل است — که مرغزی را هرگز چه کار بازاری
دراز میکشم این قصه را و معذورم — سخن چو گفته شد آن به که دل بپردازی
مرا بگفتن بسیار عیب نتوان کرد — کسی چه عیب کند مشک را به غمازی
تو پادشاه جهانی گر این نباشد نیز — روا بود که مرا بر کشی و بنوازی
زمانه سر علمی برهنه کرده و تو — ز دهر جز ز رادی کرم نپردازی
چنانکه اوست اگر بر کنیزم چه عجب — ز چون توئی عجب آید کرم نپردازی

قطعه

ترا به تیغ بجا پاره پاره خواهم کرد — که کشتن تو مرا شد فریضه کلی
خدایگان وزیران مرا چه خواهد کرد — ز بهر خون یکی زن بمرد معتزلی

وله

بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکی — بر کن قدح ز باده گلرنگ رازکی
آن می که گر بر آتش سوزان بر ارش — واجب شود عبادت آتش ز دزدکی
برای شعر بنده چو ببل که تر شود — سمع خدایگان ز نوای چکاوکی

وله

ای تن آثار گرد موکب تو — غصه‌ها خورده مشک تاتاری
رام کردی سپهر سرکش را — تا چنان شد که از نگونساری
می بلنگد ز بار منت گر — که چه کاری بود بدین زاری
من و فرا که و تست پس از این — تا مرا با سپهر نخد اری

ورنه آخر همه برون میرد　　پیش ازین لنگکی برهوای

وله

ایا شهی که گرفته است زیر شهپر حفظ　　همای دولت تو از اوج ماه تا ماهی
برید صیت تو در قطع ساحت عالم　　قبول می‌نکند وهم را بهمراهی
رود ز شصت تو نزد عدو خدنگ چنانک　　ز جان خسته دلان ناله سحرگاهی
چه آدمی چه پری جمله یکزبان شده‌اند　　که در زمانه طغانشاه راست شاهی
من از جناب تو جای دگر شوم بچه عذر　　مباد کس که ازین حال آید آگاهی
کسیم قبول کند یا که بشنود سخنم　　چو داد من ندهد دولت طغانشاهی
وگر ضرورتم از شهر می‌بباید رفت　　چنانکه نه شهری باشم نه درگاهی
بجز نشان مرا مرکبی دگر باید　　که بر نشینم و سهلست این اگر خواهی

ومنه ایضاً

ای خداوند در طلب غایت تو　　کشته پای آبله از پس دوری
تو بتدبیر جهان مشغولی　　گر بحالم نرسی معذوری
با تو من بنده سؤالی دارم　　ز تو نان خواهم یا دستوری

فی الترکیبات و الترجیعات

گر سر کیسه جفا بندی　　در درج سخن چرا بندی
لاشه لنگ دل ضعیف مرا　　چند بر آخور جفا بندی
روی هجران چنین مرا تا کی　　کاین خیانت بر تو را بندی

چشم بیکار یکی گشادستی ... تا دعا بر من آشنا بندی
ماه نوشینی ار کله داری ... سرو سیمینی ار قبا بندی
گهر از اشک لعل مسیاری ... چون میان منیت برکجا بندی
سر جانم بسنگ غم مشکن ... جهد کن تا شکسته وا بندی
بر سر من قضا بر غم تو نیست ... تو چرا جرم بر قضا بندی

بند دوم

دوش چون زلف شب نشانه زدند ... رقم کفر بر زمانه زدند
ماه را در چهار بالش چرخ ... نوبت ملک پنجگانه زدند
هر خدنگی که از مسیر شهاب ... راست کردند بر نشانه زدند
از پی جدی کرکسان فلک ... پر برین سبز آشیانه زدند
گوش ناهید را که از پروین ... حلقه بر زد در و دانه زدند
فرق بهرام را که از اکلیل ... تاج عالی خسروانه زدند
آخر الامر چون در گه شاه ... جملگی سر بر آستانه زدند
چرخ از آن نقطه ها که آگاه است ... که قزل ارسلان شهنشاه است

بند سیم

صبح صادق چو در جهان برسید ... گل صد برگ ز آسمان بدمید
زنگی شب بجادوی گفتی ... شعله آتش از دهان بدمید
هر کجا پرتوی از آن بگذشت ... لاله بشکفت و ارغوان بدمید
گفتی اندر مزاج آدم خاک ... لطف ایزد نسیم جان بدمید

جو
ابرا در چهار بالش چرخ
نوبت ملک پنجگانه زدند
ابرا نوبت پنجگانه زدندرا
عوب و نقاق و انواب
وبجای از شدت آنچنین نوبت را

بیان
نوبت نقاره ایست که بر در
سلاطین نوازند و آن فقد ماین
اسکندر سه نوبت بود بعد از
آن چهار نوبت کرده و در
زمان سلطان سنجر پنج نوبت شد
سبب آنکه دشمنان سلطان
بعضی را در هلاک او رشن ده
هم سپکر نده و سلطان آن
بر او ضعیف شد حکمای آن
زمان نفر است یافته و فرمودند
عجز وقت نوبت بزنید و آواز
اندر خست که سلطان فوت شده
و دیگری بجنب نشست چون
ساحران شنیده دست از کار کشیده
سلطان بکمال آمد از ابا کرد
ده بنج نوبت زده

تا مسیح از طریق معجز دم | بسوی شخص ناتوان میدمید
نفس جذب کهربای سحر | در زوایای کهکشان میدمید
روح قدسی و این کار دنجواه | سوی ملک شه جهان میدمید
خسرو بحر و بر مظفر دین | که ظفر با رکاب اوست قرین

بند چهارم

ملک را تازه روز بازاریست | که جهان را چو او جهانداریست
پیش قدرش سپهر نه توشش | همچو ویران چار دیواریست
باد با عزم او گران سیریست | خاک با حلم او سبکباریست
فتنه را در جهان گلی نشکفت | که نه از نوک رمح او خواریست
هر کجا تیر او رود گوئی | صفتت حاصل ستمکاریست
هر کجا خشم او رسد گوئی | اثر نالهٔ دل افکاریست
تیغ هندی چو از نیام کشید | بره از گرگ انتقام کشید

بند پنجم

ای فلک پیش تو کمر بسته | دولتت دست چرخ بر بسته
نو عروسان خلد گیسوها | بسر نیزهٔ تو در بسته
گرد شبرنگ موکبت هر دو | گذر موکب سحر بسته
پیش یاجوج فتنه صولت تو | هر زمان رخنهٔ دگر بسته
چرخ در موکبت پیاده روست | فتنه ماه در سپر بسته
تیغ نامی عدلت از عالم | راه پیکان به خبر بسته

وقت تسلیم ملک با تو قضا | گفت لفظی صریح و برجسته
گر مه و مهر زیر دامن تست | نام و ننگ جهان بگردن تست

بند ششم

رایت را با فلک خطاب کند | سرمه در چشم آفتاب کند
خنجر تو هر شبی بخون شفق | روی آفاق را خضاب کند
هر کجا خشکسال عافیت است | ابر تیغ تو فتح باب کند
آتش قدرت آب دریا را | بار دیگر ز شرم آب کند
پاسبان سپهر هفتم را | حزم بیدار تو بخواب کند
چرخ بدمست انجم غرور | رای هشیار تو خراب کند
لطف لفظ تو دُرّ مکنون را | بار دیگر ز شرم آب کند
تخت را چون تو بنشینی زینت | بر تو دیهیم را گزینی زینت

بند هفتم

خسروا عمر و ملکت افزون باد | چهرهٔ دولت تو گلگون باد
هر دلی کز محبت تو تهی است | از جفای زمانه پرخون باد
سعی جاسوس خاطرت دائم | رهبر شبروان گردون باد
عهد هارون در همت جاوید | حسد روزگار مأمون باد
ید بیضای موسویت بجود | کیسه پرداز گنج قارون باد
مرکز آفتاب دولت تو | از مدار زوال بیرون باد
خطبه و سکهٔ ممالک را | نام و القاب تو همایون باد

نام تو زیور درم بادا | دشمنت در زمانه کم بادا

ای گذشته ز آسمان بمحل | مشکلات جهان تو کردی حل
گشته از رای تو منیر و مبین | شمس در زیج و ماه در جدول
پر زر و سیم کرده همت تو | دامن حرص و آستین امل
گر بفضل تو بنگرد مردم | از دو عالم توئی یکی مجمل
داد چرخ از برای دشمن تو | در کف روزگار تیغ اجل
تو و خصم تو در مصاف هنر | راست چونانکه رامح و اعزل
تا جهانست کامران بادی | از بد و نیک در امان بادی

ترکیب بند

خیز ای نگار جشن خزان را بساز کار | ما را بس است صوت وی و توی نوبهار
در پیش لاله و گل رخسار و عارضت | منسوخ شد حدیث گلستان و لاله زار
داری بنفشه بر طرف چشمهٔ حیات | شاید اگر بنفشه نروید بجویبار
عهد شکوفه گرچه فراموش گم شود | ما را از آن بود رخ زیبات یادگار
پر کن قدح ز بادهٔ رنگین که رنگ گرد | مشاطه وار دست طبیعت کف خضاب
ابر بهار گشت دُرافشان بباغ و راغ | چون نور بزم دست و دل شاه شهریار
شاه جهان اتابک اعظم که در نبرد | گرد از سرش برآورد ز سرمه بکال گرد

بند دوم

ای عید نیکوان بده آن می بیاد عید | بنمای مشتری رخ چون بامداد عید

(۱)

داديم داد مي ز پي عيد چند گاه
اکنون مي دهيم يکي لحظه داد عيد

از جان سرشته اند تو گويي سرشت مي
بر مي نهاده اند تو گويي نهاد عيد

روي ترا بعيد صفت کرده عقل و ماه
چون نيک بنگريد مخجل شد ز ياد عيد

از آتش هواي تو برخاست سنگ عقل
وز آب روي حسن تو بنشست باد عيد

داني که عيد موسم عيش است از اين قبل
آفاق شد مسخر حکم نفاذ عيد

چشم بد از زمانه باقبال شه بدوخت
هر تير خشم مي که بجعبت ار گشاد عيد

قطب ملوک نصرت دين شاه تاجبخش
کز لطف حق رسيده و تخت و تاج در خشش

بند سيم

اي شمع آتشين که بپايست باده
با ما نه در موافقت جام باده

تا تو نشسته بود و بي مجلس نداشت نور
با چشم روشنيم که تو ايستاده

بر سر نهاده افسر و در قيد مانده‌اي
ديديم سخت نرم دل و طبع ساده

ني ني ملامتت نکنم جاي آفت است
کز روز وصل در شب هجر اوفتاده

رازي که بر صحيفه دل آن نگاشتي
امشب ز راه ديده بصحرا نهاده

هر دم ز شعله بر دل شب نيش ميزني
حيلت ميکنم که ز زنبور زاده

اين نوبها که بر لب مقراض ميتني
دي بکين خسرو آفاق داده

بوبکر بن محمد بن ايلدگز که هست
در زير پاي همت او فرق سدره پست

بند چهارم

اي بقاي ذات تو بسته بقاي ملک
بر قامت تو دوخته دولت قباي ملک

از کام اژدها بدر آورده ملک را
هرگز که کرد آنچه تو کردي بجاي ملک

تیغ تو خاک ملک همه زر پخته کرد / جز تیغ زر جهان چه بود کیمیای ملک

بجستند همگنان هوس ملک و عافیت / روزی نبود شان که تو بودی سزای ملک

آیند خسروان همه در سایهٔ همای / وینک بسایهٔ تو در آمد همای ملک

ملک جهان ترا بدعا خواهد از خدا / دین یافت نصرت از برکات دعای ملک

ملک از سیاست تو چنان شد که هیچ مرغ / گستاخ پر نمیزند اندر هوای ملک

ای همچو جان خلاصهٔ ارکان روزگار / سر دفتر و سر آمد دوران روزگار

ترکیب بند

عشق را دل سوی جانان میکشد / عقل را در زیر فرمان میکشد

شرح نتوان داد اندر عمرها / آنچه جان از جور جانان میکشد

تا کشید او خط مشکین گرد ماه / دل قلم بر صفحهٔ جان میکشد

چرخ بر دوش از مه نو غاشیه / از پی سی و دو دندان میکشد

کور دل آنکس که می‌بیند رخش / وانگهی از نیل چوگان میکشد

کوه همرنگ بلخشی لعل یافت / تیغ در خورشید رخشان میکشد

چشمهٔ من در تشنگی زان غبغب شد / کاب ز آن چاه زنخدان میکشد

با چنین حسن ار وفائی داشتی
کار ما را خود چنین بگذاشتی

دست گیر ای جان که فرصت درگذشت / پای مردی کن که آب از سر گذشت

روی چون خورشید بنما از نقاب / کابم از سر همچو نیلوفر گذشت

ای بسا کز هجر آب چشم من / همچو باد از مهر جان بر زر گذشت

گفتی از بس غم که تو باشد دلم
هم نبود مدتی دیگر گذشت

چند گویی کس گذشت دل بگو
کار دل اکنون گذشت از سر گذشت

از لب تو بوالعجب تر ما نبیح است
کاینچنان محنت و بر شکر گذشت

وای تو گفت خون من گرد گشت
ور نه ما را نیک و بد هم در گذشت

جان خویش مسکین نبود تا شیری گرد
ور ز هجران تو تقصیری گرد

سلسله بر طرف دریا افکند
تا مرا در بند سودا افکند

سرکشی بر دست گیرد هر زمان
تا مگر این کار در پا افکند

دل بحیله میبرد از عاشقان
وانگهی در قعر دریا افکند

از فراقش ذره گر کم شود
آفتابش ذره بر ما افکند

گاه وعده دایم از بیم امید
پرده امروز و فردا افکند

دل اگر از دست تو آتش زند
آتش اندر سنگ خارا افکند

خود مبیند شد که روی عاشقش
داوری با صد دنیا افکند

رکن دین مسعود سعد روزگار
کز وجودش ملک دارد افتخار

از بنانش دُرّ مکنون میجهد
ور زبانش گنج قارون میجهد

معنی روشن ز لفظ دلکشش
همچو برق از ابر بیرون میجهد

از نهیبش قطره قطره همچو جوی
از مسام دشمنش خون میجهد

عاریت دارد ز رای روشنش
شعله کز مهر گردون میجهد

با کف گوهرفشان او حیات / چون عرق بر روی حیوان میچکد
کار او بین گر فلک چون میرود / خصم او بین گر جهان چون میجهد
باش تا گردد شکفته گلبنش / این صبا بر غنچه اکنون میجهد

دست و طبعش آنچنان راد آمدند
کان و بحر از وی بفریاد آمدند

ای ز لطفت جان اغانی یافته / وی ز جودت آز امانی یافته
ای رسیده قدر تو با عالمی / گوش جان از وی نشانی یافته
نه سپهر از دور اول چون تو دید / نه جهانت هیچ ثانی یافته
زیر هر حرفی ز تو کاد تنجز / جان دانش صد معانی یافته
باد از لطفت سبکرو آمده / خاک از حلمت گرانی یافته
خضر جان از لفظ گوهربار تو / از طبیعت ده زبانی یافته
سوسن آزاد اندر مدح تو / طعم آب زندگانی یافته

در جهان امروز بردابرد است
دولت و اقبال تیغ او بست

منبر از وعظت مزین میشود / مسند از دستت متین میشود
روی بدعت از تو تیره میشود / چشم ملت از تو روشن میشود
تا تو بیرون آمدی از جیب غیب / فتنه را بازیر دامن میشود
شیر با شمشیر تو آتش ز شرم / در درون سنگ و آهن میشود
هر کجا تو برگشادی درج نطق / گوهر از لفظ تو خرمن میشود

بهر سری کز چنبرت بیرون شدست
ریسمانش طوق گردن میشود

صبح اگر برای تو یکدم زند
چشم نه افلاک روشن میشود

بهم زر فرد دولت تست آنکه خود
مدح تو منظوم بی من میشود

صبح اگر برای تو یکدم زند
خشم تو افلاک را برهم زند

یارب این دولت چنین پاینده باد
آفتابت در جهان تابنده باد

همچو ابر از قهر تو بگریست مهر
چون دهان گل لبت پرخنده باد

گوش این چرخ صدف شکل تهی
پر ز در لفظ تو آکنده باد

آفتاب دین تو رخشنده است
سایهٔ تو تا ابد پاینده باد

تند باد خشم و قهرت از جهان
بیخ عمر دشمنت برکنده باد

موسم عیدست و تابان تو خصم
اینچنین عیدی ترا فرخنده باد

تا ز چرخ آید دورنگی روز و شب
روزگارت را جز خدمت بنده باد

ترکیب

یارب این صدر جهان منصور باد
چشم بد از روزگارش دور باد

بند

ای کشته تیر عشق غمت را نشانه جان
وی گشته از وصال لبت جاودانه جان

دارد سری عشق تو جانا هزار دل
گویا بود بوصف سخنت آستانه جان

زانسان نگاه کن که اگر بخشی ترا
بودی مرا این شکسته دلم را دوگانه جان

گویی بهای بوسه من هست جان و هست
مقصود آنکه تا بری این میانه جان

تا برخورد از رخ و زلف تو چشم و دل ‌‌ بر باد میشود نفس و بهانه جان
چون دل بداده ام بحلقه زلف دوتای تو ‌‌ در بوی آنکه دیده ز خال تو دانه جان
زین پس مدار قصد بجان تا ازانک ‌‌ دارم فدای مدحت صدر زمانه جان

عادل قوام ملک مبارک شهاب دین
صدری که هست طلعت او آفتاب دین

ای حلقه های سنبل زلف تو دام دل ‌‌ وی مهر زر ز مهر تو دایم بنام دل
در تنگنای سینه که لشکرگه غم است ‌‌ شد دل غلام روی تو و جان غلام دل
در دل مقام داری و این طرفه تر که هست ‌‌ پیوسته در کمند دو زلفت مقام دل
پندار من بوصل لبت بیش ازین که هست ‌‌ شیرین نشد ز یاد دهان تو کام دل
جانا صبوح عشق تو آخر کجا رسد ‌‌ تا هست بر هوای وصال تو جام دل
اسباب عیش و خرمن صبرم بسوخت پاک ‌‌ بر آتش غمت ز تمنای خام دل
آزار جان من مطلب زانکه داده ام ‌‌ در دست مهر صدر خراسان زمام دل

مقبل محمد ابن ابی القاسم آنکه هست
پیش علو همت او اوج سدره پست

بر سر زدم چو از غم عشق نگار دست ‌‌ هم کار رشته شد ز دست مرا هم نگار دست
از پای اندر آمده ام گر ز سر نشوی ‌‌ گویی که با تو عهد ببندم بیار دست
عهد تو چون شکسته ام از بند زلف تست ‌‌ ای من غلام روی تو رنجه مدار دست
دارم برای فراق تو چون گو کنار دل ‌‌ هستم تهی ز وصل تو همچون چنار دست
نه از خیال تو بر دیده میبن دل ‌‌ نه از وصال تو بر دیده بیارد دست

دریای بحر همت تو موجی ز لطف تو — دل چون حباب باز گشاده برآورد است
از من ادا به دست که در زد مبند کی — دل در رکاب صدر سپهر اقتدار دست

صدری که روز جنگ بر او بس مبارکست
دم در گلوی دشمن جانش ببار گشت

صدری که بر سپهر نهاد از جلال پای — نازد بر او سپهر که داده کمال پای
گر خدمت درش متقاضی نیامدی — در تن نیافریدی خود ذوالجلال پای
تا پایمال او شود از راه احترام — دستش بجود بست جهان بر زوال پای
در پیش دست حمله بخت جوان تو — تازد بگاه کینه همی پور زال پای
از سیر چرخ مرکب او را شناس و بس — کورا بود نهاده به تنگ مجال پای
سر در میان نهاد که از خط کند گشش — بیرون نهاد خصم بد فعال پای

ای خاک پایت افسر گردن کشان دهر
تریاق دوستی تو دشمنت زهر

ای تیر از روی تو بر آفتاب چشم — گوهر فشان ز چشم تو دارد سحاب چشم
در عهد ملک تست که پاسبان دزد — یک چشم زخم یاد نکرداست خواب چشم
همواره حاسدان اثر زمار دل — پیوسته دشمنان ترا پر ز آب چشم
در دست همچو بحر تو مانند صدف — کلک تراست مانده پر از در ناب چشم
از راه قهر جلوه گران سپهر را — از گرد سم اسب تو دیده نقاب چشم
در بوستان سر انجمن لاله کرد — روی عدوی جاه ترا خون خضاب چشم
هم و افراز ثنای تو دارد نصیب گوش — هم کامل از لقای تو دارد نصاب چشم

مانا

تا ذکر همتت بجهان در کشم
گوش فلک ز مدحت تو پرگهر کنم

فی التمثیل

بر جهان شکرهای بسیار است
که طغرل ارسلان جهاندار است

او ستان پادشاه کز سر تیغ
خون چکاند چنانکه قطره ز میغ

عالم از جود او توانگر شد
بوستان در لباس ششتر شد

رایش ار با فلک بکین آید
پشت خورشید بر زمین آید

شاخ سوسن کشید خنجر سیم
ابر بر تاک ریخت در یتیم

نرگس از زر نهاده بر سر تاج
لاله از لعل بر فکنده دواج

من مسکین مستمند هنوز
همچنان بر قرار اول روز

پر شد از نیستی خزینه من
تیر محنت بخست سینه من

چون بدین گفتنم نیاز آمد
مثلی لایقم فراز آمد

عالمی بر فراز منبر گفت
که چو پیدا شود سرای نهفت

ریشهای سفید را ز گناه
بخشد ایزد بریشهای سیاه

باز ریش سیاه روز امید
باشد اندر پناه ریش سپید

مردکی ریش شنع حاضر بود
دست در ریش زد چو این بشنود

گفت ما خود درین شمار نه ایم
در دو عالم بهیچ کار نه ایم

بنده آن شنع ریش مظلوم است
که ز انعام شاه محروم است

مجلس او چو خلد باقی باد
مهر و ماهش ندیم و ساقی باد

چهرزبان

چه زبان دارد ار بود مثل | در جهان کار شاعری مختل

مثنوی

ای برخ رشک ارغوان و من | هیچ دانی چه آمد از تو بمن
تا بهجر تو مبتلا شده ام | با غم و درد آشنا شده ام
لذت عشق تر انقدر بود است | که بروی تو ام نظر بود است
من که از خدمت تو دور شدم | چه عجب گر ز جان نفور شدم
عیش من با رخ تو توام بود | ریش دل را ز رخ تو مرهم بود
چون حدیث سفر در افکندی | از دلم بیخ صبر بر کندی
آبرویم بباد بر دادی | خونم از راه دیده بگشادی
شهر بر من بزاریان بگریست | گر تو بی او چگونه خواهی زیست
من بماندم اسیر عاجز و خوار | روز و شب بر در بساط خمار
خود بر این کار من مقرر بود | بنده را خود هر آنچه در خور بود
آخر ای بیحفاظ بیمعنی | هیچ حاصل نداشت این دعوی
من که از تو وفا طمع دارم | لاجرم اینچنین بود کارم
دوستان را کسی بیازارد | چون منی را کسی چنین دارد
من ز روز نخست دانستم | این حکایت درست دانستم
گر تو این عهد بشکنی با من | بد در آئی به دشمنی با من
همه عالم ترا خبر دارند | با چو من مفلسیت نگذارند
عقل صد بار گفت کی مسکین | رو پس کار خویشتن بنشین

عشق خوبان و سینه او باش … نور خورشید و دیده خفاش
او که سر با سپهر در نازد … سر در و سر تو کی دارد
این نصیحت ز عقل نشنودم … لاجرم تا سزای خود دیدم
من بچنگال قهر افتاده … یار در گرد شهر افتاده
هرزه کاری نبود حرفت تو … ای دریغ آن صلاح و عفت تو
دایه رویت بماه ننموده … تاب زلفت صبا نفرسوده
وهم ابر در تو بار نبود … باد ز ابر در تو کار نبود
بیکباره زبنده برگشتی … تا بگرد جهان سمر گشتی
تو فتاده بجوزده اندیشی … با همه شهری مرا خویشی
گر وصال منت بکام نبود … یا بمن میل او تمام نبود
بچه موجب فکنده ام زپی … خیره در چنگ پیر گفتاری
کرده ابلیس را بعشوه تباه … وله را داده بازی روباه
علت گوش سالها داده … استخوانهاش درهم افتاده
گر تو روزیش ناگهان بینی … چیست بنشسته در پس بینی
راست گوئی که هست اسرافیل … صور در دم گرفته بی تأویل
گنده پیری چنین من زشتی … خدمت نوح کرده در کشتی
هست در بند کیر چون سندان … در دهانش نمانده یک دندان
چند ازین تن بغصه در دادن … گر بگشتم ز پیرزن کادن
که گهی خواندم بناز پسر … کیر خر در کس چنین مادر

چون جدا کرده‌ای کهان منت | دور گردان نواله از دهنت
بعد ازین زنج بخون همیشویم | زار می گریم و همیگویم
کی نگرده لب تو پیکاری | هیچ ممکن بود که یکباری

مدیحه

آنکه بر تخت مکرمت شاهست | شرف الدین حق شهنشاهست
در تکاپوی خدمتش جوزا | از کمر بستگان درگاهست
در پی امتثال فرمانش | چرخ را دیده بر سر راهست
لطف او بر صحیفه‌های سخن | کاتب نقش صبغة اللهست
کوه در پیش حلم راسخ او | همچو در پیش کهربا کاهست
در نفاذ امور نتوان گفت | که مر اورا فلک ز اشباهست
پیش او حمله‌های شیر فلک | راست چون حیله‌های روباهست
ای ز رفعت بمنزلی که در او | طاق ابرو نظیر درگاهست
قصهٔ فاقه‌های من که مقیم | چون ثناهای او در افواهست
بر تو پوشیده نیست از پی آنک | رایت از سر غیب آگاهست
تحفهٔ لطف چون طمع دارم | چون فلک با رهی با کراهست
یوسف ناز دیده خردم | از جفای زمانه در چاه است
اعتمادم پس از خدا بر تست | زانکه ایام نیکخواهت هست
تا بتقدیر بر بقای فلک | مدت ماه و هفته کوتاهست
مدد مدت بقای تو باد | هرچه در دور هفته و ماهست

در طلب

ای خسروی که از پی ابداع کاینات / دست و دل تو تربیت کاف و نون کند

ثعبان چرخ سر بخط آنگه بر نهند / کورا بنام نعت شریعت فسون کند

تیغی که دست حادثه آبش دهد بتخت / بر دشمنان دولت تو آزمون کند

هر کاسه سری که ز مهرت تهی بود / در جشن معرکه همه را پر ز خون کند

شاها تویی که عنصر تو در بقای فتنه زا / دایم بحبل عصمت تو رهنمون کند

در پیش موکب تو وشاقان تو گوش / هر دم لگام بر سر چرخ حرون کند

از درگهت جدا نشوم من خجسته پا / گرچه زفاقه رایت عمرم نگون کند

چون مجار افاضل عالم جناب تست / از حضرت تو قصد دگر جای چون کند

کار معاش من بطر تو کرم لبا / ورنه مثال ده که ز نیمشهرم برون کند

در تقاضا و هجو

حدیث وعده انعام خواجه / رضیست آنکه بمیان دراز بار کشید

دقیقه بود آخر میان الهیت / که تا بدین درجه این سخن دراز کشید

ندیده هیچ تمتع ز فضل کس چو تست / که کار بار عسر و هی بجد بار کشید

مگر نداشت حقیقت چو شهوت عنین / که چشم سوی جماع از ره مجاز کشید

بجفت کیر هوس در میان کار زهون / تمام ناشده کاذن کار باز کشید

تمت القطعات

غزلیات

یارب سببی ساز که آن سرو روان را
آرد بر ما بخت علی رغم جهان را

هر شب به امید رخش از آب دو دیده
تا کی گذرانیم غم نا گذران را

بگشادم ازین دل چون پسته چو دیدم
در خنده گشاده لب آن تنگدهان را

خواهم که کشم بار جفاهاش ولیکن
اکنون نتوانم که ز من برد توان را

گفتم میان من و تو موی نگنجد
زان لاجرم از بنده نهان کرد میان را

خون دل من ریزد و میندیشد که گویند
بیجرم بغم عشق فلان کشت فلان را

گر جان بکشم پیش تو سهلست که خود تو
جانی و چه مقدار بود پیش تو جان را

در ریختن خون دل اهل زمانه
چشم تو ضمان میدهد اهل زمان را

گیرم که ز لعل تو دمی تازه کنم جان
تدبیر چه سازم مژه لعل فشان را

گفتی که دلت شاد کنم عشوه مده بیش
دانی که خریدار نباشد دلم آن را

سودای تو اسباب دلم جمله برانداخت
چون دست ملک سیم و زر معدن و کان را

چشم آهو گر ببیند چشم زهگیر ترا
میدهد چون مغز جا در استخوان تیر ترا

پیکرت آزرده گردد از لطافت گر کشد
بر حریر برگ گل نقاش تصویر ترا

از شهیدان نگاهت هر کرا افغان بخاست
داده اند از سرمه گویا آب شمشیر ترا

میشود در جان سنبل رشتهٔ آتش پیچ و تاب
گر ببیند حلقهٔ زلف گرهگیر ترا

محرم بام اجابت نیستی خاموش باش
آزمودم بارها ای نالهٔ شبگیر ترا

گر ز روی صدق از عصیان پشیمانی ظهیر
شاد بنشین که ببخشیدند تقصیر ترا

صیاد نبندد ره آهوی حرم را — گر آهوی چشمان تو آموخته رم را
ناز تو صنم را نتوان نسبت کشیدن — نقاش مثال تو چو بگرفت قلم را
بوی تو صبا گر برساند بدماغم — از نکهت گل باز کشم قوت شمم را
دیریست که از خون جگر دیده تهی ماند — ترسم که فراموش کنم ساغر جم را
از سوختگی سرمه بچشم تو عزیز است — گاهی نظری هم بکن این سوخته دم را
من با غم و هم غم من از روز ازل بود — شادم که ندیدیم همی فرقت غم را

ز اسباب تعلق چو ظهیر آنکه بری شد
بیرون بنهد از کشور دنیا قدم را

کشد گردست گاهی پای آن زلف سمن سا را — عجب بود که میخواهد بدست آرد دل ما را
ز هجر روی او با دیدن آیینه ام قانع — که او پیداست عکس صورت آن ماه سیما را
لب آن جام می بوسم که با هم میشود شیرین — حلاوت بین که بوسیدست آن لعل شکرخا را
دلم از چشم سخنگویش گشود آن عقدهٔ مبهم — که گاهی میشنیدم نام رند باده پیما را
غم عشقش تمامی جای گیرد در دل تنگم — کسی در کوزه گر جا تواند داد دریا را
نگردد زد هوس را با وجود عصمت یوسف — چسان از چهره غارت میکند شرم زلیخا را

ظهیر از سنگباران جفا دل عشقم افزون شد
زمانه از کجا آورد چندین سنگ سودا را

کی توان تسخیر کردن عرصی مینا درا — تو سلیمانی که بخشد از دم معجز باد را

عشق میخواهد ستونی در بنای کار خویش
خوب پیدا کرد اندر بیستون فرهاد را

صدمه‌های عشق را کی بوالهوس دارد تحمل
کی شناسد طفل قدر سیلی استاد را

ای ستمگر دست کوته کن ز ظلم و یاد کن چرخ
داد بر باد فنا بنیاد قوم عاد را

از رعونت می نشاند سرو را بر جای خویش
سرو من چون در خرام آرد قد شمشاد را

استخوانم شکل موسیقار شد از غم ظهیر
در صفیر آید تنم چون بر کشم فریاد را

میکشد هر صبحدم تیغ شفق گویی آفتاب
تا زند مستان غفلت را شبیخون آفتاب

سر برآر از خواب غفلت از سحرخیزی مدام
سر زد از روشندلی بر بام گردون آفتاب

خون دل را زهره عشق آورد از رنگ زرد
لعل ما را تربیت کرد است و از آن آفتاب

میجهد از جا و پندارد که لیلی میرسد
صبحدم چون می فتد بر گور مجنون آفتاب

در دل شب از می شوقی صبوحی کن ظهیر
تا به بالینت نیاورده شبیخون آفتاب

خیالش تا سحر با من بیک پیراهن است امشب
نظر بر هر چه اندازم بچشمم گلشن است امشب

سحر از خانه گویا عزم بیرون آمدن دارد
اگر در عیش باشم تا سحر حق با من است امشب

نبندد در برویم تا دهد در بزم خود جایم
نمیدانم چه زاید صبحدم آبستن است امشب

شکستم توبه را از بس شکن در زلف او دیدم
دل زاهد شکست از من چه بشکن بشکن است امشب

نسیم شوق من گویا گشاد از رخ نقابش را
که عکس پرتو افکنده است و عالم روشن است امشب

ظهیر از مصر حسن او نسیم صبح می‌آید
مشام شوق من پر بوی پیراهن است امشب

یار میخوارهٔ من دی قدح باده بدست
با حریفان خرابات درون آمد مست

بدر میکده بگذشت و صلایی در داد
سر خم را بگشاد و در غم را دربست

دل هر دیو دل از ما که بدید آن را
گشت دیوانه و آشفته و زنجیر گسست

پشت بر صومعه کردیم و سوی بتکده رو
خرقه را پاره بکردیم و همه توبه شکست

زلف زنجیروشش گر ز سر ایمان برخاست
رقم کفر بما بر بنشاند و نشست

با حریفان قلندر بخرابات شدیم
زهد برهم زده و کاسه بکف کوزه بدست

چون ظهیر از سر آن زلف گره بگشایم
گر کمینه گرهی هست ازو پنجه و شصت

خراج چین خم زلفت ز مشک ناب گرفت
رخ تو آینه از دست آفتاب گرفت

گر آفتاب نه از چه ای کمان ابرو
تو چون سوار شدی ماه نو رکاب گرفت

تو تا بناز فکندی بچهره زلف سیاه
فغان ز خلق برآمد که آفتاب گرفت

بگو بخواب که امشب میا بدیده من
جزیره که مکان تو بود آب گرفت

میان خواب بمن گریه دست داد ظهیر
فغان که دشمن جانی مرا بخواب گرفت

چو ماه روی از پرده نقاب گرفت
ز خویش رفتم و گفتم که آفتاب گرفت

کسی که بر سر خواب سحر شبیخون زد
هزار دولت بیدار را بخواب گرفت

مگر که شبنم بیدست و پا ز خنده شوق
چگونه جای بدامان آفتاب گرفت

ز بوی نافه زلف تو ناف آهوی چین
ز شرم خون شد و خون بوی مشک ناب گرفت

ببوسهٔ لبش دل نمیشود سیراب
چگونه تشنه تواند ز کوهسار آب گرفت

ترا چه چاشنی از جان فزائی لب خویش است — که برگ گل نتواند ز خود گلاب گرفت

هر که سینهٔ گرم تکیه بر کسی دارد
ظهیر دامن آل ابو تراب گرفت

میان عشق و هوس گر چه فرق بسیار است — وجود هر دو درین کارخانه در کار است
تو پیرو عمل نیک شو مجو هر اصل — که تار سبحه هم از جنس تار زنار است
چو عاقبت همه کس را فنا بود در پی — کسی که کشتهٔ شفقت نگشت مردار است
شهید معرکهٔ تو ز زندگی عاریست — کسی که زنده به زندان آبرو در عار است
براه دور اجل ماندن ظهیر تو هر روز منت — همیشه سختی ره بر خر گران بار است
دعا کنم چو بحق برادران گویم — شفا مده بکسی کو ز عشق بیمار است
هزار قافله از کاروان فیض گذشت — خوشا دلی که بهر یک صبح بیدار است

ظهیر آینه را طالع سکندریست
همیشه مشرق او را طلوع دیدار است

بر فرق سر نهاده چو نرگس کلاه کج — بر گل فکنده سنبل زلف سیاه کج
گفتم هلال ابرویت آیا چگونه است — همچون کمان نمود بسویم نگاه کج
گفتم چراغ مرده وش تیر از تو هست — گفتا که میبرد ز دلت دود آه کج
از همت بلند بود قد سرو راست — روید ز پستی فطرت خود گیاه کج

نخل قد ظهیر ز پیری خمیده است
واحسرتا که گشته ز بار گناه کج

زهی بغمت صد هزار دل آماج — گرفته باز تو از ملک حسن خوبان باج

طراوت گل روی ترا نه لاله نه گل / نزاکت قد سرو ترا نه سرو نه کاج
ز شرم روی تو بازار مصر گشته کساد / ز بوی عشق بیت الحزن گرفته رواج
زبان شوق انا الحق همین سخن میگفت / که نیست دعوی عشق تو کار هر حلاج
خدنگ غمزه پنهان میرسد چه چاره کنم / همیشه تیر اجل عاجلست و نیست علاج

سزد ظهیر که پا بر سریر بگذارم
که بر سرم بود از ترک سر و عالم تاج

آنم که نیست در دل من مدعای گنج / دری ز بحر سینه نسفتم برای گنج
از فیض عشق گوهر معنی است در دلم / ای دل عجب مدار بویرانه جای گنج
قارون هلاک گشت و هنوز از غرور او / آید بگوش طالب دنیا صدای گنج
عبرت ز کوه گیر که کان جواهرست / بخشد بخلق و هیچ نگیرد بهای گنج
دایم حریص هست دل از آرزوی زر / چون مار زخاک میخورد از اشتهای گنج

آن قانعی که تارک دنیا بود ظهیر
از جذبه غنا بود آهن ربای گنج

بیدار شو که با همه غفلت شراب صبح / بهتر بود بمذهب رندان ز خواب صبح
چشمی بهم بستیم و جوانی بباد رفت / دیدی بیک نفس بسر آمد شباب صبح
یک لمعه دید صبح ز خورشید و محو گشت / بنمای رخ که جان دهم ای آفتاب صبح
خندان مشو که زیستن صادقان دمیست / بنگر تو از تبسم پا در رکاب صبح
پنهان شود ز دیده ز شرم تو آفتاب / چون مهر اگر طلوع کنی از نقاب صبح
هر صبحدم بیاد شهیدان عشق او / خونین کفن بجلوه در آمد سحاب صبح

شاید بر اوج فیض رساند ظهیر را
وقتی ز دم رشته کوته طناب فتح

باز بر جانم فراقت پادشاهی میکند
وانچه در عالم کسی کرد او تنهای میکند

شهر صبرم تا سپاه عشق تو غارت زده
بر تن آن کردی که با شهری سپاهی میکند

بیگناهم کشت عشقت وای اگر بودی گناه
حال چون بودی چو این در بیگناهی میکند

چشم تو دعوی خونم کرد و ابروش گواه
گر چرا شد گر نه میلی در گواهی میکند

بر غمم گفتی صبوری کن بلی شاید کنم
هیچ جائی صبر اگر بی آب ماهی میکند

بر ظهیر این غصه کمتر نه که طبع او ز نظم
بر سپهر مهر مدح شاه ماهی میکند

شهریار شیرکینه نصرت الدین قتلغین
آنکه شمشیرش ز شیران کینه خواهی میکند

بی شمع رخت شمع فلک تاب ندارد
بی رنگ لبت زاده کان آب ندارد

زان غالیه کز طرهٔ گلبوی تو خیزد
یک ذره دل لاله سیراب ندارد

تشریف خیال تو مهیاست و لیکن
آنرا که چو اختر هوس خواب ندارد

گفتم بتبرکو هر مقصود رسد دل
خود عشق تو بحریست که پایاب ندارد

تا بر سر سودا بود چشم تو گردون
دست از من درباخته اسباب ندارد

گیتی رقم کفر کشد بر دل آنکس
کز طاق دو ابروی تو محراب ندارد

در فرقت بادام تو از دیده ببارم
آن قطره که حاجت تست عناب ندارد

از عمر کجا بر خورد آن کس که شب و روز
بر یاد لبت جام می ناب ندارد

شور عشقت نشاط جان ببرد — طاقت از دل ز تن توان ببرد
نرد عشق تو هر که خواهد باخت — چشم مست تواش روان ببرد
ساغری میکند و چشم دو تا — خواب از چشم مردمان ببرد
از فراق تو نیم جانی ماند — زود باشد که هجرت آن ببرد
بار عشقت دلم چگونه کشد — سیل کی باری آنچنان ببرد
خونم از دیده میچکد هر دم — تا که بنیاد خانمان ببرد
دل بکوی تو درد و غم آورد — چون ز کویت ره و نشان ببرد
بر سر کوی تو همه دل درد — آورد ناله و فغان ببرد
شادم از درد و که شب همه شب — ناله من بر آسمان ببرد

جور کم کن و گرنه غصه طغر
پیش سلطان کین ستان ببرد

لب لعلت خط تر مینویسد — از این نقطه خوشتر مینویسد
رخت منشور خوبی را نبشته است — کنون طغرااش بر سر مینویسد
روان یوسف مصری در این عهد — خطابت عبد اصغر مینویسد
دل از هجر تو بر رخسار زردم — تو گوئی قصه بر زر مینویسد
عطارد بر فلک هر شام و خفتن — بر آن خط مزوّر مینویسد
بر آن رخ زلف مشکین تو بر دم — پریشانست و ابتر مینویسد
خطت آیات خوبی را بعارض — ندارد نسخه از بر مینویسد
برات نامرادی از ابرو — مه من وجه دخور مینویسد

ظهیر او دم بدم در خاک کویش
ز خط خویش بر آن می‌نویسد

چو نام عشقبازان را نویسند
قلم نام تو بر سر می‌نویسد

چون جعد تو از حلقهٔ تقدیر برآمد
بس ناله که از جادوی کشمیر برآمد

زنجیر شب از فرق تو ایام در آویخت
تا این دل دیوانه به زنجیر برآمد

ای بس که صبا در چمن حسن فسون خواند
تا قد تیر افراز تو چون تیر برآمد

بر بوی سر زلف تو از پردهٔ تقدیر
تعجیل کنان باد جهانگیر برآمد

آمد مگر صبا نافهٔ گیسوی تو بگشاد
آه از جگر سوخته تیر برآمد

جان دست زنان دید سر زلف تو
زین چاه گل آلوده دلگیر برآمد

از صحبت جانان نفس امید بریدم
کز زمرهٔ چشم تو به تکبیر برآمد

گر گل رخسار او عزم گلستان کند
گل به تماشای او روی به بستان کند

ور مه روی ترا ماه ببیند برش
تحفه ز دل آورد پیشکش از جان کند

نیست چو روی تو ماه ورنه بهر منه ور
شرح چو رو در کشد رخ چه پنهان کند

سلسلهٔ زلف تو با دل دیوانگان
آنچه کند ماه تو همه وزان کند

درد تو در جان من خیمه بزد تا مگر
وصل تواش بخششی همت درمان کند

ورنه ز عشقت ظهیر دیده بر انجا نهاد
کز تو بر شهر یار ناله و افغان کند

زمین فرستی ز عنبر نسیمی
هوا پر مشک اذفر می‌نمایم

صبا هم چون دم عیسی مریم | بمعجز روح پرور مینمایم
حریم باغ از آن شد رشک گلشن | که آن گل ماه پیکر مینمایم
خط سبز و لب لعل نگارم | پر طوطی و شکر مینمایم
لب و دندان او کش جان فدا باد | چو لعل و لولو تر مینمایم
نهاده زلف از ناز بر سر | ز مشک سوده افسر مینمایم

نمود از انوری انور سخن را
ظهیر از انور اظهر مینمایم

ز پرتو حسن تو در بحر برانداخته‌اند | آتش آنست که بر خشک و تر انداخته‌اند
تا نظر کرده حسنت شده آئینه دل | اهل دل آینه را از نظر انداخته‌اند
طایران خرد از سعی شناسائی تو | در بیابان طلب بال و پر انداخته‌اند
لذت تیغ تو در کام همه مانده هنوز | کشتگانی که بپای تو سر انداخته‌اند
شده از قافله عشق تو تالان جفا | بسکه بر شارع دلها گذر انداخته‌اند

صنعت و قلب بعض

ابر فکر تو گهر بار معانیست ظهیر
از سرت گر هوس سیم و زر انداخته‌اند

در اینکه این شعر را معنی نداند

فرسوده بنفشش قرا ک دار گردد | عنبر فشان زر او ترا ک دار گردد
آندم که موش تر در باد آن کعبه | چون جای خواب ساز د مشک تتار گردد
روزیکه در بدخشان تیغ برخیار بندد | آلوده دست پشتی خلخال مار گردد
در کوچهای شیرین خسرو خبر نداند | امثال خار یابی لعل عذار گردد
چون شاخ کاو کوسی رکوهسار گردد | شلوار آب طوسی چون مار گردد

هجران حریف بخت سیاهم میشود
دوزخ حریف شعله آهم میشود

خواهم که سر برهنه درآیم ز آفتاب
کاسباب جستجوی کلاهم میشود
درآب و رنگ عارضش این بس گر نظر
آب دگر رفیق نگاهم میشود

دریای همتی که حبابش بود ظهیر
کس مست انکه مانع راهم میشود

میتوا شب از دل ما لخته خون میرود
از بدخشان پارهای لعل بیرون میرود
کس بآسانی برون ناید ز بازار وطن
حیرتی دارم که دل از جای چون بیرون میرود
بر رگ لیلی بزد فصاد نوک نشتری
عشق را نازم که خون از دست مجنون میرود
از خجالت در قفا رفت چو بر من لطف کرد
کشتی عاشق باد شرطه وارون میرود

آسمان هم از بلای عشق میسوزد ظهیر
بسکه آه عاشقان بر اوج گردون میرود

لب تو راه سخن را تنگ میگیرد
سخن ز لعل لبان تو رنگ میگیرد
نقاب اگر ز رخ نسیم تنگ بگشاید
زغیرت آتش غم در فرنگ میگیرد
اگر ز شرم ببرگ گل افکنی برقع
بسان کاغذ عکس از تو رنگ میگیرد
زیارت دل من در خزان کند بلبل
سراغ غنچه ز نوک خدنگ میگیرد
صفای چهره اش از آه فزون تر شد
غلط که آینه از آه زنگ میگیرد
ز تنگی دهنش خنده ناتمام بماند
زبسکه راه شکرخنده تنگ میگیرد
چسان توبه کنم ترک می ظهیر که من
کف از پیاله رخ از باده رنگ میگیرد

امید بوسه بر آن لب کسی خیال کند
که بی‌مسیح باده نمک را بخود حلال کند

طمع بوصل تو چون تشنه امید بر آب / کسی کند که بهم اندیشهٔ وصال کند
عجب از آنکه نشانت بوالهوس رسد / ز مرده نیز فرشته همین سؤال کند
بکوی عشق تو فرهاد نیست پرویز است / کسی که از طمع اندیشهٔ وصال کند

شبی که وسوسهٔ عقل دست یافت ظهیر
بنوش باده که این رفع آن ملال کند

دل چو صافی شد حقیقت را شناسا میشود / از صفا آیینه منظور نظرها میشود
میفتد صد عقده از نور دل مرغ چمن / از نسیم صبحدم تا غنچه وا میشود
کی توانم شعلهٔ عشق ترا در دل نهفت / شمع روشن در میان شیشه پیدا میشود
سایه را گر بنگری از شخص ما نتوان شناخت / بس که تن در رنج عشق او هیولا میشود
گریه میاید مرا از تنگ چشمیهای ابر / با وجود اشک ما ممنون دریا میشود

تا توانی در تضرع کوش شبها ای ظهیر
زانکه درهای اجابت در سحر وا میشود

کسی که همچو شرر روی در فنا دارد / بملک هستی اهل عشق جا دارد
حریص را بنود تاب دوری از زر و سیم / که پای بند طمع خوی اژدها دارد
بعجز تن مده و مغز چشمهٔ شیر را / که پشه از سر نمرود بیان غذا دارد
تن ضعیف ز عشق تو بیش میسوزد / چو برق شعله کشد چشم بر گیا دارد
درین مکان محقر هزار کوه غم است / بحیرتم که دل اینقدر جا کجا دارد

بنزدل

نه بوی عشقی ازین روزگار می‌آید
نه آه دلکشی ازین دیار می‌آید

چو کودکان دل خود با یکی فریب دهی
غبار خانه بیفشان که یار می‌آید
کسی جواب مرا در شکایت تو نداد
جواب من گهی از کوهسار می‌آید
گذشت عمر و نیامد شبی به بالینم
به کار من چو نیامد چه کار می‌آید
خزان که نخل شبابم ز پا افکند
ازین چه سود که فصل بهار می‌آید

شکایت از تو بر روزگار خواهم کرد
ظهیر اگرچه نه اندر شمار می‌آید

ای همایون طلعت از من نظری بازمگیر
طوطیم در قفس از من شکری بازمگیر
سگک قصاب توام خورده ز خونم جگری
چون جگر میخورم از من جگری بازمگیر
شب امید مرا روز ازل افسر توئی
بنما روی و نسیم سحری بازمگیر
پای گر باز گرفتم ز تو من آن در راست
تو ز من باری امید دگری بازمگیر

ای بتو زنده تن و زنده بتو جان ظهیر
تو ز بیمار گران گلشکری بازمگیر

دوش اندر گلستانی خفته بودم با هوا
خواب خوش آمد مرا در کنار آن جا
نیم‌شب مرغی بیامد در میان گل نشست
بانگ میزد عاشقان را صد هزاران صد هزار
گفتم ای مرغک چه مرغی کوچک و بسیاردان
گفت آیا از غم که هستم عاشقان غمخوار

گفتم ای مرغک مرا احوال عالم بازگوی
گفت عالم سر بسر داستان و باده بیار

ای خود نمی بحشمت مردم غم‌خوارها — در پی آزار ما بس تشنه با اغیارها

مرهم لطفت در آرد در تن مجروح زخمها — میکند هر تیر عتابت بر دل افکار کارها

میدهد جام غمت اندر دل منصور صحوها — نیز مد عشقت بحق گویان با مقدارها

کی دهد چشم تو با سرمستی از جام جامها — غیر هشیاران ندارد کس در آن دربارها

مرغزار عشق تو صد مرغ از آمد در صفیرها — در غم تو بلبلان با ناله در گلزارها

کفر عشقت میبرد از بوریا بوی ریا — تندی خوی تست فروزد در دل زنارها

گرچه جنبش برده شبها از دل جهتابها — میکند نور طینت آن زلف کج رفتارها

ای گلشن جوانی و ای لاله زار عمر — بشکفته از نسیم وفایت بهار عمر

فیض محبت آمده در زندگانیم — آب حیات مهر تو در جویبار عمر

هنگام مرگ با اجلم دوستیست — کایام هجر نیست مرا در شمار عمر

از بس قرار میبرد آن نازنین سوار — آری دمی قرار نگیرد سوار عمر

بر خود ظهیر تکیه نمیکن اعتبار نیست — همدوش مرگ میروم اندر کنار عمر

خوشا کسی که براه فنا بود خوشتر — امید و بیم ندارد ز کس بنفع و ضرر

بدین فسانه بعنقا هم آشیان نشوی — ز حرص بر سر مردار اگر گشائی پر

چه بهره میبری از اختلاط با اهلان — بجز شراره و دود از دکان آهنگر

بجو منار که از دودمان بو البشرم — چراکه مانده ز آتش نشان خاکستر

بهرزه غافل از انجام کار خویشتنی — گذشت عمر و نگفتی که چیست زاد سفر

بسته در چشم جهان‌بین من نور لقا
اگر به دیده کشم خاک مقدم حیدر

ظهیر تشنه‌لب امید و از مغفرت است
که نوشد از قدح لطف ساقی کوثر

تا بشهد آرزو محتاج بودی مگس
گم مباد تا ابد عشق مجاز از بوالهوس

بس که پر دل شد جدا از هجوم عشق او
همچنان دارم که صد جا بگسلد تار نفس

زلف او زهر آن و چشمش چو گردد مست خواب
شبرو دزد از نشیند چون بیابد عسس

دل ز چاک سینه و تن تماشا میکنند
همچو بلبل کو چمن را بیند از چاک قفس

در حریمش غیر را گر ره نباشد گو مباش
باغ را حاجت نباشد با وجود روی خار و خس

وحشیان نجد را هم آتش از آرزو
کاشکی با محمل لیلی منو دی جرس

آنچه من دیدم ز ابنای زمان خود ظهیر
جویم آزار ایشان کنج تنهائی و بس

جلوه از قدت ای سرو روان ما را بس
موئی از زلف تو سررشته دین ما را بس

در بر ما چو حدیث دهنت موهوم است
بخشی از موی میانت بمیان ما را بس

بر گذرگاه خیالت چو شهید افتادیم
از همه عضو دو چشم نگران ما را بس

آنکه از دست فرو ریزش زبان ما را بس
روز حشر ار بگذارد در زبان ما را بس

گر شود لطف خوشت رهبر راه ظهیر
ناوک غمزه و ابروی کمان ما را بس

دلا چو غنچه خمش پوش و با گدایان باش
بناله همنفس بلبلان بستان باش

ز خود بری شو و غیر از آن در خانه
درون جامه گل همچو بوی نهان باش

۱۱

اگر نه مقصد از این ره طریق کعبه بود
تمام راه تو گو ناوک مغیلان باش

چو مهر چند بگردی بگرد خوان فلک
چو ماه کاسته قانع بنیمه نان باش

تو گر نه فتنه شدی از نگاه غافل یار
ظهیر منتظر فتنه های دوران باش

قدش از جلوه غارت میکند هوش
بلا باشد چو میآید در آغوش

گلش از نازکی افگار گردد
گر از شبنم کند آویزه گوش

شوم من سایه در پایش افتم
کشد تا سایه ام او را در آغوش

از آن سنجیده شد با یوسف آن گنج
که بود از عشق تنگی در ترازوش

ز عشق امروز چندان گریه کردم
که آب چشم من بگذشت از دوش

حدیث عشق میسوزد زبان را
ظهیر از این سخن یک لحظه خاموش

بجان من و شبی اگر بوسه زان لب شکرم
قسم بجان عزیزت که رایگان بخرم

نه آنچنان دل سرگشته در هوای تو شد
که روز واقعه از خویشتن بود خبرم

بدر شدی و بدر شد روان خسته من
تن دو باره درآید در آئی از درم

مفرح از پی درمان دل کجا جویم
ز لعل و چهره ببخشی اگر گل و شکرم

هزار چشمه شد از جویبار چشم روان
کشد زبانه ز عشق تو آتش از جگرم

بگو که بر گل سوری چگونه چشم کنم
که هست بی گل روی تو خار در نظرم

نه طاقتی که بهجر تو صبر پیشه کنم
نه جرأتی که بروی تو یک نظر نگرم

بر آن سرم که کنم جان و تن بقربانت
کنی قبول اگر این حقیر ماحضرم

من که هر شب با خیالت دیده را در خون کشم
حاش لله بار عشق دیگری را چون کشم

شد گریبانم برسوائی میان خلق چاک
گرچه گردونم بگردانی بسر گردم چنان
در دو جان من چنین بی جز عشق تو

وقت آن آمد که پا در دامن هامون کشم
حاش لله گر ز جفایت ناله بر گردون کشم
جان چو در او دستگیرم از میان بیرون کشم

چون ظهیر از دامن عشقت نمی آرم دست را
چون شفق تا سر گریبان دامن اندر خون کشم

در حلقه زنجیرش دیوانه خود دیدم
چندانکه نظر کردم هر جا که سفر کردم
در مزرع هر دشمن افتاده و صد خرمن
هرگز نکنم دل را با کلفت عالم تنگ

سودای سر زلفش در سایه خود دیدم
بر گوشه لب مردم افسانه خود دیدم
من گردش گردون را در دانه خود دیدم
در حوصله او چون ویرانه خود دیدم

گر دیده ز خون دل میشود بام جیحون
لبریز ظهیر از می پیمانه خود دیدم

ای بلبلان بحمد تو رطب اللسان هم
شیرین ز شهد شکر تو منقار طوطیان
زلفین حوریان بشنای تو مو بمو
منزل یکی و جاده و صد جا باختلاف
ایمان و ابروان ز اشارات چشم یار
هرکجا غمی رسید بسویت کند حرف

گر شوق میکنند زبان و دهان هم
شکر فشان روند سوی آشیان هم
در پیچ و تاب زمزمه سر حلقه خوان هم
دادند هر یکی بطریقی نشان هم
درمانده در بیان معانی بیان هم
هستند اگر ز راه وفا همرهان هم

دل بستگان سلسلهٔ زلف او ظهیر
سر حلقه کرده‌اند مرا در میان هم

موسم گل بود و از تقوی دم بیجا زدیم
باز سنگ توبه بر پیشانی مینا زدیم

بر کف دست از طمع دون همتان آبله است
ما چو صاحب‌دولتان دست بر پشت پا زدیم

در حقیقت لن ترانی گرچه نومیدی بود
خود بامید جوابی بانگ ارنی ما زدیم

رهروان عقل ساحل را بجان دل بسته‌اند
ما دل خود را براه عشق در دریا زدیم

عشق او فرهاد را کشت و مرا بیمار کرد
کوهکن بر سر زد و ما تیشه را بر پا زدیم

چون ظهیر آخر بخاک راه گردیدیم پست
بسکه دایم مرحبا بر پایهٔ اعلا زدیم

چند چون داغ هوس نقطهٔ باطل باشیم
راه غم بسپر کی آینهٔ دل باشیم

دست من جز زمرا داست و همی میگوید
کاش در گردن آن شوخ حمایل باشیم

گل خزان گردد و خاموش شود شمع اگر
بلبل گلشن و پروانهٔ محفل باشیم

ناخن فکرتم از سود کی افتاد ز کار
تا بکی عقده‌گشای گرهٔ دل باشیم

خانه بر دوش و طلبکار رفنایم چو حباب
در حقیقت چه بدریا چه بساحل باشیم

دل هوس پیشه اجل در طلب و نفس قرین
وای من گر درین مهلکه غافل باشیم

لذتی نیست در این حلقه بر حلق ظهیر
ای خوش آنوقت که در آخر منزل باشیم

من از بهر پرستیدن بت سیمین بری دارم
بگردن سبحه از تار زلف کافری دارم

بخوان من اگر طرحی بپای عشق سرگرمی دارم
من اندر سینهٔ سوزان کف خاکستری دارم

سری دارم بپای تو که با دامن فدای تو
سرم اگر جدا سازی کی من با تو سری دارم

ظهیر از این گدائی لاف شاهی میتواند زد
که از ترک جهان هر روز بر سر افسری دارم

من از آن وحشیان زار بلبلانم
نه نی در دشت و نی در بوستانم
سراغ هستیم از مستی جوی
ز عنقا پرس اگر خواهی نشانم
گهی همسایهٔ بال همایم
گهی با جغد در یک آشیانم
هما کرده سمندر طینت از عشق
ز بس ریزد شرار از استخوانم
سبکبارم کن ای ساقی که دیگر
غرور توبه دارد سرگرانم
بیا عنقا و با من همسفر شو
که من هم از شمار بیکسانم

ظهیر لنگر از ضعف ار آید نسیمی
بریزد عضو چون برگ خزانم

در اینجا چشم من تماشا کن
نگاه مردم آبی و سیر دریا کن
چو نور دیدهٔ مکتب عزیز استاد است
تو هم بطفل نوآموز خود مدارا کن
بجای نامه بود داغ عشق بر دستم
بدین نشانه مرا روز حشر پیدا کن
گره‌گشائی غنچه بس ای نسیم صبا
ز کار بلبل شوریده یک گره وا کن
چو بوی جامهٔ یوسف بدیدهٔ یعقوب
تو هم ز خاک درش چشم خویش بینا کن

مکن بسوی رقیبان نگاه مستانه
کرشمه را همه وقف ظهیر شیدا کن

آنچه دی کاشته‌ای میکنی امروز درو
طمع خوشهٔ گندم مکن از دانهٔ جو

ملکام ازل از جام حقیقت ز باده
کودک یکشبه در دامن ما دیرپا است
توام استند بهم فصل گل و عهد شبابت
رنج بیهوده مبر در پی افزونی رزق
آنچه تو کسب نمائی ز برای دگری است

هوس آلود مجاز از لب شیرین حسن و
چشم عبرت بگشا و بنگر ز مه نو
فرصت از دست مده این سخن از من بشنو
چون مه بدر بیک گرده نان قانع شو
آسیا را چه ذخیره است چندین یک و دو

لاتکلف چو ترا داعی حق خواند ظهیر
رو دلیک آ جانب ن و مستانه برو

فکر بیگانه ز عشقت نبود جز هوسی
بحر و بر را همه در زیر قدم پیمودم
آه افسرده ما فلاک چه خواهد کردن
زین قلمرو نتواند که برون آید کس
گرنه هامون جز از محمل لیلی دارد
رو وصلش دل ازین سینه صدچاک بود

عنکبوتی نکند غیر شکار مگسی
نزد هر کس که رسیدم نرسیدم بکسی
آهنی گرم نگردد ز سموم نفسی
عارفان گرچه ندیدند درین دشت کسی
پس چرا لاله صحرا است بشکل جرسی
همچو بلبل که کند سیر چمن در قفسی

بی خزان باد بهار چمن طبع ظهیر
که بهر تازه نهال تو بود تازه رسی

اگر بگوی تو قدر غبار داشتمی
سپهرمان مرانچه داشت چون خورشید
نمی‌فتاد نهالم ز پا درین وادی
هزار گل ز گلستان عمر می‌چیدم

ز صدر مجلس فغفور عار داشتمی
اگر چو ماه بعترصی مدار داشتمی
اگر که آب ازین جویبار داشتمی
اگر که طاقت یک نیش خار داشتمی

رقیب دست نمی‌یافت بر ظهیر اکنون
بعشق اگر قدمی استوار داشتمی

ز رعنا بتی چین زلف عنبر موئی — فرنگی زاده شوخی کافری بار کیسوئی
دل از یوسف بری مجنون فریبی گلرخی تندخوئی — زلیخا طلعتی لیلی وشی شیرین سخنگوئی
سراپا ناز دلداری تذروی کبک رفتاری — دو چشمش غمزه بکاری هم پیوسته ابروئی
یکی خال سیه جا کرده بر کنج لب لعلش — تو گوئی بر لب آب بقا بنشسته هندوئی
رسیده گوشه ابرو بچشم سحر سیمای او — تو پنداری نگه داریست در دنبال آهوئی
دو پستانش ز چاک پیرهن دیدم بگل گفتم — تماشا کن که سر بر زد بهار آورده لیموئی
برو چون مه جبین چون گل معاذالله غلط گفتم — ندارد مه چنین بوئی ندارد گل چنین روئی
باهو نسبت چشمش چو کردم چین بابرو زد — که چشم شیرگیر ما ندارد هیچ آهوئی

میان جمع بردن سر بلندی می‌سزد داورا
که دارد چون ظهیر او عاشق از دعاگوئی

ای لعل تو آورده آئین شکرباری — در عالم دل کرده جزع تو ستمکاری
چون پسته دلم خشکست از آتش اندیشه — تا عادت یاد داشت گشته است جگرخواری
چشمم که خیالت را شد آئینه روشن — تعلیم ده ابراست از روی گهرباری
گشته است دهان تو تنگی که شکربارد — جان آمده پیش او از بهر خریداری
گر چشم خرد بیند زنجیر سر زلفت — در حال زند آتش در خرمن هشیاری

در مملکت خوبی شد خطبه بنام تو
زین بیش مباش ای جان در شیوه جفاداری

ای گرده مشک سوده نقاب گل طری — حیران چشم شوخ تو شد آهوی بری
مشهور گشته در همه آفاق چون مثل — لعلت به روح‌بخشی و چشمت به دلبری
زان چشمهٔ حیات که از لب گشوده — منسوخ گشت آب حیات سکندری
با چشم جادوی تو ز مژگان کافرت — بیکار ماند کار که سحر سامری
آنانکه بت‌پرست شوند از بتی چو تو — کی یاد آورند ز بتهای آذری
زنار بند طرهٔ دلدار شو ظهیر — تا صدق یار باشد با کیش کافری

شد ختم بر تو نظم فصاحت چنانکه شد
بر شاه پیر رای جوانبخت سروری

مرا چند آنکه میخواهی وفا هست — از آن عیبی نگو بگو جفا هست
چو گویم راز دل گویی که جان کن — کنون هم از پی رسم این وفا هست
سلامم را جوابی نیست از تو — بگو در هیچ مذهب این روا هست
بغم گفتی برو خون کن دلش را — زغم وا پرس تا خود دل کجا هست
چو گویم وصل گویی وقت آن نیست — بغم قانع شدم اینت رضا هست

ظهیرا بر درت جان داد سهل است
چو او در شهر عشقت صد گدا هست

دلم چون در سر زلف تو جان بست — نظر در عشقت از هر دو جهان بست
سر زلفت چو از حالم خبر یافت — کمر در قصد جانم بر میان بست
ترا چون نیست وقتی آشنایی — چه طرف از وصل وقتی بر توان بست

لطافت در جهان دوری تو دارد | صبا بوئی از آن بر گلستان بست

شکر در نی چو خطت سبز و تر دید | از آن چون در بر آن شیرین دهان بست

دل کان خون شد از لعل تو زان چون | ز سودای لبت دعوی بکان تهمت بست

ندانم تا چه میخواند لبت راز نگ | مرا باری در این افسون زبان بست

در غم بر ظهیر از فتنه بگشاد | بدست معدلت صاحبقران بست

دل از غم عشق تو سر پرده دری داشت | آئین اشک سبک با عقیق جگری داشت

بر هم زدن زلف تو بجز باد صبا نیست | زلف از رخ تو آفت دور قمری داشت

آزاد ز هستی از ذوق خموشی | شمعم همه شب گریه باد سحری داشت

رفتند رفیقان جگر داز منزل | بیچاره دل ما که دل بیجگری داشت

از هر که سراغ تو من از خود گرفتم | حرفی که شنیدم خبر بیخبری داشت

در عالم وحدت اثرم هست نمایان | هر چند در اینجا اثر بی اثری داشت

در خجلت یکمیوه ز بی برگی خویشم | نخل تو ظهیر از چه سبب بی ثمری داشت

فی الرباعیات

ای آنکه بکس نرسیده و رعنائی ما | یا گشته پریشان دل سودائی ما

ناگاه برآورد بدین رسوائی | شوریده سر زلف تو شوی از ما

وله

ای دل

با انکه خوش آمد از تو ای یار جفا	لیکن نبود جفات هرگز چو وفا
با اینهمه راضیم بدشنام از تو	از دوست چه دشنام چه نفرین چه دعا

قوله

چندان غم انگیخته آم آتش و آب	از دیده و دل بیخته آم آتش و آب
گر آرزوی لبش چو رخسارهٔ او	در یکدگر آمیخته آم آتش و آب

ومنه

ای خیل ستارگان سپاه و حشمت	دوران فلک مطیع تیغ و علمت
عالم همه چیست پیش تو مشتی خاک	وان نیز همه فدای خاک قدمت

ایضاً

ای منهی غیب کلک خوش گفتارت	جاسوس فلک وهم سبک رفتارت
دستور ممالک نیک سعی تر	شد موی ز عشق طرهٔ دستارت

قوله

در دهر علم علم رای تو فراشت	دولت همه صورت مراد تو نگاشت
با دولت خصم خنگ گردون نتوان	با ایزد تیغ و نیزه زن نتوان داشت

ومنه

شاها ز تو کار ملک و دین بستواست	دریا ز خجالت کفت در عرق است
در عهد تو رافضی و سنی با هم	کردند موافقت که حیدر بحق است

ایضاً

غم کشت مرا و غمگسار آنکه نیست	دل خون شد و دلدار ز کار آگه نیست

این ما که توان گفت که عمرم بگذشت | در حسرت روی یار و آوارگیست

ولهُ

شاها چه فلک علو رای تو بداشت | یا تاب ستیزه و جفای تو بداشت
با پای تو شد گرچه بسی دست از این | هم دست بداشت زانکه پای تو بداشت

ومنهُ

می را که همی ما حضر رند است | هم اوست که مونس خردمند است
می در خم اگرچه سر گرفته است در بند است | در شیشه اگرچه خرم و خندانست

ایضاً

افسوس که ایام جوانی بگذشت | سرمایهٔ عیش جاودانی بگذشت
تشنه بکنار جوی چندان خفتم | کز جوی من آب زندگانی بگذشت

ولهُ

باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت | یار آمد و می در قدح یاران ریخت
از عنبر تر رونق عطاران برد | وز نرگس مست خون هشیاران ریخت

ومنهُ

در پرده خوشدلی کسی را اگر هست | گو راست دو کار با چو تو دلخواهست
آن سبزه نو رسیده در سایه زلف | انصاف بده که خوش تماشاگاهست

ایضاً

دل خیمه غمت بر آتش تاب زده است | خونابه دیدگان ره خواب زده است
این بوالعجبی بین که دل آتش او در زده است | وین دیده تر که نقش بر آب زده است

ومنه

نتوان ز جفای چرخ گردنده گریخت — دست ستمش بعقل نتوان آمیخت
این طاس نگون بگردن آویخته باد — چون سطل که آبروی هر چیز ان بریخت

وله

بس دل که ز تو خون شد و در پا بند است — بس دست که از هجر تو بر سر ما بند است
ای بس سخنان نغز همچون گوهر — کز گوش تو هیچ حلقه در پا بند است

ایضاً

هر چند که میل تو سوی بیداد است — یکذره غمت به از جهانی شاد است
از ما گله میکنی و لیکن ما را — از بندگی تو صد هنر آزاد است

وله

دوش این خردم نصیحتی پنهان گفت — در گوش دلم گفت و دلم با جان گفت
با کس غم دل مگوی زیرا که نماند — یکدوست که با او غم دل بتوان گفت

ومنه

خصمت چو شکوفه مدتی رنگ آمیخت — تا همچو شکوفه بر رخش زر آویخت
زد همچو شکوفه دست در شاخ تنی — و آخر چو شکوفه ناگه از شاخ بریخت

ایضاً

گر یار بداندی که اندر دل چیست — یا گفت بیارمی که دلدارم کیست
بودی که بدرد دل ببایستی مرد — بودی که بکام دل ببایستی زیست

وله

گر دست دهد هندکی یاد شت — از کون و مکان در گذرد با هشت
گلها شکفد ز نفست نیک و زشت — گر هیچ نگه کنی شود خاک بهشت

ومنه

با یار حدیث وصل چون در گرفت — بی زر چه عجب که خشم دیگر گرفت
بنگر بعروس گل که در مجلس باغ — یک خنده نزد تا دهنش زر نگرفت

وله

بر کرده چو مه سر از گریبان برفت — در دامن خورشید خرامان برفت
گر که بسخن در آمدی لعل لبش — گویی عرق از چشمه حیوان برفت

ایضاً

شاها می مدکیت از جام بریخت — گلبرگ حیاتت نه بهنگام بریخت
هر خون که بریخت از عدو شمشیرت — از دیده دوستانت ایام بریخت

وله

رازی که بگل نسیم سنبل گفتست — پیداست ندانم که ببلبل گفتست
از غنچه لب بسته نباید گفتا — گل بود دهن دریده هم گل گفتست

ومنه

دی بر ورقی که آن اشعار مست — دیدم جانی که آن ز گفتار مست
دل گفت قلم آتش بر گیر و مکن — گفتم که دلا کند جان کار مست

ایضاً

ناطق نبری که شاه رنجور شود — با صحت و راحتش ز تن دور شود

گردی که ازین عارضه دامن او بنشست ‌‌ چندان باشد که چشم بد کور شود

ومنه

با عشق تو در جهان غم جان که خورد ‌‌ با درد تو اندیشهٔ درمان که خورد
شاید که تو زلّ تا نیابی کوی ‌‌ جانها چو نماند از غمت نان که خورد

وله

چون لشکر شه روی براه آوردند ‌‌ اسلام بتیغ در پناه آوردند
آنرا که ز پیل رخ نمیگردانید ‌‌ امروز پیاده نزد شاه آوردند

ایضاً

از رایت تو نور ظفر می‌تابد ‌‌ کس نیست که از رای تو سر می‌تابد
عفو تو چو رحمت خدایست که خلق ‌‌ هر جرم که میکنند بر می‌تابد

ومنه

خسرو چو سحر می قدح بردارد ‌‌ ذرات بسان در معانی بارد
از رحمت او چه کم شود گر گه گه ‌‌ این کم شده را بلطف خود دریابد

وله

دل گرچه هلاک جان من میخواهد ‌‌ رسوائی جان خویشتن میخواهد
من فارغم از ملامت دشمن و دوست ‌‌ خود حسن تو عذر دل من میخواهد

ایضاً

در عشق اگر دمی قرارست ترا ‌‌ با صحبت این و آن چه کارست ترا
سرتیز چو خار باش تا همچو گل ‌‌ گه در بر و گاه در کنارست ترا

ومنه

در دست غم تو بودم ای سرو بلند	شبها بامید روز شادی خرسند
محروم کسی و دیده من از خدمت تو	صد ساله غم ذخیره در پیش افکند

وله

بلبل چو ز عشق گل فغان در گیرد	از شعله اش آتش بجهان در گیرد
گل را بکف آورد بصد حیله و فن	می پندارد که با تو آن در گیرد

ایضاً

هرگز دل تو بجستجویم نرسید	ور گلبن وعده تو بویم نرسید
با اینهمه نیز جای ناشکری نیست	جز روی تو چیست کان بر ویم نرسید

وله

ای شب ز زلف او دست در پای تو	بس دیر و دراز در کشیدی تا چند
ای صبح تو نیستی چو من عاشق از	من می گریم بس است باری تو بخند

ومنه

گفتم که مگر دل بر دلدار آید کر	تا در غم و شادیش مرا یار آید
اکنون چو برون نهاد از دایره پا	بگذارم تا سرش بدیوار آید

وله

در مستی اگر ز من گناهی آید	شاید که دلت سوی خطا نگراید
چشمت بخمار عالمی بر هم زد	گر من سخنی کنم بمستی شاید

ایضاً

از عشق تو در تنم روان میسوزد — شرحش چه دهم که بر چه سان میسوزد
از ناله چو چنگم رگ تن میگسلد — وز گریه چو شمعم رگ جان میسوزد

ومنه

دل فصل ربیع را چو جان میداند — ور نغمهٔ بلبل بعجب میماند
این فصل خوش است لیکن از صفحهٔ گل — بلبل همه نانوشته بر میخواند

وله

ای چشم تو راه سحر مطلق میزد — گر تو ره گنبد ازرق میزد
تا داشتی آفتاب در سایهٔ زلف — جان ذره صفت در او معلق میزد

ایضاً

بی کلک تو ملک عقل منشور زنند — بی رای تو چشم آسمان نور زنند
مستوفی گردون که عطارد نام است — فرخنده تر از تو منج ستور زنند

وله

گر یک نفست ز زندگانی گذرد — مگذار که جز بشادمانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ عشرت بجهان — عمریست چنان کش گذرانی گذرد

ایضاً

چشم تو که ابروی کمانکش دارد — در هر مژه هزار ترکش دارد
زنهار برات ما مفرمای بدو — با عارضت افکن که خطی خوش دارد

ومنه

آن خط که ترا روی بسی آراید — طوطیست که بر بوی شکر میاید

گر از لب خود شکر فروشی شاید | زان پیش که خط طوطیت شکر رباید

وَمِنْهُ

نقاش ازل ز خامه چو زر آد | بر روی تو ابروی احسنم میداد
یک نقطه ز کلک عنبرینش بچکید | بر طرف لب شکر فروش تو فتاد

وَلَهُ

هر حلقهٔ زلفت ز فن یکدیگر | بستند نهان در شکن یکدیگر
از بهر ربودن دل و غارت جان | کردند زبان در دهن یکدیگر

ایضاً

هر لحظه دلم بجستجوی دگر | باشد بر عشق ماهروی دگر
تا یار چه خوش فتد برای دل من | بر سنگ غمش زند سبوی دگر

وَمِنْهُ

ای باد صبا و بوی گل را بیا | ای بلبل مست ناله زار بیار
ای سبزه اگر ملک چمن میخواهی | پروانه مطلق از خط یار بیار

پروانه بحکم واجازه

وَلَهُ

با خار قناعت ار بسازی بجا | در هر قدمی رسدت صد گلزار
با خارکشان نشین که اندوده وز | صد برگ بباخت گل بیک نشتهٔ خار

ایضاً

نه خورده بهار بر گل تر هر دم عمر | او مرد بدست خورده مرده مگیر
از بهر شارت طبقی زر دارد | بی خوردی از همین خود خورده مگیر

وله

تا چند ازین حیله و زرّاقی عمر | جز جرعه نمی‌دهد مرا ساقی عمر
حقّا که من از ستیزه و جرعهٔ او | چون جرعه بخاک ریزم این باقی عمر

ایضاً

شاها بتو دارد همه آفاق نیاز | بر خسرو جهان بکبر و بخرام بناز
از طرفی که منزلی کوچ کنی | اقبال و منزلت بپیشت آید باز

ومنه

چون در هوس تو صرف شد عمر دراز | در عشق تو کس نباشدم محرم راز
چون از تو درد دلم بجا هست که من | گر میکنمش طلب نمی یابم باز

وله

نامد دل ضایع شده در دست هنوز | بر تخت وصال یار ننشست هنوز
اینها که شراب عشق با ما خوردند | هشیار شدند و ما چنین مست هنوز

ایضاً

ای دوست قلم بر سخن دشمن کش | وندر شب تاریک می بیغش کش
دیوانگیا خیز و سر از جیب برآر | عقلا بنشین و پای در دامن کش

وله

در پیش گمان گرو به شاد دل | خورشید بسجده او فتد خوار و خجل
زیرا که نهند داغ کفرش بر دل | گر گوید من ز آتشم او از گل

معشوقه چو سر بگرد بالا دچو گل	تن با همه کس بوصل در داد چو گل
چون غنچه کشیده داشت دامن بخند	امروز بدست هر کس افتاد چو گل

وله

اسباب طرب از همه بابی دارم	از دیده و دل می و کبابی دارم
هر گوشه که می نشینم از دولت اشک	در مد نظر جدول آبی دارم

ایضاً

دوش از غم تو که دیده بر هم نزدم	ورزانکه دمی زدیم بعینیم زدیم
زان دم که دمم سرد کند آتش عشق	تا روز همی بسوختم دم نزدم

ومنه

با قبله زخانه قلندر کردیم	وز خاک در مصطبه افسر کردیم
لب بر لب ساغر چو صراحی جا برا	خندان خندان فدای ساغر کردیم

وله

هر خوبی که بروی نباخن کندم	از دیده کنون آب بروی می بندم
بی آبی روی بد زدل بخندیدی	اکنون ز دو چشم آب بروی افکندم

ومنه

نه برگ شکایت از تو گفتن دارم	نه طاقت درد دل نهفتن دارم
آکنده چو غنچه گشتم از غم در پا	گر تنگدلی سر شکفتن دارم

ایضاً

هرگز نفسی حکایت از تو نکنم	کازادی بی نهایت از تو نکنم

از دل نکنم شکایتی از تو کنم — وز دل کنم این شکایت از تو نکنم

ومنه

با گل گفتم چو عشرتی آرایم — از عهد بد تو سست گردد رایم

گل سوی تو بنگرد ز دور دیده و گفت — بد عهد ترت کسی ز خود بنمایم

وله

گرچه همه جهد بندگی بنمایم — در عشق تو پیش کس زبان نگشایم

هم با سر آب آید این هستی من — با آب دو چشم خویش بر می‌آیم

ایضاً

چون تیر خدنگ راستت بادش مدام — تا بر هدف داد خود شین بی کام

گر صاف نه طبع تر سهم فکنند — بر خاک ترا چو درد می از جام

ومنه

ای دل مشو اندر خط این خوش پسران — هر عشوه که زلفشان فروشد مخر آن

این مور روانست منه پای بر آن — وان مار سیاه هست مزن دست بر آن

وله

شاها تو عنان ز دست گردون بستان — جام از کف دلبران مه‌رو بستان

تشریف مرا چنانکه شرطست بده — یا داد من از زمانه دون بستان

ایضاً

بر طرف قمر آن طره شبرنگش من — صد تنگ شکر از دهن تنگش من

بر آتش رخ بکینه آن هندو را — آویخته یارب دل چون سنگش بین

وَمِنْهُ

ای روی تو همچو مشک و زلف تو چو خون — سیگویم و می‌آیمش از عهده برون

رویت مشکی ز رفته در نافه ز خون — زلفت خونی که آید از نافه برون

وَلَهُ

گفتم سخن تو چند با جان گفتن — گفتا جز از این حدیث نتوان گفتن

گفتم سخن زلف تو گویم شب و روز — گفتا چه دهد از این پریشان گفتن

ایضاً

ای دور ازت اصل گمراهی از او — در معرض فتنه مرغ تا ماهی از او

بر خسته دلم که هست آگاهی از او — چندین چه کنی جور چه میخواهی از او

وَمِنْهُ

شاها ملکان ملک سپارند بتو — ور بیم تو خانمان گذارند بتو

تو کعبهٔ آمال جهانی لابد — شاهان زمانه روی آرند بتو

ایضاً

گو دیده که خون جگر آرم با او — یا صبر که روزی بسر آرم با او

گو شیفته و سیاه روزی چون من — تا در غم او دمی بر آرم با او

وَلَهُ

ای ورد ملائکه دعای سر تو — سرمنت زمانه را بجای سر تو

با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت — سر دل من باد فدای سر تو

وَمِنْهُ

گر عارضه‌ای روی نمود ای شاه — خوش باش که زان نیافت نقصان تو راه
زین پس بودت فزونی حشمت و جاه — زیرا که پس از محاق افزاید ماه

ایضاً

ای باغ وجود را عمارت کرده — رحمت سر بسکال با آورده
تو میوه فتح چین که بدخواهانت — از بار بر بخیند برنا خورده

وله

در ثور که هست خانه طالع شاه — بشکفت اگر سیاه شد چهره ماه
اینست نشان او که در خانه او — آنکس که زند طعنه بود روی سیاه

ومنه

ای فر تو داده روشنی با دیده — شاهی چو تو دوران جهان نادیده
ای دست تو دریا شده دست بنانت — تا کور شود دشمن دریا دیده

وله

ای شمع تو صوفی صفتی پنداری — کاین هست صفت از اهل صفا بیداری
شب خیزی و نور چهره و روز زردی — سوز دل و اشک دیده و بیداری

ایضاً

ای غنچه گل سر شکفتن داری — وی نرگس مست میل خفتن داری
ای سوسن تر دراز کردی تو زبان — اندیشه راز عشق گفتن داری

ومنه

وهم تو سپرده طارم زنگاری — بخت تو کشیده سرمه بیداری

بر خاک درت که مشرب امید است
سرمست شدم جام برخورداری

وله

جسمی دارم دلی خراب اندروی
جانی دارم هزار تاب اندروی
در آرزوی روی تو دارم شب و روز
چشمی و هزار چشمه آب اندروی

وله

ای چشم من از نسیم زرت سیمابی
وی اشک من از رشته تو عنابی
در نرگس مست تو عجب میمانم
کان تازه چگونه شد بدین بی آبی

وله

رخساره نازنینت ای سرو سهی
همنام سعادتست هم روز بهی
پهلو که کند ز جور زلف تو تهی
کو را نه چو موی تو بود روسیهی

وله

ای حجی اجه سخن بروز بر میگوئی
امروز زدی بسی بهتر میگوئی
گفتی که بعلم مرده را زنده کنم
عیسی نکند آنچه تو خر میگوئی

وله

ای نوبت تو ز چرخ بگذشته لبی
بی نوبت تو مباد عالم نفسی
آوازه نوبتت بهر کس برساد
لیکن مرساد از تو نوبت بکسی

وله

ای از تو بلند نام شاهنشاهی
بگرفته ز ماه دولتت تا ماهی
با عزم تو آسمان بگردش نرسید
بر فتح و ظفر گرا رسد همراهی

وله

در ده می لعل لاله گون صافی — بگشای ز حلق شیشه خون صافی
زیرا که بجز ساغر می نیست ترا — یک دوست که دارد اندرون صافی

وله

ای دوست مرا کام دشمن کردی — دشمن نکند آنچه تو با من کردی
تو سوخته خرمن دگر کس بودی — مانند خودم سوخته خرمن کردی

سنه ١٣٢٤

قد فرغت من تسوید هذا الکتاب الرشیق بعون الله الملک الرءوف
الشفیق فی یوم الثلاث من ثلث الثالث من شهر شوال من عام
اربع وعشرین وثلثمائة من بعد الالف علی نهج الترتیب التنسیق و
ملتمسی من سالک مسالک الفصاحة والتحقیق وکل فریق اوتوا
من کل فج عمیق لا ینظرون فیه الا بنظر التیسیر وتسلیم التصحیح ولسان
التصدیق وهذا هو الحقیق حتی یزداد لی التشویق وانی وجهت وجهی
لتصحیحه وتنزیهه علی وجه التدقیق ونظر العمیق بلا ظهیر ورفیق
مجیبا الفاضل الصدیق وکامل الاریب الخلیق المفلق الادیب الدقیق ذو
الطبع السلیم وصاحب اللسان الطلیق مولائی المیرزا موسی الانصاری هداه الله
الی سواء الطریق وسقاه الله من رحیق التوفیق ما تحرکت الشمال النخل
الدقیق وانا العبد الضعیف الغریق الراجی لعنایة وتفضل فتح الله المتخلص بحلالی
فتح الله تعالی ابواب التحقیق وحفظنی فی الآخرة من عذاب الحریق وکان هذا
من الکریم الیق

قصیده ایست از انشاد المتقدمین و املح الشعراء المدققین مولینا حکیم نظامی علیه الرحمه در رجوز

ملک الملوک فضلم بفضیلت معانی … زمی و زمان گرفته بجنود آسمانی

نفس بلند صوتم جرس بزرگ جیشی … قلم جهان نوردم علم جهان ستانی

سر همتم رسیده بکلاه کیقبادی … بر چشمم گذشته ز پرند گورخانی

بولایت سخن در که مؤید الکلامم … نزند کسی بجز من در صاحب القرانی

رصد حیا بنفسم فلک محیط جامم … جسد حیات بخشم نفس مسیح ثانی

خردیم بزرگ فرستد بوثاق خیل تاشی … ادبم طلایه دارد به یتاق پاسبانی

سخن از من اقتضیده چو قوت از مروت … هنر از من آشکارا چو طراوت از جوانی

غزلم بسمعها در چو سماع ارغنونی … سخنم بذوقها در چو شراب ارغوانی

حرکات اختر از منم اصل و ان طرفانی … طبقات آسما ز منم اب و ان وانی

سقط خلاصه من چه طبیعی و چه عقلی … دغل عصاره من چه نباتی و چه کانی

بقیاس شیوه من که نتیجه نو آمد … همه طرزهای تازه کهن است و باستانی

بمکاتبات نغزم شرف آرد ابن مقله … ز مغالطات چشمم غلط اوفتد ابن هانی

مهم چو بکینه ام کلف سیاه رویی … درم چو در ندارم برص سپید رانی

بلسان معرخواهی بیان من نکه کن … چو عجب حدیث شیرین ز چنین رطب لسانی

چه قوارع زبوری بفصاحت اندر آرم … ببرم زبان هندی نشنیدند جوانی

اگر این نشاط که ز نغمات من نباشد … که زند در مغنی که خورد می مغانی

متفاخر

متفاخرم بدین فن بجدا که خود نباشد — نخمی بدین لطیفی سخنی بدین روانی
نفس محیط موجم که بمد و جزر ماند — کند از نشیب آمد خود در سستی و نزد بانی
بفروشدن بحلقم لطفی بود بخاری — برآمدن ز طبعم خلفی بود دخانی
چو صدف حلال خوارم چه گهر حلال زاده — ز حرام زاده دون شب و روز در زبانی
ولد الزناست حاسد منم آنکه اختر من — ولد الزنا کش آمد چو ستاره یمانی
سخن نظامی ار چه فرس سبک عنانست — چو گران رکاب غم شد چه کند سبک عنانی
پس از این همه مناقب خجلم خجل پشیمان — که ثنای خویش گفتن بود از تهی میانی
سر از آن جبیره بر نه در آن قصیده بخشا — که برند رقعه رقعه فضلا بار معانی

تقریظ و تاریخ طبع کتاب

خدا فرخنده دیوان همایون فری — کز ظهیر الدین حکیم فاریاب آمد عیان
نغز دیوانی که هر فصلش بود فصل الخطاب — تازه عنوانی که از وی ام الکتاب آمد عیان
گنجهای حکمت و عرفان هر سطرش مدید — از بحار معرفت در خوشاب آمد عیان
شاهد بکر معانی جلوه گر از هر طرف — پرده از رخ برفکند و بی حجاب آمد عیان
گفتهای عذب او چون دختر رز پرده پوش — بود اینک خوشتر از لعل مذاب آمد عیان
راستی آثار علم و رسم عرفان مرده شد — تا دم عیسی ز نطق آنجناب آمد عیان
در نقاب ابر پنهان بود شمس فاب — پرتو انوارش از زیر نقاب آمد عیان
چون ز سعی موسی انصاری المتخلص بکمال — زینت طبعی چنین کامل نصاب آمد عیان

طبع ناطق ما یکی گفت از پی تاریخ طبع
وه ببین از دست موسی آفتاب آمد عیان
۱۳۲۴

قد تمت هذه الروضة الرضیة والجنة السنیة التی فاحت نسیمها فی
اقطار البلاد وراحت شمیمها فی مشام العباد وازهرت اشجارها واشرقت
انوارها تسلسلت انهارها وتبلبلت بلابلها وتغنت عنادلها فیها سرر موضونة
موشحة بالدرر المکنونة التی کانها حور مقصورات فی الخیام او الخیرات
الحسان کانهن الیاقوت والمرجان لم یطمثهن انس قبله ولا جان
روضة انهارها سلسال دوحة سجع طیرها موزون فیها ما یشتهی
اصحاب التحقیق وتلذ ارباب التدقیق مناهلها سلسبیل للبلغاء
ومناظرها خیر مقیل للفصحاء تشتمل علی غرر المقالات ودرر الدلالات
قصیر المبانی کثیر المعانی یشرب منها اهل الذوق والادب ویستریح منها
اهل الشوق والطرب کان هذا الختم والترتیب والجمع والتسطیر فی اشرف
الزمان واسعد الاوان مقرونة بعهد وزمن السلطان العادل والملک
الباذل السلطان الاعظم محمد علی شاه قاجار خلد الله ملکه که پرتو مهر
ترتیبش تابش و عموم ناس در مهد امن و آسایشند
در عهد همایون که بازار علم را رواجی تازه و رشته فضل و کمال را رونقی بی اندازه است
و طباع مردم مایل مطالعه کتب بدیعه و مذاکره اشعار قدیمه و ترک زخارف
و کسب معارفست دیوان معارف بنیان که از جواهر اقلام حضرت مولانا حکیم ظهیر
الدین فاریابیست زیور طبع آراسته شد الحق نسخه شریفه جوهر نفیسی است که نهان
که سخن منظومش تمام است و در نوادر مجالس بدیع و تمام همین بس است که بحیثیت کمال فضل و دانش
بس است حجت قاطع کمال فضلش را همین کتاب که هر حرف او دست در

قصیده و تقریظی استکه جناب جلالتمآب اجل میرزا عبدالوهاب خان مرشد دام اقباله العالی در تاریخ طبع این کتاب مستطاب فرموده است

بحمد الله که زتایید یزدان — بپایان آمد این فرخنده دیوان
که هر شعرش بود یکقطعه یاقوت — ز هر بیتش عیان یکرشته مرجان
سخنهای حکیم نکته پرداز — همه سرمشق حکمتهای یونان
ظهیر الدین حکیم فاریابی — که لقمانش بود طفل دبستان
معانی را بیان او دلیلست — فصاحت را کلام اوست برهان
بیانش تابع سبع المثانی — کلامش کاشف آیات قرآن
گهرهائیکه اندر نظم سفته — بهر لفظی از آن گنجی است شایان
سپهر فضل را بدریست تابان — چنان بدری که او را نیست نقصان
ز سحر کلک او دانشورانرا — همه انگشت حیرانی بدندان
بگرد خرمن او خوشه چینند — ضریر و اعشی و حسان و سحبان
پی تدوین آن شد فخر انصار — ادیب راد موسی بن سلیمان
ز هر سو توسن همت همی تاخت — چو اسکندر بسوی آب حیوان
بصد رنجش بدست آورد چون گنج — رساند از لطف یزدانش بپایان
پس آنکه خواست تاریخی که آرد — ز بحر طبع خود شیخ سخندان
پی تاریخ طبعش گفت مرشد — ز استاد بیان شد تازه دیوان

خاتمه و اعتذار

هو الله تعالی شانه

در تصحیح این کتاب فواید نصاب و در منثور تقدیر میسور کل سعی و دقت
بمعاضدت جمعی از ادبا و دانشمندان بعمل آمد زیاده این امکان
نپذیرفت و بعضی کلمات و اشعار که معلوم نشد عیناً همان قسم
که در نسخ فرست نویس قدیم بدیدیم رسم نمودیم و مقابل آن
شعر که محل تأمل بود (ظ) علامت نظر گذاشتیم و
واگذار بدقت نظر اهل ذوق و ناظرین محترم نمودیم
شاید تصحیح و حل مطلب برای دیگران ممکن باشد
اگر سهو و خطائی کتابا ملاحظه فرمایند در مقام قدح و تغلیط
نباشند زیرا که الانسان ما طغی به القلم او زلت عنه
القدم او زاغ عنه البصر او جری علیه القدر
خالی نخواهد بود بسا میشود که در طبع اجزای صغار خط از قبیل
نقطه ها و سر واو و فا و امثال آنها کم و زیاد میشود و گاهی کلمه
و حرفی منطبع نمیشود و قلم گیر باشتباه آن کلمه و حرف را غلط مینویسد
دلیل بی اتفاقی کاتب و مصحح نخواهد بود. العذر عند کرام

الناس مقبول